نام کتاب : تقدیر من این نبود

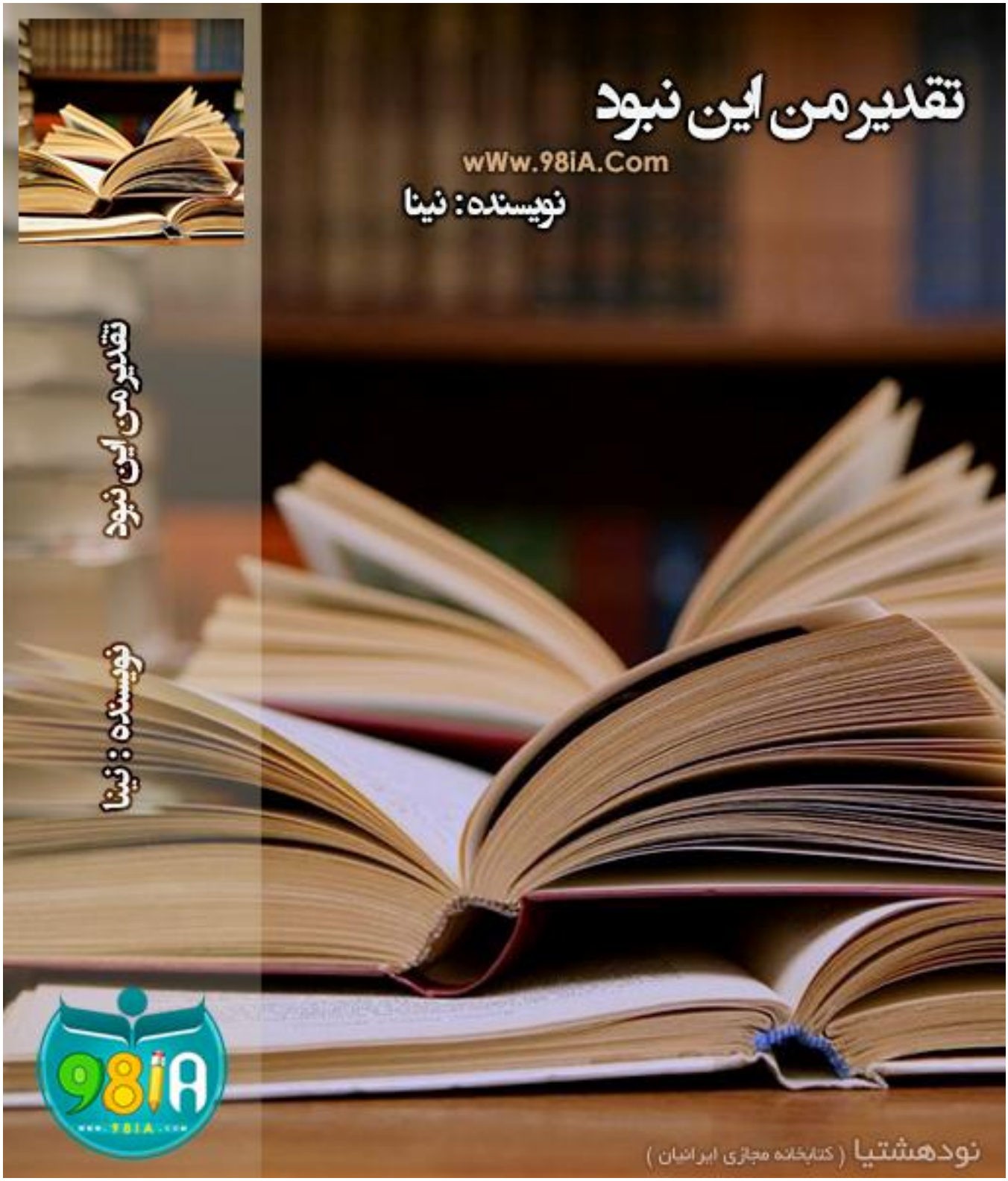
نویسنده : نینا کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : *fatemeh.s* کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

قولهایت رنگی بود

قول های رنگی که پرنسس را از دنیای سیاه و سفیدش بیرون کشید

فریب خوردم بهشت سیاه و سفیدم رو به جهنم رنگی تو باختم

تقدیرم یک عمر به خوبی و خوشی زندگی بود اما پایانش نصیبم هیچ بود

خدایا...

سرنوشت وقت بازی تقب کرد اگرنه تقدیر من این نبود

وارد کلاس که شدم به عکس پراید نقاشی شده روی تابلو نگاه کردم خوب میدونستم چنین استعدادی رو که با ماژیک طراحی به این خوبی کنه تو این کلاس فقط یه نفر داره به سمت صندلیم رفتم و نشستم و در کیفم رو باز کردم تا دفتر و دستکم رو بیرون بیارم و در همون حال که سرگرم کیفم بودم با لحن مقتدرانه همیشگی گفتم:

-اردکام پاشو بیا تخته رو پاک کن

صدایی از ته کلاس بلند شد

-استاد ما از این ته پاشیم بیاییم تخته پاک کنیم؟ این فاصله رو باید آژانس گرفت تورو خدا یه کرایه تاکسی رو دستمون ندارید

-موقعی که میکشیدی باید به فکر کرایه تاکسیش میوفتادی

-اتفاقا استاد داشتیم به کرایه تاکسی فکر میکردیم که ماشین کشیدیم دیگه وگرنه یه قلب میکشیدیم که از کنارش تیر رد شده بالا سرش هم مینوشتم آخی به خیر گذشت

کلاس رو صدای خنده دانشجوها برداشت سرم رو بلند کردم و با چشمام دنبال اردکام گشتم ته کلاس نشسته بود و با لبخند به من نگاه میکرد بهش میخورد یه چند سالی از من کوچکتر باشه یا حداقل همسن و سال من باشه اخمام رو تو هم کشیدم و جدی گفتم:

-میای پاکش کنی یا میخوای جدی جدی این ترم رو با نمره ۲ بیفتی؟

-استاد تورو خدا این ماشین تمام آرزوی ماست شما دارید ما رو مجبور میکنید با دستای خودمون خط بطلان بکشیم رو کل آرزوهامون

دیگه داشت کلافه ام میکرد اخمهام رو غلیظ تر کردم:

-میخواستی جایی تابلو کائناتت رو نصب کنی که مجبور نباشی بعدش خط بطلان بکشی روش پاشو بیا وگرنه مجبوری خط بطلانت رو روی آرزوی مهندس شدنت بکشی ... زود باش

بدو بدو اومد سمت تخته این بشر حتی دوییدنش هم باحال و خنده دار بود کل کلاس از طرز دویدنش رو هوا رفت به زور جلوی خنده ام رو گرفتم و بهش نگاه کردم ماژیک قرمز رو از گوشه تخته برداشت و یه ضربدر بزرگ رو عکس پراید کشید اخمایی که از دیدن دویدنش از گره ابروهام پریده بود دوباره برگشت

-این چیه؟

-خط بطلان دیگه استاد

دوباره کل کلاس رفت رو هوا اینبار من هم خنده ام گرفت با خنده گفتم:

-پسر خوب بهت میگم پاکش کن تو بیشتر خط خطیش میکنی؟

-استاد ما تمام امیدمون این بود به یه خط بطلان راضی میشید حداقل میتونیم از زیر خط قرمزها ماشین بیست ملیونی ببینیم

نخیر انگار بحث کردن با این فایده نداشت به یکی از پسرایی که ردیف اول نشسته بود گفتم:

-لاری پاشو بیا این تخته رو پاک کن

لاری بلند شد و تخته پاک کن رو دست گرفت که دوباره اردکام اظهار وجود کرد

-قربون استاد چیزفهم از اولم باید یکی صدا میکردید که خونه اش همین بغل باشه نخواد یه تاکسی بگیره بیاد یه تاکسی بگیره بره نه که منه بدبخت رو مجبور کردید با پست پیشتاز خودم رو برسونم اینجا

لاری تخته پاک کن رو سرجاش گذاشت و رفت نشست اما اردکام هنوزم ایستاده بود چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

-تخته رو که پاک نکردی حداقل برو بشین میخوام درس رو شروع کنم

نگاه مظلومانه ای بهم کرد و با لحن معصومانه ای گفت:

-پیاده برگردم استاد؟برام آژانس نمیگیرید؟

اینبار خودم هم همراه بقیه بچه های کلاس خندیدم

***

نگاهم که به پراید قسطیم افتاد به یاد کلاس امروز و پراید اردکام افتادم و لبخندی صورتم رو پوشوند دزدگیرش رو زدم و سوار شدم دستی رو فرمونش کشیدم و زیر لب گفتم:

– شانس آوردم یه هفته قبل از گرونی خریدمش وگرنه الان مثل اردکام آرزوی یه پراید به دلم میموند

استارت زدم و به راه افتادم باید میرفتم خونه ارغوان اینا چون امروز جلسه آخر کلاسهاش بود

ارغوان شاگرد خصوصیم بود یه دختر دبیرستانی که برخلاف استعداد زیادش توی ریاضی هیچ استعداد شیمی نداشت و برای همین مادرش دست به دامن تمامی دبیرای شیمی شهر شده بود و وقتی دید فایده ای نداره دست به دامن بهترین استاد مهندسی شیمی شده بود اغراق نمیکنم اما واقعا من بهترین استاد مهندسی شیمی دانشگاه تهران بودم برخلاف خیلی از استادای جوان دیگه که روز اول با اکراه و کلی منت استخدام میشدن من بخاطر معدل بالای مدرک دکترام دعوت به همکاری شدم ترم اول بخاطر سن کم و نداشتن تجربه فقط درسای پایه رو برای تدریس به من دادن اما از ترم دوم وقتی قدرت بیان و استعداد تدریسم رو دیدن بیشتر درسای تخصصی رو هم به من واگذار کردن و الان بعد از گذشت فقط سه ترم از شروع تدریسم چنان آوازه ای بهم زدم که استاد پروازی هم شدم و از دانشگاه های شهرستان هم دعوت به همکاری شدم روزای یکشنبه برای دانشگاه شیراز پرواز دارم و پایان ساعت کاری به خرج دانشگاه با پرواز شب شیراز – تهران به تهران برمیگردم و روزای چهارشنبه هم نوبت تدریسم در اصفهان هست انقدر سرم شلوغ هست که وقت سرخاروندن هم ندارم و اگر به خاطر اصرارهای زیاد پروین جون ، مادر زن داییم نبود اصلا تدریس خصوصی برای ارغوان رو حتی قبول هم نمیکردم چه برسه به اینکه انقدر با این دختر سروکله بزنم که الان بتونه المپیاد شیمی ایران شرکت کنه صدای تلفنم بلند شد هندسویری رو توی گوشم کردم و دکمه اتصال هندسویری رو زدم صدای جیغ جیغوی شیرین گوشم رو کر کرد

– به به خر خرا...رئیس قبیله منگلا بالاخره افتخار دادید و گوشی رو جواب دادید

پوفی کشیدم و گفتم:

– الانم خر مغزم و گاز گرفت بدون اینکه شماره رو نگاه کنم جواب دادم وگرنه که حالا حالا ها باید واسه انسورینگ گوشیم فحش میدادی

– غلط کردی امروز هم منشیم نبود برنامه هام قاطی شد وگرنه برای شنیدن صدای من باید تا یک سال و دو ماه و چهل و پنج روز دیگه صبر میکردی

– آخ که کاش اون منشیت بود و افتخار شنیدن صدات نصیبم نمیشد اون وقت الان خون خونم رو نمیخورد که چرا کنارت نیستم

یهو صداش مهربون شد:

– آخی آیرا جونم دلت برام تنگ شده دوس داری کنارم باشی؟

انقدر مهربون شده بود که یه لحظه دلم نیومد دستش بندازم اما مگه اون سر به سر منه پیرزن میذاشت دل و مل حالیش بود:

– نخیرم....دوسداشتم کنارت باشم تا یکی بزنم تو سرت حالیت شه ماه سی روزه نه چهل و پنج روز

جیغش گوشم رو کر کرد:

– پات برسه خونه میبینی کی کیو میزنه

یاد دعوا و جرو بحث امروز صبحم با زندایی افتادم:

– مشکل همینه پام نمیرسه خونه

– عزیزم این همه شکر اضافه میخوری دیابت میگیریا

صداش رو انداخت رو سرش و از پشت تلفن گفت:

– شکر میخوری پاتو نرسونی خونه...پای دختری رو که سرشب تو خونه نباشه قلم میکنم کاش یه جو شعور داشتی از اون دختر دایی خوشگل و با فهم و کمالاتت یاد میگرفتی اون وقت سر غروب لچک به سر برمیگشتی خونه

با فهم و کمالات رو با خودش بود بجز اون دختر دایی دیگه ای نداشتم سه تا پسردایی داشتم که سه تاش قبل از اینکه پدرم فوت کنه و مادرم تصمیم به ازدواج مجدد بگیره ازدواج کرده بودن و برای همین تا به امروز فقط من و شیرین و زن دایی و دایی توی اون خونه زندگی میکردیم اما از وقتی که زن پسر داییم فوت کرد و پسردایی به خونه پدریش برگشت ناسازگاری زن دایی منم شروع شد و امروز صبح هم دعوا سر همین بود سر اینکه من توی اون خونه اضافه ام که البته خودم هم قبول داشتم اضافیم

از هفده سالگیم سربار بودم ، سربار شیرین که اتاقش رو باهام شریک شد ، سربار داییم که منو به خونه اش راه داد ، و سربار زن داییم که قبول کرد دختر خواهر شوهرش رو نگه داره تا خواهر شوهر بیوه اش بتونه با یه مرد خرپول ازدواج کنه

هفده سالم که بود مامانم بعد از شش سال که از فوت بابام میگذشت هوس ازدواج مجدد به سرش زد من که هیچ وقت نفهمیدم کجا و چطور با اون میلیارد آشنا شد اما همین قدر فهمیدم که تنها شرط اون مرد پولدار این بود که اجازه نمیده تک دختر جوون و خوش برو روی مامان پاش رو تو خونه ای بذاره که دو تا پسر مجرد و عذب اون مرد دارن توش زندگی میکنن و مامان در کمال سنگدلی قبول کرد منو دست دایی سپرد و خودش رفت و مامان اون دوتا پسر عذب شد بهش حق میدادم ازدواج کنه طفلک سنی نداشت سی و هفت سالش بیشتر نبود همون شش سالی هم که با وجود اون همه خواستگار صبر کرده بود تا من از آب و گل دربیام خودش خیلی بود ولی این موضوع که مامان پول و خونه اون مرد رو به منی که تنها بچه اش بودم ترجیح داد منو کفری میکرد مامان که ولم کرد و رفت منم باهاش لج کردم دیگه اجازه ندادم منو ببینه سر هر ماه که مامان میومد تا خرجی منو به دایی بده من خودم رو تو اتاقم حبس میکردم و با جیغ و داد نمیذاشتم کسی به اتاق نزدیک بشه اوایل مامان خیلی برای دیدنم اصرار کرد اما بعدش اونم دیگه سرد شد دیگه اصراری نکرد و این درست مصادف بود با حاملگی مجدد مامان انقدر از این موضوع دلم گرفت که دیگه حتی حاضر نشدم اسمش رو بیارم تا روز مرگش

شش ماه پیش که دایی بین گریه خبر مرگ مامان رو بهم داد فقط نگاهش کردم نه گریه کردم نه حرفی زدم فقط نگاهش کردم حتی برای مراسم تدفین مامان و شوهرش که با هم توی یه تصادف کشته شده بودن هم نرفتم در عوض پشت یه درخت موندم و شاهد گریه دیگران شدم همه که رفتن منم رفتم سرخاک دیگه تنها بودیم من و مامان و دلی که طی این ده سال پر از عقده شده بود عقده مامان داشتن تا نزدیک غروب نشستم و هرچی که توی دلم بود رو با گریه به مامان گفتم و تمام شد

– الو یک دو سه امتحان میکنیم صدا میاد؟ الو؟

– هوم

– هوم و کوفت ان همه در و گوهر از سخنانم فرو ریخت تو باز تو هپروت بودی یک کلمه اش هم نشنیدی؟

– باز خوبه تو هپروت بودم نشنیدم... مگه اراجیف تو ارزش شنیدن هم داره

– خبر نداری دیگه نمیدونی الان از چند تا رسانه ملی زنگ زدن منو دعوت کردن برم تو برنامه شون در و گوهر بریزم و باز من جواب رد میدم اون وقت تو هی واسم کلاس بذار... میگما راستی تو این همه کلاس میذاری زنگ تفریح هم داری؟

ماشین رو گوشه خیابون پارک کردم و همون طور که کیفم رو از صندلی بغل برمیداشتم گفتم:

– زنگ تفریح که نه ولی مابینش یه آن تراک ده دیقه ای میدم ... شیرین من رسیدم خونه خانم لاهوتی دیگه باید قطع کنم

– باشه قطع کن اما اگه شب برنگشتی خونه دیگه نه من نه تو

اوه اینبار جدی گفت ، گفت و تلفن رو بدون خداحافظی قطع کرد شیرین رو خوب میشناختم به اندازه کل این نه سالی که سربارش بودم که به اجبار مامان توی لحظه لحظه زندگیش بودم و میدونستم وقتی با این لحن حرفی رو میزنه یعنی عملیش میکنه یعنی اگر برنگردم باید قید داشتن شیرین رو بزنم و این برای من که تو این دنیا بجز شیرین کسی رو نداشتم خیلی گرون تمام میشد بنابراین نتیجه گرفتم که حتی شده به بهای شنیدن زخم زبون های زن دایی ولی امشب رو و فقط امشب رو برمیگردم خونه تا شیرین رو راضی کنم که دیگه اون خونه جایی برای من نداره

***

به لطف آیفون تصویری حتی نپرسیدن کی پشت دره تا از اومدن سربار خونه شون مطمئن بشن و فقط در رو باز کردن از وقتی که شاهرخ (پسر داییم) برگشته بود جای ماشین من رو تو پارکینگ اشغال کرده بود و مجبور بودم ماشینم رو به امید قفل فرمون تو کوچه ول کنم و برم خونه بنابراین زحمت پارکینگ بردن ماشین رو نداشتم در رو پشت سرم بستم و وارد شدم

–سلام

دایی و زن دایی و شاهرخ توی هال جمع بودن با صدای سلام من سرها به سمت من برگشت و هر سه نفرشون به گفتن سلام خشک و خالی اکتفا کردن قبل از اومدن شاهرخ وضعیت این نبود اون موقع من رو چشمشون بودم خرجی که مامان بخاطر من به دایی میداد با کل حقوق یه ماهش برابر بود و بخاطر همین عزیز بودم اما از بعد از مرگ مامان که از خرجی قلنبه پر زد و رفت و از بعد از فوت زیبا جون زن شاهرخ و برگشتن شاهرخ به خونه پدریش غرغرای زن دایی که من پسر عذب تو خونه دارم و زیر یه سقف نگه داشتن این دو تا

نامحرم درست و نیست و امثال اینها مخ دایی و حتی شاهرخ رو هم شستشو داد و از اون به بعد من از چشم افتادم و حالا دیگه تو این خونه فقط برای شیرین مهمم شیرینی که اگر تهدید نبودنش نبود الان من پامو تو این خونه نمیذاشتم بنابراین سعی کردم بی توجه به بقیه بمونم و به سمت اتاق شیرین رفتم اتاق مشترک این نه سال اخیرم با شیرین در رو باز کردم روی تخت دراز کشیده بود و با گوشیش ور میرفت میدونستم که میدونه من اومدم و میدونستم این محل ندادن و بی توجهی ظاهریش برای اینه که نشون بده مثلا قهره بنابراین گفتم:

-اگه از اومدنم خوشحال نشدی برگردم

-تو خجالت نمی کشی آیرا؟ آخه آدم با یه بحث کوچیک از خونه اش قهر میکنه میره؟

-اینجا خونه من نیست شیرین برای همینه که میگم اضافیم

-شکر اضافی میل نکن لطفا ، کدوم خری گفته تو اضافه ای؟

-مامانت

نگاه چپ چپ شیرین رو که دیدم تازه فهمیدم که چه حرفی زدم چند ثانیه به هم خیره شدیم و یهو هردومون زدیم زیر خنده شیرین بین خنده گفت:

-اگه به مامان نگفتم یه آشی برات نپختم

همیشه همین طور بود تنها کسی که میتونست من رو بخندونه شیرین بود تنها کسی که خنده من رو دیده بود و میدونست که من خندیدن هم بلدم فقط شیرین بود رفتم و با همون مانتو شلوار کنارش روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم به همون اندازه که من شیرین رو میشناختم اون هم منو میشناخت و میدونست وقتی دارم به تصمیم مهمی فکر میکنم به سقف خیره میشم بنابراین پرسید:

-باز داری به چی فکر میکنی؟

-میخوام خونه بگیرم

زد به شبکه طنز و به شوخی گفت:

-وای خاک به سرم خونه خالی؟

حتی شوخی شیرین هم فایده نداشت من کاملا جدی بودم:

-جدی میگم شیرین امروز قبل از دانشگاه چند تا بنگاه رفتم سپردم برام خونه پیدا کنن چند تا خونه هم نشونم دادنا ولی خب امنیتش برای یه دختر تنها کافی نبود اونایی هم که امنیت داشتن به دختر تنها کرایه نمیدادن چون مسئولیت داشت

در واقع خالی بستم برام امنیت مهم نبود اما برای صاحبخونه هام تنها بودن یه دختر مجرد خیلی مهم بود و تنها چیزی که میتونستم با اون دهانشون رو ببندم پول بود که اون هم من اونقدرا پول نداشتم که بخوام زیر یزی بدم کل پول من پس انداز این مدت کار کردنم بود که برای پول جلوی خونه جمع کرده بودم

-یعنی جدی جدی میخوای بری؟

-زن دایی راست میگه شیرین... بسه هرچی سربار بودم من بیست و هفت هشت سالمه هم سن و سالای من همه ازدواج کردن و رفتن سر خونه زندگیشون منم وقتشه که دیگه روی پاهای خودم وایسم

به پهلو نیم خیز شد و به سمت من چرخید و گفت:

-میدونم همیشه سعی کرد مستقل باشی تا اسم سربار روت نذارن میدونم حرفای امروز مامان چقدر برات سنگین بود وقتی تو رفتی یه فصل با همشون دعوا کردم که تورو با اون حال از خونه بیرون فرستادن شاید من تورو بزرگ نکرده باشم آیرا اما با تو بزرگ شدم از خودت بهتر می شناسمت میدونم این تصمیمیه که گرفتی و اگه الان داری با من مشورت میکنی بخاطر احترامی که به من میذاری برای همین هم سعی نمیکنم جلوت رو بگیرم چون میدونم فایده ای نداره اما میخوام همین جا بهم قول بدی اگه از این خونه رفتی بازم به مامانینا سر بزنی

-حالا چرا فقط مامانینا؟

خیلی جدی جواب داد:

-چون چتر من همیشه تو خونه تو پهنه

با خنده اضافه کرد:

-اصلا با هم به مامانینا سر میزنیم

با آرنج به شکمش که دم دستم بود کوبیدم و به شوخی گفتم:

-گم شو تو باز خودت رو جل کردی

قبل از اینکه شیرین فرصت جبران داشته باشه گوشیم زنگ خورد و برای فرار از دست شیرین به سمت گوشی حمله کردم و قبل از خیزش شیرین روی هیکلم دکمه سبز رو زدم تا فرصت هر واکنشی ازش بگیرم:

-بله

صدای آقای بشیرزاده وکیل مامان از اون سمت خط اومد:

-سلام دخترم بشیر زاده هستم ، بخاطر دارید؟

دفعه قبل بعد از چهلم مامان بهم زنگ زده بود و همون موقع آب پاکی رو روی دستش ریختم که من سهم ارثی از زنی که مادری برای پسرای شوهرش رو به مادری برای دخترش ترجیح داده نمیخوام اما بعد از اون هر چند وقت یه بار زنگ میزد و اصرار میکرد که این حق منه و حتی اگر نمیخوامش به سازمان خیره ببخشم و باز گوش من یکیش در بود و یکیش دروازه

-سلام آقای بشیر زاده معلومه که یادمه خدایی نکرده که آلزایمر ندارم

-قرض از مزاحمت زنگ زدم برای

بین حرفش دویدم و گفتم:

-بله متوجهم اما تصمیم من هنوز عوض نشده من ارثیه نمیخوام

-بله میدونم که نمیخواید اما شما هم جزئی از وراث هستید و برای مراسم انحصار وراثت باید حضور داشته باشید شما تشریف بیارید من این انحصار وراثت رو هم انجام بدم بعد اگر ارثیه نخواستید میتونید سهم الارثتون رو ببخشید به وراث دیگه یا حتی به سازمان خیره ولی برای انحصار وراثت حضور شما الزامیه

-اما من...

اینبار اون بین حرف من پرید:

-خواهش میکنم دخترم من باید ماه قبل از ایران میرفتم اما بخاطر این موضوع انحصار وراثت شما تمام کارای من عقب افتاده شما تشریف بیار بخاطر خواهش من تشریف بیار نه بخاطر ارثیه گرفتن فقط بیا تا من پرونده این انحصار وراثت رو ببندم و با خیال راحت برم ، خواهش میکنم دخترم روی این پیرمرد زمین ننداز

-چشم فقط بخاطر اینکه مشکل شما حل بشه

-مچکرم دخترم پس آدرس دفتر رو یادداشت کن

میخواست آدرس رو بخونه که سریع گفتم:

-لازم نیست آقای بشیر زاده از سری قبل که منشیتون آدرس اس ام اس کرد هنوز آدرس رو دارم فردا صبح مزاحمتون میشم

-لطف میکنی دخترم به خانواده محترم سلام برسون خدانگهدار

توی دلم پوزخند زدم، کدوم خانواده؟ اما در جواب آقای بشیر زاده گفتم:

-شما هم سلام برسونید ، خداحافظ

گوشی که قطع کردم متوجه شدم فضولی موضوع تلافی رو از خاطره شیرین پاک کرده

-وکیل مامانت بود؟

-اوهوم

-بالاخره راضی شدی قرار بذاری؟

-آره طفلی کارش گیر من بود یه ذره دیگه ناز میکردم به التماس میوفتاد

خودش رو روی تختش ولو کرد و گفت:

-کار خوبی کردی ، به نظر من که این ارثیه حق تو ، حق اون نه سالی که اون پیرمرد هاف هافو مادرت رو ازت گرفت

تا به حال از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم شیرین راست میگفت شاید واقعا این ارثیه حق من بود حق چند سال به چشم بچه یتیم دیده شدن من ، حق تحمل نگاه ترحم آمیز دیگران ، حق ۹ سال تنها موندنم و عقده ای بار اومدنم فقط چند تیکه ملک و املاک بود همین

***

به تابلوی بالای دفتر نگاه کردم " ابوالفضل بشیرزاده وکیل پایه یک دادگستری" اس ام اسی که آدرس دفتر بود رو پاک کردم و وارد ساختمان شدم آسانسور خراب بود و مجبور بودم سه طبقه رو بالا برم و این برای من که صبح موقع خروج از منزل باز هم با زن دایی بحثم شده بود و اعصاب درست و حسابی نداشتم یعنی سگ اخلاق شدن و از همین الان دلم برای دانشجوهام که امروز باید اخلاق سگی منو تحمل میکردن سوخت رو به منشی اسمم رو گفتم و گفتم که قرار قبلی دارم منشی با شنیدن اسمم با خوشرویی گفت:

-آقای بشیر زاده خیلی وقته منتظرتون هستن

یعنی الان می خواست بگه دیر کردی و خودم خوب میدونستم که بحث سر صبحم با زن دایی چقدر وقتم رو گرفته بود و باعث شده بود دیرتر از زمانی که برنامه ریزی کردم از خونه بیرون بزنم

منشی بلند شد و در یکی از اتاق ها رو زد و بعد از چند لحظه مکث در رو باز کرد

-آقای بشیر زاده خانم پرهون تشریف آوردن

صدای پسر جوونی رو از داخل اتاق شنیدم

-چه عجب

این صدا مطمئنا برای بشیر زاده نبود لجم گرفت اصلا صاحب این صدا کی بود که به خودش حق اظهار نظر در مورد کارهای منو میداد

-خانم پرهون از این سمت تشریف بیارید

توی دلم غر زدم همچین میگه از این سمت تشریف بیارید که هرکی ندونه فکر میکنه یه راهرو طویل پر از در پیش رومه و من نمیدونم از کدوم در وارد بشم خب کلا همین یه دونه دره دیگه راهنمایی نمیخواد تشکر سرسری کردم و وارد شدم بشیر زاده پشت میزش نشسته بود برای اولین بار بود که میدیدمش قبل از این فقط صداش رو از پشت تلفن شنیده بودم اما از موهای سپیدش تشخیصش دادم بجز بشیر زاده دو پسر جوان دیگه هم حضور داشتن که پشت به من روی مبل نشسته بودن و چهره شون معلوم نبود اما حدس میزدم که پسرهای ناپدری عزیزم باشن سلام کوتاهی کردم بشیرزاده مهربانانه جواب سلام رو داد اما یکی از پسرها به صدای من واکنش نشون داد و سریع از جاش بلند شد و به من زل زد با دیدن چهره اش من هم واکنش نشون دادم این اینجا چکار میکرد؟

-سلام استاد

هیچ وقت نمی دونستم فامیل ناپدری عزیزم اردکام اگرنه همون ترم اول که آشنایی با مهندسی شیمی با من داشت با دو می نداختمش تا یاد بگیره مادر دزدی یعنی چی...اخم غلیظی به صورتم نشون دادم و به طعنه گفتم:

-سلام آقای اردکام ... تا دیروز عکس پراید رو تخته کائنات میچسبوندید امروز معلوم شد بچه پولدار تشریف دارید

در مورد تابلو کائناتش چیزی به روی خودش نیاورد و در عوض جواب داد

-دست بر قضا گویا فامیل دراومدیم استاد پس به بیست این ترمم امیدوار باشم

ناخوداگاه یکی از ابروهام بالا جهید و همون طور که به سمت مبل می رفتم تا بنشینم گفتم:

-بنده فقط میتونم یه رقم از بیست رو تضمین کنم با این شرایط من جای شما بودم حذف واحد میکردم باز میل خودتونه

روی مبل نشستم و به پسر کناری اردکام نگاه کردم تقریبا همسن و سال برادرش به نظر میرسید شاید کمی بزرگتر یه صورت عادی به چشم های گیرای مشکی با همون نگاه نافذ به من خیره شده بود از نگاهش تنفر موج میزد و این احساس کاملا قابل لمس بود حدس زدم که صاحب اون صدای کذایی همین مرد باشه

-خب بالاخره بعد از شش ماه تونستم خواهر و برادر رو کنار هم جمع کنم تا موضوع...

حدسم درست بود صدا برای همین مرد بود و این رو وقتی فهمیدم که بین حرف بشیر زاده پرید:

-خدا نکنه که این خانم نیمچه محترم خواهر من باشه من فقط یه خواهر دارم اونم رانیاست

حالا دیگه دل به دل راه داشت حالا دیگه منم ازش متنفر بودم و مطمئنم که اون هم میتونست این احساس من رو راحت از چشمام بخونه

بشیرزاده سعی در عوض کردن بحث داشت اما به موقع بین حرفش پریدم:

-و من بی نهایت خدا رو شاکرم که این عذاب الهی رو از سر من کم کرد مسلما آخرین چیزی که از خدا میخواستم خواهر شما بودنه

از چشماش آتیش بیرون زد لبخند فاتحانه ای زدم و رو به بشیرزاده گفتم:

-می فرمودید آقای بشیر زاده

اینبار قبل از اینکه بشیر زاده حرفی بزنه بین حرفش پرید:

-تعجبی هم نداره از سر زدن های گر و گرتون به مادرتون معلوم بود که چقدر خانواده دوست تشریف دارید

-مسلما انقدر خانواده دوست هستم که اگر پدر محترم شما ورودم رو به بهانه از راه به در کردن فرد ضعیف النفسی مثل شما ممنوع نکرده بود گر و گر هم سر میزدم

از جوابم حرصی شد اما سعی کرد خونسرد باقی بمونه پوزخندی زد و گفت

-لابد چیزی دیده که ترسیده

منم مثل خودش خونسرد و حاضر جواب گفتم:

-مسلما پسرش رو خوب می شناخته وگرنه سعادت دیدار منو که اصلا نداشتن ایشون

اینبار نتونست خودش رو کنترل کنه و از شدت عصبانیت از جا جهید اردکام به واکنش برادرش عکس العمل نشون داد و بلافاصله از جا بلند شد و برابر برادرش سینه سپر کرد:

-خواهش میکنم آیرین تمامش کن

نگاه خصمناک و خیره اش رو از روی من برداشت و اردکام رو مخاطب قرار داد:

-ندیدی چی بهم گفت؟

اردکام سعی کرد صداش رو پایین بیاره

-قبول کن برادر من خودت شروع کردی همه که من نیستن در مقابل حرفات سکوت کنن الانم دو دیقه زبون به دهان بگیر بذار آقای بشیرزاده حرفش رو بزنه

دستش رو روی شونه برادرش گذاشت و اون رو به زور نشوند و خطاب به آقای بشیرزاده گفت:

-ببخشید میفرمودید

بشیرزاده انگار نه انگار تا چند لحظه پیش دو نفر رو دیده که مثل سگ و گربه به هم میپرن رشته کلام رو در دست گرفت:

-بنده یه لیست از دارایی های پدر شما تنظیم کردم که خدمتتون تقدیم میکنم

برگه به سمت اردکام گرفت اردکام نیم خیز شد و برگه رو از دست بشیر زاده تحویل گرفت و دو نفری به کاغذ خیره شدن بشیرزاده کاغذ دیگری به سمت من گرفت و گفت:

-این هم لیست دارایی های مادر شماست

برگه رو از دستش گرفتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم روی میز گذاشتم و به اون دو نفر که مثل لاشخور ها روی اموال پدر مرحومشون چنبره زده بودن خیره شدم بشیرزاده ادامه داد:

-کارهای دفتری و اداری انحصار وراثت تمام و کمال انجام شده و فقط نیاز به امضای شماست تا کارای ثبت و انتقال سند رو هم انجام بدم و امروز هم به همین خاطر اینجا جمعتون کردم البته به خاطر داشته باشید که نصفی از اموال مرحومه خانم پرهون و یک پنجم از اموال مرحوم اردکام هم به نام خواهر کوچکترتون رانیاست که چون هنوز به سن قانونی نرسیده به قیمش یعنی آیرین جان واگذار میشه تا زمانی که به سن قانونی رسید برادرش بهش تحویل بده درسته آیرین جان؟

برادر اردکام که حالا فهمیده بودم اسمش آیرین در جواب بشیر زاده گفت:

-خیالتون راحت باشه آقای بشیرزاده رانیا خواهر منه مطمئنا به اموالش دست درازی نمیکنم

اوه پس این آقا ذاتاً شغل شریف تیکه اندازی رو بر عهده دارن

-منظورم این نبود پسرم به هر حال این شغل منه باید از حقوق موکلم دفاع کنم

-خواهش میکنم قصد جسارت نداشتم فقط خواستم خیالتون رو راحت کنم فقط یه موضوعی آقای بشیرزاده توی این لیست اسمی از خونه پدر آورده نشده

بشیرزاده دستش رو حائل چونه اش قرار داد و گفت:

-بله چون پدرتون قبل از فوتش اون خونه رو به نام همسرش کرده و برای همین هم مشخصات اون ملک الان جزء ارثیه خانم پرهون و خواهر کوچک شماست

-اما من به اون خونه نیاز دارم یعنی... چطور بگم؟

چند لحظه مکث کرد قضیه داشت جالب میشد یعنی الان من چیزی رو داشتم که این مردک وقیح لازمش داشت

-من از اون خونه خاطره دارم نمیشه اون ملک رو با یکی از املاک کرج یا شهریار یا اصلا هرکدوم از املاکی که خانم تمایل دارن معاوضه کنید؟

لیست رو از مقابلم برداشتم و نگاه سرسری بهش انداختم خودش بود فقره چهار منزل مسکونی واقع در جردن

-این از حیطه اختیارات من خارجه باید با خود خانم پرهون به تفاهم برسید تا بعد از انتقال سند اگر تمایل داشتن ملکشون رو به شما بفروشن یا معاوضه کنن

نگاه مستصل آیرین نام رو روی خودم حس کردم سرم رو بلند کردم و به نگاه کلافه اش لبخند پیروزمندانه ای زدم احساس کردم خیلی به خودش فشار آورد تا این جمله رو محترمانه بگه:

-نظرتون در این مورد چیه خانم؟

یه ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-متاسفم آقای اردکام اون خونه جایی که مادرم سالهای پایانی عمرش رو اونجا سپری کرده و مطمئنا بوی مادرم رو میده بنابراین حاضر نیستم حتی با کل املاک ایران عوضش کنم

باز رو ترش کرد:

-یه چیزی بگو با عقل بخونه خانم شما اگه خیلی واسه بوی مادرت احترام قائل بودی حداقل هفته به هفته یه سر بهش میزدی که بوش کنی نه اینکه نه سال اون بدبخت رو از دیدن خودت محروم کنی

-چطور شما میتونی چیزی بگی که با عقل نخونه؟ آخه کدوم آدم عاقلی باورش میشه آدمی مثل تو بخاطر یاد و خاطراتی که توی یه خونه داره اونجا رو بخواد؟

-تو نه شما

-شما رو به افراد قابل احترام برای نشون دادن احترامشون میگن نه به یکی مثل تو

از جاش نیم خیز شد که اردکام باز با گرفتن مچش جلوش رو گرفت ، تفریح مفرحی بود من در کمال خونسردی با حرفهام کفریش میکردم و اون در عین عصبانیت نمی تونست جوابی بده

کف دستش رو به صورتش کشید تا خونسردی خودش رو به دست بیاره و بعد حرفی در گوش اردکام گفت که مطمئنا در مورد من بود چون نگاه اردکام رو به من معطوف کرد حرفهای در گوشی اونا ادامه داشت که بشیر زاده کاغذ و خودکاری به سمت من گرفت و گفت :

–خانم دکتر لطف میکنید اینجا رو امضا کنید

کاغذ رو از دستش گرفتم و مشغول خوندن شدم در مورد نقل و انتقال اسناد و املاک بود سطر آخر بودم که صدای اردکام باعث شد سر بلند کنم

–استاد میشه خواهش کنم لطفی کنید و روی اون خونه پدری قیمتی بذارید برای فروش آخه برادر من به اون خونه خیلی...

بین حرفش اومدم هرچند که قبل از اومدن به اینجا خیال تصرف ارثیه ام رو نداشتم اما حالا که میدونستم با تصرف اون ملک میتونم این آدم وقیح و پررو رو بچزونم تصمیم داشتم دقیقا این کار رو بکنم

–شرمنده شما برادرتون میشم آقای اردکام املاک من فروشی نیست

زیر کاغذ رو امضا کردم و برگه رو به بشیرزاده تحویل دادم و برای اینکه بیشتر حرصش بدم خطاب به بشیر زاده به در گفتم تا دیوار بشنوه

–آقای بشیر زاده من کی میتونم کلید و اسناد املاک و مستقلاتم رو تحویل بگیرم؟

بشیر زاده بعد از این که برگه دیگه ای رو دست پسرها میداد جواب من رو داد:

–کلید رو که اگر بخوایید همین الان تحویلتون میدم اما اسناد رو به محض کارهای دفتریش انجام بشه به دستتون میرسونم

لبخند مکش مرگ مایی تحویل دادم و گفتم:

–پس یعنی من امروز می تونم منزل جردن رو از آقایون تحویل بگیرم؟

سپس به طعنه اضافه کردم:

–آخه خیلی دلم برای بوی مامان تنگ شده

بشیرزاده متوجه طعنه کلامم شد و لبخند محوی زد و گفت:

–از نظر قانونی که میتونید اما باز باید با خود آقایون مطرح کنید

باز صدای آیرین دراومد:

-این اصلا منصفانه نیست آقای بشیرزاده اون ملک خونه پدری منه حق آب و گل دارم اونجا اصلا چطور امکان داره من یه روزه بتونم تخلیه کنم؟ اصلا کجا برم؟

حاضر جواب گفتم:

-شما که تا چند دقیقه پیش داشتید املاک کرج و شهریارتون رو بذل و بخشش میکردید خب برید همون جا دیگه

انگار فهمید که زور دست منه که سعی کرد باهام راه بیاد

-اولا که امکانش نیست اون املاک دست مستجره دوما ...

حرف دیگه ای به عنوان دوما به ذهنش خطور نکرد بنابراین عاجزانه گفت:

-چرا لج میکنی خانم؟

صادقانه جوابش رو دادم:

-دقیقا درست متوجه شدید ... دارم لج میکنم و تا غروب هم خونه رو تخلیه شده ازتون میخوام

خونسردانه رو به بشیرزاده گفتم:

-اگر امر دیگه ای ندارید من از حضورتون مرخص شم؟

-نه دخترم لطف کردی اومدی

از جا بلند شدم و متواضعانه جواب بشیرزاده رو دادم:

-خواهش ممیکنم وظیفه ام بود

برای اینکه دم رفتن حرص خوردن اون بیچاره رو برای آخرین بار ببینم انگشت اشاره ام رو به سمتش تکون دادم و با تاکیید گفتم:

-فقط تا غروب

تیر آخرش اصلا از راه مسالمت نبود

-بی خانمان موندی که انقدر عجله داری؟

مثلا میخواست با این حرف حرص منو دربیاره برای اینکه من بیشتر حرصش رو در آورده باشم بدون اینکه عین خیالم بیارم لبخند ملیحی تحویلش دادم و خونسرد جواب دادم:

-شما اینجور فکر کن ، غروب میام دم خونه کلید رو تحویل بگیرم

کیفم رو روی دوشم انداختم و بعد از خداحافظی با بشیرزاده از دفتر خارج شدم سه طبقه رو باز از پله پایین اومدم پایین اومدنش آسونتر از بالا رفتنش بود با ریموت در ماشین رو باز کردم و سوار شدم هنوز استارت نزده بودم که تقه ای به شیشه خورد آیرین بود شیشه رو پایین کشیدم

–ببینید خانم من بخاطر رفتار زشتم....

چند لحظه مکث کرد انگار عذر خواستن براش سخت ترین کار دنیا بود ولی گویا هرچیزی که توی اون خونه پایبندش میکرد براش از غرورش مهم تر بود که بخاطرش مجبور به عذر خواهش شد:

–معذرت میخوام ، اما شما هم قبول کنید که بخاطر لجبازی که یهو تصمیم گرفتید نقل مکان کنید وگرنه که شما بی خونه نمونده بودید تا منزل پدری من...

وقت توضیحاتش رو نداشتم عذرخواهیش رو شنیده بودم و نیاز به توضیح شنیدن نداشتم:

–اتفاقا من خیلی وقت بود تصمیم به نقل مکان گرفته بودم و البته تنها منزل مسکونی واقع در تهران تو لیست ارثیه من دست بر قضا همون منزل پدری شماست پس نتیجه میگیرم که شما همچنان باید تا غروب اون ملک رو تخلیه کنید

–اگر بخوام تا شش ماه کرایه اش کنم چی؟نظرتون چیه؟

بانمک تر از این پسر مگه وجود داشت؟میخواست خونه پدریش رو از من کرایه کنه

–شرمنده ام من واقعا قصد اجاره یا فروش اون خونه رو ندارم ، شما که موقعیت مالیش رو دارید خیلی راحت می تونید یه خونه بهتر کرایه کنید

بالاخره دلیل اون همه اصرار رو به زبون آورد:

–ببین خانم محترم من بخاطر کارم باید حتما حتما تا شش ماه آینده ساکن اون خونه باشم اگر شما مایلید چشم براتون یه خونه بهتر اجاره میکنم و تا غروب هم کلیدش رو تحویلتون میدم اما نمی تونم اون خونه رو تخلیه کنم

–مگه شغلتون چیه؟

مکث کرد شاید شغلی نداشت و میخواست بلوف بیاد شاید هم داستان گنج و رنج بود و باباش وصیت کرده بود که تو اون گنج قایم کرده و حالا آقا شش ماه وقت میخواد تا کل خونه رو زیر و رو کنه و گنجش رو پیدا کنه به هر حال هر چی که بود ربطی به داستان احمقانه خاطرات کودکی نداشت چون امکان نداشت کسی شش ماه وقت بخواد تا خاطرات کودکیش رو جمع و جور کنه و با خودش ببره

-من نقاشم اون خونه الهام بخش منه برای یه نقاشی و برای همین اصرار دارم تا پایان نقاشیم توی اون خونه بمونم

بازم یه داستان خنده دار دیگه آخه نقاشی ساختمون هم که میخواست بکنه باز شش ماه طول نمیکشید

-چرا انقدر اصرار دارید منو احمق فرض کنید آقا؟ کدوم نقاشی که شش ماه طول بکشه؟

اخمهاش خیلی جدی توی هم رفت و گفت:

-من اصراری بر این موضوع ندارم اما گویا خودتون هستید که مدام سعی دارید این نکته رو اثبات کنید ، من یه نقاش معمولی نیستم خانم تا وقتی که حس کار بهم دست نده نقاشی نمی کنم ، من تابلوهایی داشتم که دو سال طول کشیده اما میلیونی فروش کرده لطفا کار منو با بقیه مقایسه نکنید

انقدر جدی گفت که قانع شدم اما با این حال هنوز توهین های چند دقیقه پیشش توی دفتر از یادم نرفته بود:

-با این حال مجبورم شرمنده تون شم چون من واقعا اون خونه رو میخوام و همون طور که گفتم قصد اجاره یا فرو....

عصبی بین حرفم پرید:

-هرچی من میخوام باهاتون راه بیام بدترش میکنید خانم انگار فراموش کردید که سه دانگ اون خونه متعلق به خواهر منه و از اونجایی هم که من قیمش هستم پس حق تصرف سه دانگ از اون خونه رو قانونا دارم شما هم نخوایید قانون سه دانگ از اون خونه رو به من میده و اگر دارم بهتون اصرار میکنم فقط بخاطر اینه که حوصله انجام مراحل قانونیش رو ندارم وگرنه خوب بلدم چطور حقم رو از تازه به دوران رسیده ها بگیرم

هر چند که حق با اون بود و قانونا میتونست ادعای سه دانگ رانیا رو داشته باشه اما حق نداشت به من بگه تازه به دوران رسیده دندون هام رو روی هم فشردم تا کنترلم رو حفظ کنم و از بین دندونای کلید شده ام گفتم:

-جلوی آقای بشیرزاده که قصد دست درازی به اموال خواهرتون رو نداشتید حالا چی شد؟

-برای گرفتن حقم همه کار میکنم حالا تصمیم با خودتونه

راست میگفت منم حوصله طی مراحل قانونی و دادگاه و دادگاه کشی رو نداشتم چیزی رو که میشد با توافق و کنار گذاشتن لجبازی حل کرد رو نمی خواستم به دادگاه برسونم و از طرفی یه فکر جدید برای حرص دادن این گل پسر به ذهنم رسیده بود بنابراین لبخند معنی داری زدم و گفتم:

-بسیار خب حالا که اینطوره هرکس توی سه دانگ خودش زندگی میکنه موافقید؟

ابروهاش از زور تعجب بالا پرید و حرفی زد که باعث شد مطمئن شم افکارش مثل افکار پدر خدابیامرزش مسمومه

-یعنی شما میخوایید بیایید تو خونه ای زندگی کنید که دو تا پسر مجرد توش زندگی میکنن؟

به طعنه گفتم:

-اگر اون دو تا پسر مجرد به سلامت اخلاق خودشون ایمان ندارن من به مهارتهای دفاع شخصی خودم خیلی ایمان دارم

دقیقا زدم به هدف و بازم با حرفم حرصش رو درآوردم استارت زدم و قبل از اینکه پام رو روی پدال گاز بذارم گفتم:

-غروب میبینمتون همخونه

***

از سر صبح که پاچه آیرین رو گرفته بودم و حالش رو توی قوطی کرده بودم شاد بودم کلا اخلاقم اینجوری بود وقتی یکی پاچه ام رو میگرفت یا باید حال یکی رو اساسی جا میاوردم تا اعصابم آروم بگیره یا اون روز رو کلا برای همه اطرافیانم جهنم میکردم اما امروز برعکس من اردکام بود سرکلاس مدام حواسم به اردکام بود برعکس همیشه که مزه میانداخت و آتیش میسوزوند آروم و در کمال ادب و احترام نشسته بود و به درس گوش میداد این رفتار جدیدش برام جالب بود انگار برای همکلاسی هاش هم جالب بود که هر چند دقیقه چند تا سر از چند جای کلاس برمیگشت و با تعجب به سکوتش نگاه میکرد ، سر ماژیک رو بستم و پرسیدم:

-تا اینجا کسی مشکلی نداره؟

هیچ کس حرفی نزد دوباره پرسیدم:

-یعنی همتون فهمیدید چی شد دیگه؟

کله همه شون توی هوا بالا پایین شد لبخند خبیثی زدم و گفتم:

-خیلی خب همه یکی یه برگه دربیارید میخوام از این مبحث امتحان بگیرم

اکثریتشون به هول و ولا افتادن یکی از پسرها سریع دست بلند کرد و گفت :

-استاد از معادله برنولی به اثبات این قضیه رسیدیم؟

سوال از این تابلوتر نبود که این بشر برای نجات هم کلاسی هاش از امتحان بپرسه لبخند خبیثم رو تحویلش دادم و با شیطنت پرسیدم:

-راستش رو بگو صفایی برای فرار از کوییز سوال پرسیدی یا واقعا نفهمیدی؟

به تته پته افتاد و گفت:

-نه استاد ... ما ... یعنی خب ... نفهمیدیم دیگه

-خیلی خب باشه ، پاشو بیا پای تابلو

ماژیک رو دادم دستش و گفتم:

-معادله برنولی رو بنویس

نوشت ، دوباره گفتم:

-وقتی ارتفاع ثابت باشه چی میشه؟

مقادیر Z رو از دو طرف معادله خط زد نه بابا کارش درست تر از این حرفا بود که باور کنم نفهمیده ، باز گفتم:

-خب حالا فشار مانومتری رو حساب کن

-بلد نیستیم استاد

چنان چشم غره ای بهش رفتم که فکر کنم اگه خدابیامرز تختی هم مثلش رو میرفت انقدری که مال من تاثیر داشت برای اون تاثیر گذار نبود گفتم:

-بلد نیستی فشار کل رو به علاوه فشار اتمسفریک کنی؟واقعا برات متاسفم

بلند شدم و ماژیک رو ازش گرفتم و بقیه اثبات رو جزء به جزء و با حوصله توضیح دادم همیشه حوصله تدریسم بالا بود اما اعصاب و حوصله درست حسابی برای بقیه مسائل زندگیم نداشتم اثبات که تمام شد رو به صفایی پرسیدم

-فهمیدی؟

-بله استاد

-خیلی خب حالا برو بشین سرجات همتون هم برگه در بیارید تا کوییز بگیرم

دوباره رنگ همشون پرید و باز لبخند خبیثانه من کنج لبم نشست فکر کردن اگه منو بپیچونن بیخیال کوییز میشم کور خوندن به من میگن استاد پرهون نه برگ چغندر همشون یکی یه برگه درآوردن گفتم:

-خیلی خب حالا همه homework چهار جزوه رو حل کنید تقلب هم که همه میدونید به منزله دو نمره منفی برای پایان ترمه ، شروع کنید

دانشجوها که مشغول حل کردن شدن بلند شدم و وسط کلاس شروع به رژه رفتن کردم توی اون سکوت کلاس صدای پاشنه کفشم طنین میانداخت و تمرکز بچه ها رو بهم میریخت اما خب دست خودم نبود امروز رگ خباثتم گل کرده بود قدم زنون تا بالای سر اردکام رفتم و به برگه خیره شدم معلوم بود امروز جدی جدی حواسش رو به درس داده چون در کمال تعجب داشت درست حل میکرد بالای سرش ایستادم تا روش حلش رو پیگیری کنم جالب بود که بجای هد پمپ از هد توربین استفاده میکرد اما به جواب میرسید نگاهم از روی برگه به خودش سوق پیدا کرد که محو نوشتن بود و به من توجهی نداشت برام عجیب بود که با اینکه فهمیده بودم این پسر همون مردی که من رو از مادرم جدا کرد و بخاطر این پسر و برادرش بود که من نه سال از دیدن مادرم محروم شدم و حتی برای مراسم تشییعش هم نرفتم اما باز ازش کینه ای به دل نداشتم برعکس دلم کاملا باهاش صاف بود شاید برای اینکه هرچی کینه نسبت به این خانواده بود رو امروز توی نفرتم به برادرش جمع کرده بودم و دیگه جای احساس تنفر به این بشر که فقط و فقط به احترام نسبت فامیلی با من امروز کلاسم رو بهم نزده بود نداشتم فشار نهایی که بدست آورد برگه اش رو بلند کرد تا به دست من بده و من که تا همین لحظه فکر میکردم توجهی به من نداره و انقدر غرق حل مسئله است که حضور من حس نکرده از این همه تیزهوشی تعجب کردم برگه رو بهش پس دادم و گفتم:

-نیازی به تصحیحش نیست درست نوشتی

لبخندی تحویلم داد و گفت:

-برای اولین بار تو کل دوران تحصیلم فهمیدم گوش دادن به درس و یادگیری سر کلاس چه حس شیرینیه ممنون

ابروهام بالا جهید این طور حرف زدن رو از دلقک کلاسم انتظار نداشتم گفتم:

-زحمات خودت از من تشکر نکن

اینبار بلند و خطاب به کل کلاس گفتم:

-وقت تمامه برگه هاتون رو بگیرید بالا بیام جمع کنم

قبل از اینکه برای جمع کردن برگه ها برم شنیدم که گفت:

-تشکرم برای امروز صبح هم بود بالاخره یکی پیدا شد که جلوی برادر حق به جانب من وایسه بابت این موضوع خوشحالم

نفهمیدم منظورش چی بود؟یعنی داشت زیرآب برادرش که از یه گوشت و خون بودن رو پیش منه غریبه تازه از راه رسیده میزد؟نظرم عوض شد این هم یه اردکام دیگه است از این هم به اندازه برادرش متنفرم...حالا شاید یه ذره کمتر

***

ویبره گوشیم امونم رو بریده بود گوشی از توی جیبم درآوردم و بعد از زدن دکمه به کمک شونه ام زیر گوشم گذاشتمش و خودکار رو با دست گرفتم:

-بله؟

-سلام منگل

شیرین بود زیر چشمی دفتر اساتید رو از نظر گذروندم کسی نبود برای همین با صدای آهسته ای که اون هم محض احتیاط بود گفتم:

-اشتباه گرفتید خانم ، اگر با منگل کار دارید باید با گوشی دختر دایی ام تماس بگیرید

با خودکار لکسی که همیشه همراهم بود دفتر حضور و غیاب اساتید رو امضا کردم و ساعت زدم صدای جیغ شیرین توی گوشی پیچید:

-خیلی حاضر جواب شدی آیرا پات برسه خونه حالتو میگیرم

اخمهام رفت توی هم دفتر رو بستم و گوشی رو با دستم گرفتم و گفتم:

-یادت رفت دیشب با هم حرف زدیم شیرین

صداش برای لحظه کوتاهی غمگین شد:

-یعنی واقعا جدی هستی؟

مسیر پارکینگ پیش گرفتم و در همون حال جواب شیرین رو هم دادم:

-جدی چیه؟ خونه هم پیدا کردم تا غروب اسباب کشی هم میکنم الانم کلاسم زودتر تموم کردم که بیام خونه وسایلم رو جمع کنم و برم خونه جدیدم

-جدی خونه پیدا کردی؟چطور به این سرعت؟کجا هست؟

-خونه مامانم ، عمارت باشکوه اردکام

به طعنه و با دهن کجی گفتم:

-به من ارث رسیده منم میخوام از ارثیه ام استفاده کنم

برخلاف تصورم شیرین نه تنها ناراحت نشد بلکه جیغ از سر خوشحالیش از پشت گوشی هم گوشم رو کر کرد:

-وای راست میگی آیرا؟ارثیه رو قبول کردی؟ بابا بدونه خیلی خوشحال میشه همش نگرانت بود الان بهش بگم خیالش راحت میشه

دلم گرفت احساس کردم نگرانی دایی برای این بود که فکر میکرد قراره یه خواهر زاده فقیر رو دستش بمونه و حالا که کلی مال و اموال بهم ارث رسیده دیگه بهونه های زندایی هم میخوابه

-شیرین به کسی نگو

-چی؟

-گفتم به کسی نگو ارثیه قبول کردم چون در واقع این کارو نکردم

-پس چی؟الان میخوای بری خونه کی پس؟

-قضیه اش مفصل میام توضیح میدم

ریموت ماشین رو زدم و در باز کردم و نشستم:

-نه همین الان توضیح بده

-پشت فرمونم شیرین میام خونه برات میگم دیگه

در ماشین باز شد و هم زمان شیرین گوشیش رو قطع کرد و حضورا با یه لبخند پت و پهن گفت:

-سوپرایز

پوفی کشیدم و گوشی رو قطع کردم

-شارژت مفته نه؟

-نه یه دختر عمه دارم که یه ارثیه کلون بهش رسیده فقط یه مشکلی که هست یکم عقلش کمه هی با دست پس میزنه با پا پیش

به اخلاق شیرین آشنایی داشتم میدونستم که در دهان همه مردم دنیا رو هم بشه بست دره گاله شیرین رو نمیشه بنابراین سری از روی تاسف تکون دادم و استارت زدم و دنده عقب گرفتم شیرین باز پرسید:

-خب نگفتی قضیه چیه؟

-میخوام حال یه نفرو بگیرم

-حال کیو؟

آروم زمزمه کردم:

-حال یکی که بخاطر به گناه نیفتادنش من نه سال سربار شما بودم

شیرین انگار منظورم رو بد برداشت کرد که با تعجب پرسید:

-وا چکار مرده داری تنش رو توی گور میلرزونی؟

-کاری به مُرده ندارم میخوام حال پسر مُرده رو اساسی جا بیارم

دنده رو جا انداختم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم شیرین با ذوق گفت:

-اوه پس قضیه جنایی؟حالا کدومشون جیزت کرده که میخوای بسزونیش؟ بزرگه یا کوچیکه؟

-دو تاشون رو میچزونم ولی هدف بزرگه است

شیرین صاف نشست و با ذوق گفت:

-پس روی من حساب قرض الحسنه باز کن چون ازش بدم میاد اساسی

شیرین برای مراسم تشییع مامان و شوهرش رفته بود و همونجا با پسرای آقای اردکام دیدار کرده بود و برای همین بود که شیرین قبل از من میشناختشون

انگار کلا این پسر کارش بود که تو جامعه راه بیفته و دشمن علیه خودش جمع کنه که شیرین هم ازش دق دل داشت

-خب حالا نگفتی چه برنامه ای براش چیدی؟

-نبودی ببینی پسره گشنه گدا امروز چطور افتاده بود رو لیست اموال باباش و ریز ریزش رو چک میکرد که کم نباشه سر یه خونه فکستنی با من چنان قشقرقی راه انداخت که نگو معلوم بود از اون پول دوستاست که ذره ذره اش به جونش بسته از چشاش میخوندم که چقدر زورش اومده که اموال باباش رو با من سهیم شده من که چشم داشتی به اون ارثیه ندارم فقط یه مدت میخوام از چنگش درش بیارم تا حرص بخوره خوب که جلز ولز کرد بهش برمیگردونم

-که چی بشه؟

-که واسه شش ماه هم که شده اونم همون قدری که من از این ازدواج ضربه خوردم اونم بخوره و احساسی و که من تو نه سال تجربه کردم تو این شش ماه تجربه کنه

-حالا چرا شش ماه؟

-نمیدونم خودش گفت واسه شش ماه من خونه رو بهش اجاره بدم حتما این شش ماه یه خبر مهمی هست دیگه دقیقا همون شش ماهی که برای اون مهمه از یه طرف با تصرف املاک پدریش حرصش میدم از یه طرف با همخونه شدن باهاش دقش میدم

چنان جیغی زد که گوشام کر شد

-همخونه؟با اون دو تا نره غول؟ عقلت کم شده؟ ۹ سال عمه بدبخت منو حرص دادی که آخرش بعد مرگش بری با دو تا لندهور شوهر ننه ات توی یه خونه زیر یه سقف زندگی کنی؟ نمیگی مردم چی میگن؟

-کسی قرار نیست بفهمه فقط من و تو و همون دو تا لندهور

-بازم با این حال میخوای با دوتا پسر نامحرم زیر یه سقف زندگی کنی فکر اینجاش رو کردی که چطور میخوای از خودت در برابر اونا دفاع کنی؟

-اولا که اون خونه انقدر بزرگ هست که با اون دو تا نامحرم حتی برخورد هم نکنم دوما خودتم خوب میدونی من مربی دفاع شخصی بودم یه زمانی و خوب میتونم از خودم دفاع کنم سوما تو هم که داری مثل بقیه فکر میکنی مگه تو اون همه مدت با رامین توی اون دفتر زیر یه سقف تنها میمونی چیزی میشه؟ کرم از خود درخت وگرنه آدم اگه ذاتش خوب باشه زیر یه سقف که هیچی روی یه تختم با بیستا لندهور تنها باشه چیزیش نمیشه

-اینکه درست اما دیگه اگه بیستا باشه و از اون طرف تخت هم فقط دو نفره باشه بخوای نخوای حتی اگه سرپا هم وایسید هم یه جاهاییتون با هم برخورد میکنه ها

-خفه شو دختره بی ادب

-به من چه تو حساب کتابت ضعیفه

-نه که خودش واسه دانشگاه تا ریاضی هفت هم پاس کرده باز حداقل من تا ریاضی دو خوندم تازه ریاضی مهندسی هم بیست شدم تو چی میگی که فقط یه ریاضی عمومی به زور داشتی خانم وکیل

خم شد و از توی داشبورد آلبوم سی دی ها رو برداشت و یکی یکی ورق زد به سی دی که روش اسم خودش رو نوشته بود و ویژه آهنگ های جلف و مبتذل خودش بود رو پیدا کرد و توی دستگاه گذاشت صدای آهنگ رو تا ته بلند کرد و خودش رو هم همراه آهنگ تکون تکون میداد و با خواننده میخوند

سر صبحه پا شدیم از خوابو

دوست نداریم از جامون پاشیم

حال میکنیم ما فقط با هم

چون زد دنیا و قانوناشیم

چه خوبه من با تو شبمو صبح کنم

از کوره در برم تو کنی کنترلم

چه خوبه پیش تو من روزامو بگذرونم

شبا چشمای نازت خواب منو بپرونن

بند تاپت شل افتاده رو بازوت

موهات ول رو شونه ات

آرایشتم که پاک شده و

چند تا اکلیل خوشگل رو گونه ات

پوستت رنگ شوکولاته

بین خوندنش یهو گفت:

-من امشب میام خونه تو از الان بگما

قبل از اینکه جوابی بدم یهو خودش به خودش جواب داد:

-والا با این نوناشون ، ۹ سال تو توی اتاق من خوردی و خوابیدی حالا نوبت منه ۹ سال چتر بندازم

باز فرصت جواب دادن به من نداد:

-بیشعور تا چشمش به دو تا پسر خوشگل و خوشتیپ افتاد باز رگ تنها خوریش گل کرد میخواد منو از خونه بندازه بیرون تازه میخواد با پسره و دوستاش بیستایی روی یه تخت هم وایسن

از حرفش خنده ام گرفت اما به یه لبخند کوچولو اکتفا کردم که پررو نشه و کنار در حیاط پارک کردم و در کمال آرامش همینجوری بهش خیره بودم ببینم کی از رو میره باز سرش رو همراه آهنگ تکون داد و همزمان باهاش میخوند

نگاتو کم دارم انگار کلی غم دارم

از وقتی رفتی غصه خوردم

چاق شدم شکم دارم

میخواستم زنگ بزنم اما موبایل ندارم

یعنی افتاده رو زمین حال ندارم بردارم

تازه داشتم با گوش دادن به این تیکه آهنگ متوجه اوج چرت و پرت بودن آهنگ میشدم که دوباره گفت:

-مگه که تو خواب ببینه بذارم دو تا هلو نشُسته از گلوش پایین بره والا

بالاخره دست از اراجیف گفتن برداشت و رو به من پرسید:

-چرا ایستادی پسرم؟به مسیرت ادامه بده

عادتش بود به همه میگفت پسرم به من به مامانش به باباش و همه مون هم غریب به اتفاق بر این نظر بودیم که با این شرایط به پسرش چی میگه چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

-یه ذره به فکت استراحت بدی و از چشمات استفاده کنی میفهمی که رسیدیم خونه

از پنجره به خونه نگاه کرد و گفت:

-اِ؟ رسیدیم؟ میگن در معیشت دوستان فصول راه رو احساس نمیکنی همینه ها

-تو در معیشت من بودی یا اون دو تا هلو نشسته؟

-باز تو به دختر داییت حسادت کردی؟ خیلی خب بابا گریه نکن با تو نصفشون میکنم نصف من نصف تو یعنی میشه ده تا من ده تا تو رو دو تا تخت فکر کنم اینبار اگه رو تخت بایستیم با فاصله از هم جا شیم نه؟

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

-هر وقت رویاپردازی هات تموم شد بیا پایین به من کمک کن من وسایلم رو جمع کنم

درو باز کردم و پیاده شدم شیرین هم همراه من پیاده شد و توی کیفش دنبال کلید گشت با ریموت ماشین رو قفل کردم کلید توی در انداخت و گفت:

-حالا چطور میخوای به مامان بابا بگی؟

-نمیدونم هرچه پیش آید خوش آید تو موقعیتش که قرار بگیرم کلمات بداهه میاد ... فقط شیرین خواهشا چیزی از موضوع ارثیه و همخونه شدن به کسی نگو باشه؟

-باشه

درو باز کرد با هم وارد شدیم زندایی توی آشپزخونه داشت غذا درست میکرد هردو رفتیم و سلام کردیم نگاه سردی به هردومون انداخت و سلام کرد از بعد از ماجرای دیروز که شیرین طرف من رو گرفته بود زندایی با اون هم سرسنگین بود محترمانه پرسیدم:

– زندایی ، پس دایی کجاست؟

همونجور که اشکهاش رو که بخاطر پیاز بود پاک میکرد بدون اینکه به من نگاه کنه جوابم رو داد:

– حمام

– خیلی وقته رفتن؟آخه کار مهمی باهاشون داشتم ... کی بیرون میان؟

–داییت که حمامش پنج دیقه بیشتر نیست دندون رو جیگر بذاری بیرون اومده

این یعنی حوصله سین جیمت رو ندارم زودتر شرت رو کم کن

– باشه ممنون

از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت اتاق مشترکم با شیرین رفتم شیرین هم پشت سرم اومد چمدون مسافرتیم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و رو به شیرین که توی چهارچوب در ایستاده بود و محزون به من نگاه میکرد گفتم:

– همچین غمگین نگاه میکنه انگار نه انگار خودش رو تلپ کرده خونه من خوبه قرار نیست ازت دور شم و اینجوری عذا گرفتی

لبخند غمگینی زد و اومد کنارم روی تخت نشست و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد:

–درک نمیکنی آیرا چون دل نداری من ۹ ساله به حضور هر لحظه تو کنارم عادت کردم فکر اینکه از این به بعد قراره وقتی میخوابم به تخت خالی تو نگاه کنم عذابم میده

تحت تاثیر حرفش همون ته مایه احساساتی که داشتم و فقط برای شیرین کنار گذاشته بودم قلنبه شد منم دستم رو دور کمرش حلقه زدم و گفتم:

–خب مجبور نیستی اینجا بخوابی که چشمت به تخت خالی بیفته بیا بریم خونه من روی هر تخت بیست نفر جا میشن

خنده اش رو درآوردم بین خنده مشتی حواله بازوم کرد با لودگی گفتم:

–پاشو بجای ننه من غریبم بازی برو از تو انبار دو تا کارتون خالی بردار بیار تا کتابام بذارم توش

مثل بچه های خوب سرش رو انداخت پایین و رفت بالافاصله بعد از خروج اون دایی وارد شد به احترامش از جا بلند شدم

– سلام دایی عافیت باشه

حوله روی سرش رو توی مشت گرفت و گفت:

–سلام مرسی دایی جان کارم داشتی؟

–بله راستش نمیدونم چطور شروع کنم میشه اگه وقتتون نمیگیرم چند لحظه بشینید؟

روی صندلی میز کامپیوتر نشست و جوری نشون داد که منتظر شنیدن حرفام لبه تخت نشستم و بعد از یه نفس عمیق شروع کردم:

–دایی خیلی وقته که سربار شما و زندایی بودم خیلی وقته هردوتون رو به زحمت انداختم و بابت این موضوع شرمنده ام میدونم از هیچی برام دریغ نکردین میدونم من براتون با شیرین فرقی نداشتم میدونم محبت کردین و منو به این مقطعی که هستم رسوندید و من واقعا برای همه اینها ازتون بی نهایت ممنونم و تا آخر عمر مدیونتون هستم اما اینم میدونم که این چند وقت اخیر با وجود برگشتن شاهرخ دیگه اینجا موندنم صحیح نیست

توی دلم با خودم غرزدم "همچین میگه انگار با دوتا پسر غریبه بودن خیلی صحیحهه" ادامه دادم:

–با اجازتون چند وقتیه دنبال یه خونه نقلی و امن برای اجاره میگشتم تا بالاخره بعد از سالها روی پای خودم وایسم و زحمتم رو از دوش شما بردارم

دایی شروع به تعارف کرد و جالب اینکه بین تعارفش حرفی از اینکه نرو و بمون نزد:

–نه دایی این چه حرفیه؟ این همه سال تو برای ما رحمت بودی

–به هر حال وظیفه خودم دونستم قبل از رفتن از شما و زندایی تشکر کنم

–کاری نکردیم برات دخترم هرچی بوده وظیفه بوده ...

به چمدون اشاره کرد و گفت:

–وسایلت رو جمع کردی یعنی به همین زودیا میخوای تنهامون بذاری؟

سعی کردم افکار مزاحم از سرم بپرونم ، این سوال دایی اصلا برای این نیست که بدونه کی قراره از شر من راحت شه لبخندی زدم و گفتم:

–بله برای غروب با صاحبخونه قرار گذاشتم که کلید رو ازش تحویل بگیرم

-امشبو میموندی پیش ما

خیلی به خودم فشار آوردم که مثبت فکر کنم ، این حرف دایی اصلا معنی معکوس نداره و در حد تعارف خرکی نیست باز با یه لبخند سروتهش رو بند آورد:

-تا همین الان هم خیلی زحمت دادم

سعی کردم به این فکر نکنم که دیگه تعارف نکرد که بمونم حداقل فقط امشب رو و به جاش گفت:

-کاش حداقل زودتر میگفتی تا به شاهرخ میگفتم بمونه خونه کمکت اسباب اثاثیه ات رو ببره

سعی کردم به اختراع موبایل بی توجه باشم

-مرسی دایی ماشین خودم هست قرار شده شیرین هم کمکم کنه

-خیر پیش دایی جان

بلند شد سرم رو بوسید و از اتاق بیرون رفت ، همین ... سهم من از ۹ سال زندگی با این خانواده این بدرقه باشکوه بود

قطره اشک مزاحم توی چشمم رو پس زدم

***

صدای پخش ماشین رو زیاد تر کرد و پام رو محکم تر روی پدال فشردم بلکه از شدت این بغض لعنتی کاسته شه

هیچ کی از رفتن من غصه نخورد

هیچ کی با موندن من شاد نشد

وقتی رفتم کسی قلبش نگرفت

بغض هیچ آدمی فریاد نشد

وقتی رفتم کسی غصه اش نگرفت

وقتی رفتم کسی بدرقه ام نکرد

دل من میخواست تلافی بکنه

پس چشم هیچ کسی عاشقم نکرد

وقتی رفتم نه که بارون نگرفت

هوا صاف و خیلی هم آفتابی بود

اگه شب میرفتم و خورسید نبود

آسمون خوب میدونم مهتابی بود

چهره هیچ کسی پژمرده نبود

گلا اما همه پژمرده بودن

کسایی که واسشون مهم بودم

همه شاید یه جوری مرده بودن

دست شیرین ضبط رو خاموش کرد

–بسه دیگه چقدر غصه میخوری؟ گور باباشون میخوام صد سال بهت سفر بخیر نگن مهم خودمم که باهات سفرم دارم میام ... اونم چه سفری یه تخت و بیستا تیکه رانی خیار

از حرفش خنده ام گرفت و با وجود بغض گلوم به سختی خندیدم ...فاصله اشک و لبخند چقدر دردناک بود

گوشه چشمم رو از همون یه قطره اشک هم پاک کردم شیرین راست میگفت من اونو داشتم بجز اون کیو میخواستم؟

***

مقابل در خونه ایستادم دلم نمیومد زنگ در رو بزنم دلم نمیومد تو خونه ای زندگی کنم که درشو به روم بستن تا مادرم رو ازم جدا کنن و در آخر سهم من از اون همه بی مادری باز همین خونه شد شیرین نگاهی به منو و نگاهی به زنگ در کرد و گفت:

– زنگ زدی درو باز کنن؟

–نه

حرفی نزد سری از روی تاسف تکون داد و خودش زنگ رو زد چند ثانیه بعد صدای آیرین از پشت آیفون بلند شد:

– کیه؟

لابد چون چهره ناشناخته شیرین رو دیده بود این سوال رو پرسید شیرین رو کنار زدم و خودم جلوی دوربین آیفون تصویری ایستادم و گفتم:

– صاحبخونه تون تشریف آوردن درو باز کنید

– برو خانم خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه

–باز میکنی این در لعنتی رو یا برم با مامور بیام

–هروقت سندت آماده شد میتونی بری شکایت کنی تا بهت مامور بدن فعلا که کل این همسایه ها شاهدن که اینجا خونه منه

تق آیفون رو گذاشت عصبی غریدم:

–حسابت رو میرسم صبر کن دمت رو میگیرم مثل تام که جری با دم از خونه پرت میکنه بیرون از خونه ام پرتت میکنم بیرون صبر کن فقط

از غرغرهای من شیرین به خنده افتاد دستش رو به روی در نرده ای گرفت و همونجور که سعی میکرد از لای درزهای در پا بذاره و بالا بره با خنده گفت:

– حرص نخور موهات سفید میشه

باتعجب به بالا رفتن شیرین از دیوار خونه مردم نگاه کردم ... نه نه این که خونه مردم نبود خونه خودم بود از حصار آهنی بالا نرده که برای حفاظت بود اندام نحیفش رو رد کرد و از اون سمت در خودش رو پایین کشید صدای افتادنش روی زمین رو شنیدم و چند ثانیه بعد در حالی که خاک روی مانتوش رو می تکوند در رو باز کرد لبخندی زدم و گفتم:

–من اگه تورو نداشتم چکار باید میکردم؟

–هیچی یه ژانگولر باز استخدام میکردی

–خودتو دست کم نگیر دختر تو برای من بیشتر از یه ژانگولری ، درو بازو کن ماشین بیارم تو

–یعنی الان میخواستی بگی دربون هم به ژانگولر اضافه کنم

خندیدم شاید واقعا خود شیرین هم نمیدونست تنها کسیه که توی این دنیا دارم پشت فرمون نشستم و پرایدم رو وارد خونه ای کردم که از همون اول معلوم بود برام شمشیر رو از پشت بسته

***

دعا دعا میکردم در ورودی قفل نباشه چون دیگه نمیشد از سقف هم پرید بالا و وارد خونه شد دستگیره رو چرخوندم و در باز شد با اولین نگاه دیدمش داشت از پله ها بالا میرفت که صدای باز شدن در رو که شنیده برگشت حتی تعجب هم گویای حالش نبود دهانش باز مونده بود لبخند خبیثی زدم و گفتم:

– با صاحبخونه ات بد برخورد میکنی نمی ترسی از خونه پرتت کنه بیرون؟

جوابی نداد و سوال خودش رو پرسید:

– چطوری اومدی تو؟

با اینکه کلید نداشتم اما خب بلوف که میتونستم بزنم:

– کلید خونه ام رو هم نباید داشته باشم؟ به هر حال اگه میخوای از سر تقصیراتت بگذرم بدو برو وسایلم رو از تو ماشین بیار

اخمهاش توی هم رفت:

– به من چه که حمالیای تورو بکنم میخواستی کارگر بگیری ماشالا که از صدقه سری بابای من خوب پولی به جیب زدی هنوزم دلت نمیاد خرج کنی؟

جوری آتیش گرفتم که کل مخزن آب آتیش نشانی هم نمی تونست خاموشم کنه ، این الان به من چی گفت؟از صدقه سری بابای این؟ به این سن رسیدم از مادرم هم که سرپرستم بود صدقه نگرفتم اون وقت از بابای توی گور این الدنگ صدقه بگیرم؟ اگه همین الان نمی خوابوندم توی گوشش آروم نمی گرفتم خیز برداشتم که صدای یه بچه بین راه متوقفم کرد

– آجی؟ آجی آیرا؟

صدا از بالای پله ها بود ، نرده های طبقه بالا رو نگاه کردم و برای یه لحظه توی کار خدا موندم یه دختر بچه شش هفت ساله با موهای دو گوش که انگار از آلبوم عکس های بچگی من برداشته بودن و جلوم گذاشته بودن مدتی که من خیره و شوکه به تصویر بچگی هام زل زده بودم اون با دو پله ها رو پایین اومد و دستش رو دور پاهام حلقه کرد

– آجی مرسی که اومدی پیشم

قدش تا پاهام بود جلوش زانو زدم تا همقد شیم که ناغافل صورتم رو بوسید و بعد با تمام محبتش صادقانه گفت:

– خیلی دوستت دارم آجی جون ، خیلی زیاد

چشمهام رو روی هم فشردم تا اشکم پایین نریزه ، باورم نمیشد این بچه خواهرم باشه خواهری که تمام سالهای کودکیم رو منتظر به دنیا اومدنش بودم و بخاطر بیماری بابا ازش منع شدم و درست وقتی خدا این هدیه رو بهم داد که حتی اجازه دیدنش هم نداشتم چه برسه به داشتنش و حالا بعد از شش سال اینجا توی بغلم بود و تنها فرد این خونه بود که از اومدنم خوشحال بود دستم رو محکم دور تن ظریفش حلقه کردم و تمام

عشقی که از کودکی براش کنار گذاشته بودم خالصانه به پاش ریختم روی موهاش رو بوسیدم و آهسته کنار گوشش زمزمه کردم:

– منم دوستت دارم عشق آجی ، بیشتر از همه دنیا

–خیلی خب بسه دیگه ، تا اشکم درنیومده این فیلم هندی رو تموم کنید

صدای شیرین بود پاک یادم رفته بود که کنار در منتظرش گذاشتم رانیا رو بغل زدم و از جا بلند شدم و به سمت شیرین برگشتم قبل از اینکه چیزی بگم صدای آیرین از روی پله ها اومد که شیرین رو مخاطب قرار میداد

– شما دیگه کی باشی؟

لحنش خیلی بد بود و خیلی بهم برخورد خواستم حرفی بزنم که شیرین خودش با زبون دو متریش از خودش دفاع کرد:

– من بادیگارد خانومم اومدم مواظبش باشم پشه لگدش نکنه

موقع گفتن پشه به سرتا پای آیرین با تمسخر اشاره کرد آیرین رو کارد میزدی همون یه ذره خون پشه ایش درمیومد

– خانم حرف دهانت رو بفهما

رانیا با اخمهای ریزی از ما دفاع کرد:

– داداشی با آجیم و دوستش دعوا نکن من ناراحت میشم

دلم خنک شد اینم از صاحب سه دونگ دیگه خونه ... حالا کی حق اعتراض داشت؟

آیرین نگاه کلافه و عصبی به من و رانیا و بعدش هم شیرین انداخت و پوف عصبی کشید و خواست پله ها رو بالا بره که گفتم:

– آقای باربر فراموش کردید قرار بود وسایل من رو از توی ماشین بیارید

اینبار وقتی به سمتم برگشت خون حلقه زده توی چشمهای ترسناکش رو دیدم

– پول داری بادیگارد استخدام کنی نداری کارگر بگیری؟

با اینکه از نگاهش ترسیده بودم اما سعی کردم خونسرد نشون بدم لبخند خبیثی زدم و با تمسخر گفتم:

–تا تو هستی چه نیازی به کارگر؟از نقاشی که پول در نمیاری حداقل کارگری کن بتونی کرایه منو پرداخت کنی

اومد حرفی بزنه که رانیا باز با اون صدای ناز و زبون شیرینش گفت:

– داداشی جونم؟ تو که همیشه میگفتی مرد خونه باید کارای مردونه بکنه خب چمدون آوردن هم مردونه است دیگه ، بدو کمک آجیم چمدونش رو بیار

اینبار آیرین نگاه پر از حرصش رو به رانیا دوخت رانیا لب برچید مظلوم ادامه داد:

– خودت اون موقع که میخواستیم بریم شمال گفتی برادرا باید کمک خواهراشون چمدوناشون بیارن خب الان کمک آجی آیرا کن دیگه

چند لحظه مکث کرد و بعد با حرص چند پله بالا رفته رو پایین اومد و سوییچ ماشین رو از دستم کشید تا به سراغ وسایل بره قبل از اینکه از ساختمون خارج بشه شیرین با طعنه و شوخی گفت:

– مواظب باش چیزی نشکنی که از دستمزدت کم میشه

غرشی کرد و از ساختمون بیرون رفت با رفتنش ناخوداگاه هردو مون زدیم زیر خنده رانیا هم با اینکه نمیدونست به چی میخندیم اما همراه ما شروع به خندیدن کرد

***

– بالاخره خوابید؟

به اتاقی که شیرین مجبور شده بود خودش تنها بچینه نگاه کردم و گفتم:

– آره خوابید

توی دلم اضافه کردم "بعد از اینکه تلافی شش سال خواهر داشتن و نداشتنش رو درآرود خوابید" روی تخت دو نفره اتاق سابق مامان که حالا اتاق من بود کنار شیرین دراز کشیدم و گفتم:

– نمیدونی چه حس خوبیه خواهر داشتن

توی دلم به خودم پوزخند زدم "خواهری که بیست و یک سال از من کوچکتره ، خواهری که ازم انتظار داره در حقش مادری کنم" شیرین سرش رو روی سینه ام تکیه زد و گفت:

– اتفاقا خیلی هم خوب میدونم چون یه خواهر خوب داشتم که نه سال سایه به سایه کنارم بود

از محبتش دلم غنج رفت نیم خیز شدم تا گونه اش رو ببوسم اما چون زاویه دسترسی مون به هم کج بود بجای گونه ، لبم گوشه لبش نشست هر دو با هم از جا پریدیم نمایشی گونه اش رو چنگ زد و مثلا با جیغ و داد ادا درآورد:

– از اول هم میدونستم تو جنبه نداری با یه دختر خوشگل و خوش اندام روی یه تخت دو نفره بخوابی پاشو گورتو گم کن برو رو کاناپه بخواب

از ادا اطفارش خنده ام گرفت دست به کمر مثل خودش ادا درآوردم

– همینم مونده که برم رو کاناپه بخوابم واون آقا نصفه شبی از راه برسه و یه هلو با تاپ و شلوار رو روی کاناپه ببینه

یهو جدی شد و سرجاش نشست و بالشت کنارش رو بغل کرد و پرسید:

– به نظرت دم غروبی یهو با اون عجله کجا رفت؟

به این فکر کردم که بعد از آوردن وسایل به اتاقش برگشت و نرفته با عجله برگشت و از خونه بیرون رفت به ساعت نگاه کردم دو و نیم بامداد بود یعنی تا این موقع کجا مونده؟ یهو به خودم اومدم ، خاک بر سرم من چرا دارم نصفه شبی به این پسره الدنگ الوات فکر میکنم؟ برای بیرون کردن این فکر از سرم بالشتم رو زیر سرم مرتب کردم و گفتم:

– بگیر بخواب شیرین فردا صبح تا غروب کلاس دارم همین جوری در حالت عادی هم از خستگی میمیرم وای به حال اینکه دیر وقت هم بخوابم

اون هم بالشتش رو کنار بالشت من گذاشت و از پتوی من روی خودش کشید:

–آره منم فردا باید برم دفتر وکالت قراره با آقامون بریم دادگاه واسه پرونده فرجی ... راستی آیرا فردا صبح ماشین رو بهم قرض میدی؟ از اینجا تا دفتر فاصله زیاده ممکنه دیر برسم

به ماشین فکر کردم که به محض رسیدن به خونه چراغ بنزینش قرمز شده بود سعی کردم لبخند خبیثانه ام رو از دید شیرین پنهون کنم

– آره عزیزم ماشین فردا واسه تو ، اگه بیدار شدی رفته بودم سوییچش رو از روی میز آرایش بردار

***

– دکتر پرهون

– ای دکتر پرهون و کوفت تازه چشمام گرم شده بودا اگه گذاشتی یه چرت بزنم ملکه عذاب

اینا جمله هایی بود که از صمیم قلب تمایل داشتم نثار آقای زارع کنم اما خب جراتش رو نداشتم به هر حال هیچ استادی جرات نداره با مدیر کلاسها بحث کنه چون از اون آدماست که سریع گزارش رد میکنه لای پلکمو باز کردم لبخند ژکوندی نثارم کرد و گفت:

– خوابتون برده بود دکتر؟

– بله شرمنده از صبح که اومدم تا الان سر پا بودم حتی ساعت نهار هم دو تا از دانشجوهای پروژه ام گیرم آورده بودن نذاشتن حتی نهار بخورم

–واقعا که از دست این دانشجوهای پروژه همشون یه مقاله از کپی میگیرن مال ترمای قبل بعد دنبال اکسپتش هستن یکی نیست بگه باباجون خیالت راحت همه این مقاله های سازمان کپی قبلا اکسپت شده

الان چی باید میگفتم؟ نمی دونم ذهنم انقدر خسته است که تعارف ویژه این مواقع یادم نمیاد

– من دیگه برم سر کلاس فکر کنم خیلی دیر شد

–به سلامت خانم دکتر

کیفم رو از روی میز برداشتم و به سمت کلاس رفتم انقدر خسته بودم که به محض ورود حتی یه نگاه هم به دانشجوها نداختم وارد کلاس شدم و روی صندلینم نشستم از توی کیفم لپ تاپم رو درآوردم

– فرهمند پاشو پروژکتور روشن کن

بدون چون و چرا دستورم و اجرا کرد شانس آوردم باز فرهمند غایب نبود وگرنه ضایع میشدم از ته کلاس صدای یه دختر بلند شد:

– استاد میخوایید فیلم نشونمون بدید؟

توی دلم غر زدم "مگه اینجا سینماست؟" اما گفتم:

– نخیر میخوام نمودار خوانی یادتون بدم ... همه نمودارهای آخر کتابشون رو بیارن

خودم هم از توی فایل تدریسم فولدر نمودار های ترمودینامیک رو باز کردم باز صدای دختره بلند شد

– استاد من حوصله نمودار دیدن ندارم فیلم کلاه قرمزی و بچه ننه رو ندارید نشونمون بدید دلمون شاد شه؟

چقدر این صدا به نظرم آشناست حیف خوابم میاد و حوصله شناسایی ندارم

– نخیر هنوز قسمت نشده فیلم شما و مادرتون رو نگاه کنم

همه کلاس زدن زیر خنده فرهمند کابل پروژکتور به لپ تاپم وصل کرد دوباره دستور دادم:

– چراغها رو هم خاموش کن بچه ها تصویر پرژکتور بتونن ببینن

چراغها رو خاموش کرد دوباره صدای دختره بلند شد انگار از رو نرفته بود:

– وای برقا رفت

دوباره همه خندیدن حیف حوصله یافتن مجرم نداشتم وگرنه به حسابش میرسیدم سختیش این بود که صدای یه دختر بود و من تا حالا دختری سر کلاسام نداشتم که اهل مزه پروندن باشه حالا اگه صدا مردونه بود طبق معمول میناختم گردن اردکام

فرهمند رفت سر جاش نشست عکس نمودار اول روی صفحه پشت سرم ظاهر شد

– خیلی خب این نمودار فشار بر حسب دماست توی سیستم اس آی ، همونطور که میبینید دماهای مختلف رو داده و فشار مخصوص هر دما رو هم زیرش نوشته گاهی اوقات فشار و دمای مسئله شما اعدادی خارج از این دیتا هاست بنابراین باید درون یابی کنید به این شکل که حد فاصل دو تا دمای بالا و پایین دمای مورد نظرتون رو میگیرید و با حدفاصل دمای بالا و دمای مورد نظر برابر قرار میدید تا فشار خواسته شده به دست بیاد

همزمان با توضیحاتم روی شکل هم نشون میدادم باز صدای دختره بلند شد:

– استـــــــــــاد

چنان با ناز و اطفار گفت استاد که خودم حالم از دختر بودنم به هم خورد عصبی شدم

این کارا کار اردکام بود قبلا هم سابقه داشت که سر کلاس ادای همکلاسی های دخترش رو دربیاره یهو یادم افتاد که این هم دیشب خونه نیومد چشمامو ریز کردم نکنه قبلا هم سابقه تنها گذاشتن رانیا رو داشتن یا شاید هم پرستار بچه مفت گیر آوردن دارن سواستفاده میکنن؟ فعلا که نمی تونستم جلو این همه دانشجو حرفی بزنم بنابراین جور دیگه ای زهر چشم گرفتم و یهو غریدم:

– اردکام

از ته کلاس بلند شد و ایستاد:

– بله استاد؟

– اردکام بهت اخطار میکنم یه بار دیگه لوس بازی دربیاری از کلاس پرتت میکنم بیرون

–استاد به خدا ما نبودیم

–ما بودیم استاد

صدا از صندلی بغلی اردکام بود به دختر کناری اردکام نگاه کردم خدای من این که شیرین بود ... آهان الان دو زاریم صاف شد داره تلافی بی بنزینی صبح رو درمیاره صبح وقتی زنگ زد از پشت تلفن جیغ و داد کرد که چرا

با ماشین بدون بنزین فرستادمش که وسط اتوبان غالش بذاره تهدید کرد که تلافی میکنه ها حالا داره مثلا تلافی میکنه از این تصور خنده ای روی لبم نشست

– خانم معیّد بهتر نیست اینجور استاد گفتن رو برای استادای مردتون نگه دارید ؟ آخه روی من تاثیری نداره

همه خندیدن آخ جون ضایع شد از سگرمه های توی همش معلوم بود

این بار سراغ نمودارهای سیستم انگلیسی رفتم

– همونجور که میبینید این نمودارها اعداد رندی نداره و دلیلش هم ...

–دلیلش هم اینه که مزاحم تلفنی پیدا نکنه

باز شیرین بود که مزه ریخت و باعث خنده کلاس شد اینبار به اردکام گفتم:

– من جاتون بودم یه حقوق به خانم معیّد پرداخت میکردم خیلی خوب جای شما رو دارن پر میکنن

اردکام طفلک انگار جدی جدی از جلسه قبل کلاس سیالات قسم خورده بود مسخره بازی درنیاره که اینجور از حقوقش دفاع کرد:

– استاد به خدا تقصیر ما نیست ما اصلا این خانم نمیشناسیم ایشون حتی از همکلاسی هامون هم نیستن تا حالا ندیدیمشون

یکی دیگه از بچه ها گفت:

– استاد خودتون که خانم رو میشناسید چرا مثل اردکام تهدید به انداختنش با دو نمیکنید؟

چشمای بی حالت و جدیم رو به دانشجو دوختم و خیلی رسمی گفتم:

– به شما ربطی داره؟

– نه استاد ببخشید

دوباره رو به شیرین گفتم:

– این خانم رو خدا انداخته

بقیه حرفم رو اس ام اسی برای شیرین فرستادم

– اونم نه از کلاسم بلکه از ماشینم اونم درست وسط اتوبان

دیگه برای شیرین حرفی نیومد و اجازه داد تا آخر کلاس به کارم برسم

***

بعد از کلاس انقدر لفتش دادم تا همه برن و با شیرین تنها بشم کلاس که خالی شد جلو اومد و از روی مقنعه گوش منو پیچوند :

– حالا دیگه فیلم منو مامانم آره

خندیدم:

– آی آی ولم کن شیرین چه خبرته وحشی شدی باز؟

گوشم رو بیشتر پیچوندو چشم ریز کرد:

– ماشین با باک خالی میندازی گردنم آره؟ زنگ میزنم جوابمو نمیدی آره ؟ منشی تلفنی واسه من فعال میکنی؟

انقدر خنده دار غرغر میکرد که بجای شکایت از درد گوشم خنده ام بیشتر میشد با خنده من جری تر شد اما قبل از اینکه حرفی بزنه کله اردکام از در کلاس داخل شد

– ببخشید اُس....

گوش منو که توی دست شیرین دید دهانش باز موند و ادامه حرفش رو خورد گوشم رو از دست شیرین کشیدم و هر دومون خودمون رو جمع و جور کردیم رو به اردکام محکم گفتم:

– امری داشتید جناب اردکام؟

باز نگاهش بین منو شیرین رفت و آمد کرد و دو به شک پرسید:

– شما دو تا نسبتی دارید؟

چشم ریز کردم:

– به شما ربطی داره؟

شونه بالا انداخت :

– نه آخه احساس کردم یه ذره ...

شیرین بین حرفش پرید:

– من دختر دایی دکتر پرهون هستم

گل از گل اردکام شکفت کامل داخل شد و مقابل شیرین ایستاد و دست دراز کرد:

– خوشبختم ... منم برادر دکتر پرهون هستم

یهو از دیدن این صحنه خنده ام گرفت و زدم زیر خنده هردوشون متعجب به من نگاه کردن بین خنده توضیح دادم:

– این میگه دختر داییمه اون میگه برادرشم بعد همدیگه نمیشناسن جالبه خب

خودشون متوجه سوتیشون شدن و هم قدم خنده من شدن شیرین بین خنده گفت:

– خب به من چه تو یهویی صاحب خواهر برادر شدی

اردکام خطاب به شیرین خودشیرینی کرد:

– چطور تا بحال زیارتتون نکردیم؟

–والا من دیشب مزاحم شدم رسیدم خدمتتون منزل ، شما تشریف نداشتید

–بله بله ایشالا که امشب جبران مافات کنیم ... تشریف میارید دیگه؟

–مزاحمتون میشیم

بین هندونه رد و بدل کردنشون یهو اردکام گفت:

–من گفتم این همه استاد رو اذیت میکنید استاد با نمره دو تهدیدتون نمیکنه نگو فامیل هستین داره پارتی بازی میکنه ... آیرا واسه منم از این پارتی بازیا داری؟

ابروهام بالا جهید .... این الان اسم کوچیکم رو صدا کرد؟ خب خیلی بیخود کرد اخمهام گره خورد و خیلی خشک گفتم:

– استاد پرهون ... من برای شما استاد پرهون هستم

اردکام خیلی شوخ گفت

– وا؟ همین الان منو به برادری قبول کردینا برادر که خواهرشو به فامیل صدا نمیکنه بعدشم هیچ میدونی چقدر وقت تلف میشه تا من بخوام بگم خانم دکتر پرهون (انقدر این سه تا کلمه رو کشید که واقعا من هم به طولانی بودنش از نظر اون پی بردم) اصلا شما هم منو آدرین صدا کن قبوله؟

نظرم عوض شد آدرین اونقدرا هم پسر بدی نبود ... وایسا ببینم اصلا کی این پسره شد آدرین؟ ناخواسته لبخند روی لبم اومد و آدرین هم اینو به فال نیک گرفت

***

خمیازه کشون وارد اتاق شدم شیرین پشت لپ تاپم نشسته بود و مثل دیوونه ها خود به خود میخندید

– درد به چی میخندی؟

فکر کنم متوجه ورودم نشده بود که با حرفم از جا پرید من رو که دید نفس راحتی کشید و گفت:

– ا ...اومدی؟ آیرا جک رو یادته که برای تقویت زبانم باش چت میکردم؟

خودم رو روی تخت پرت کردم و گفتم:

– هوم ... که دلش میخواست فارسی یاد بگیره توی بی شعور هم هرچی فحش فارسی بلد بودی یادش دادی

از یادآوری خاطرات بی تربیتیش خندید و گفت:

– دقیقا زدی به هدف ... یادته براش آهنگها ایرانی میفرستادم

– هوم

– یکی از اون آهنگا آهنگ گلپری جون بود ...حالا خوشش اومده میگه معنیش رو برام بفرست منم سخت کوشیدم تا متن آهنگ رو ترجمه کنم بیا ببین چی از آب دراومده

انقدر خسته بودم که بلند نشدم به ناچار خودش پاشد و لپ تاپ رو تا روی تخت آورد و مانیتورش رو جلوی من گرفت نوشته بود:

Golpari joon! oh Yeah

! You're here ! Oh yeah

?Will you come with me

.I won't

! You'll be tired.. i won't

Vai Vai Vai

How much are you brought

انقدر خندیدم که از فرط خنده سرخ شدم این دختر کار ترجمه اش هم مسخره بازی بود

– بسِته بچه ، کم پسرهای مملکت خودمون سرکار گذاشتی حالا داری پسر اجنبی سرکار میذاری!!

صدای آدرین از پشت دری که نیمه باز گذاشته بودم وارد شد:

– اصلا همینجور افراد هستن که پارس جنوبی دادن دست روسها دیگه ... والا ... یکم دیگه متانت به خرج بدیم و صدامون در نیاد همین خانم ، انرژی هسته ای رو هم که حق هر ایرانیه میسپاره دست اجنبی و پسرای اجنبی میذاره سرکار اون وقت جوونای مملکت خودمون بیعار و بی کار میچرخن

بجای خنده بلند شدم تا برم دم در و گوشش رو بپیچونم تا یاد بگیره دیگه فال گوش واینسته اما انگار از صدای فنر تخت متوجه شده بود و قبل از حضور به موقع من در صحنه فرار رو بر قرار ترجیح داده بود

***

گروه خانما مستصل ایستاده بودن حرصم گرفت با تحاکم گفتم:

–منو نگاه کنید آزمایش خود به خود انجام نمیشه ها...یکیتون پا شه بره بالا صندلی دبی سنج رو چک کنه

یکی از دخترا با صدای آرومی گفت:

–استاد آخه زشته یه خانم بره بالای صندلی

–کی گفته زشته؟...پس فردا خواستید برید سر برج و ریبویلر تو کارخونه اون وقت زشت نیست؟

یکی دیگه شون با التماس گفت:

–استاد نمیشه به یکی از آقایون بگید بیاد کمکمون؟

چشمم رو براش گرد کردم و محکم گفتم:

–نخیر نمیشه...روزی که یه رشته مردونه رو به عنوان رشته تحصیلی انتخاب کردید باید میفهمیدید که گاهی لازمه مثل یه مرد رفتار کنید ... سریع انجام بدید وقت ندارم گروه های دیگه هم هستن

دخترها بازم نگاهشون رو بین هم گردوندن و هرکدوم زیر لبی با اون یکی تعارف میکردن که تو برو بالا صندلی پوفی کشیدم بابا آخه بالا صندلی رفتن که کاری نداشتن اینا چطور پس فردا میخواستن تو کارخونه به برج و ریبویلر و کمپرسور سر بزنن فقط دلشون خوشه بهشون بگن خانم مهندس به ریز میزه ترینشون اشاره کردم و گفتم:

–شما برو بالا حواست باشه دبی سنج که رو ۲۰ گالون بر دیقه رسید بگو شیر رو ببندن جریان و ولتاژ و فشار ورودی و خروجی رو بخونن

به اجبار و با خجالت از صندلی بالا رفت و کاری که گفته بودم رو انجام داد سری از روی تاسف برای شغل آینده شون تکون دادم و پشت میزم برگشتم یکی از پسرهای گروه قبل جلوی میزم اومد

-استاد واحد فشار ورودی و خروجی یکی نیست باید حتما تبدیلش کنیم

-بله اینچ جیوه رو به سیستم اس آی برمیگردونی محاسبات از سیستم اس آی انجام میدی

-استاد گاما رو چند در نظر میگیریم

-گامای آب چنده آقای قربانی؟

با بهت بهم نگاه کرد و پرسید:

-گاما چیه استاد؟

یعنی دلم میخواست دونه دونه موهای استاد سیالاتی که این رو پاس کرده رو بکنم چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

-رو در جی رو میگن گاما...روی آب میدونی چنده؟

-هزار

-جی چنده؟

-نه ممیز هشت

-ضربشون چند میشه

مکثش باعث شد تصمیم بگیرم موهای استاد ریاضی پایه اش رو هم از ته با موچین بکنم بعد از چند ثانیه حساب سر انگشتی به صورت سوالی و با شک جواب داد:

-نه هزار و هشتصد

-آفرین...حالا برو به جای گامای آب بذار نه هزار و هشتصد...تبدیل واحد فشار ورودی رو که خدا بخواد بلدی؟

-بله استاد این چه حرفیه ما موازنه مون رو با استاد عزیزی نوزده شدیم

توی دلم خدا رو شکر کردم حداقل موهای استاد عزیزی از زیر دستم قسر در رفت و بعد با یاد آوری اینکه استاد عزیزی کلا کچله خنده ام گرفت و با لبخندی که سعی میکردم به قهقهه تبدیل نشه گفتم:

-خیلی خب پس برو به محاسباتت برس

به گروه دخترا نگاه کردم هنوز درگیر خوندن دبی سنج و آمپر سنج بودن بالاخره کارشون تموم شد و پمپ رو خاموش کردن نفس راحتی کشیدم حالا میشد تا موقع شروع کار گروه بعدی یه نفس راحت بکشم که صدای نکره پمپ توی گوشم نیست

-گروه بعدی بیایین پای دستگاه

بلند شدم تا براشون توضیح بدم اواسط توضیحم بودم که احساس کردم گوشی توی جیبم در حال لرزیدنه توجهی نکردم و ادامه توضیحاتم رو دادم تماس قطع شد و چند لحظه بعد دوباره گوشی روی ویبره رفت وقتی برای بار سوم تماس قطع شد و دوباره ویبره شروع شد مطمئن شدم که کار واجبی داره خطاب به گروه سه گفتم:

-متوجه شدید؟

-بله استاد

دیگه نایستادم تا توضیح بیشتر بدم سریع از آزمایشگاه بیرون رفتم و گوشی رو برداشتم شماره غریب بود تماس رو وصل کردم که صدای فریاد آیرین گوشم رو کر کرد:

-پس چرا هرچی زنگ میزنم برنمیداری؟

از بعد از اون روز اول دیگه ندیده بودمش یعنی الان بعد از ده روز حتی یه برخورد هم نداشتیم و اون وقت آقا به خودش اجازه میداد وقتی برای بار اول بهم زنگ میزنه سرم داد هم بکشه ، حق به جانب غریدم:

-سرکلاسما ... شما یه نقاش مفلس بیکاری بنده یه استاد دانشگاه وظیفه شناسم که در شان دانشجو نمیبینم تماسهای شخصیم رو سر کلاس جواب بدم

اگر خیلی خوب تونستم حرصش بدم که اونطور کلافه پوف کرد و گفت

-گوشی آدرین چرا خاموشه؟

-من چه میدونم لابد باطری خالی کرده شایدم سر کلاسه به هر حال همه که مثل شما بیکار یستن شب تا صبح دنبال یللی تللی باشن

-ببین دختر خانم حوصله بحث کردن ندارم وگرنه بهت حالی میکردم کل کل با من چه عواقبی داره ... من الان جاییم که نمیتونم بیرون برم فعلا ، آدرین هم هرچی زنگ میزنم خاموشه مجبور شدم شمارتو از بشیرزاده بگیرم که زنگ بزنم به تو ، میتونی بری دنبال....

از لای در باز به بچه هایی که چشم من رو دور دیده بودن و توی سر دبی سنج میزدن تا عقربه اش زودتر حرکت کنه نگاه کردم سر یکی از دانشجوها از لای در اومد بیرون و گفت:

-استاد فکر کنم پمپ خرابه هرکار میکنیم....

صدای آیرین از پشت خط با صدای دانشجوم قاطی شد و متوجه ادامه حرف هیچ کدوم نشدم خطاب به آیرین گفتم:

-یه دیقه گوشی نگه دار

قبل از اینکه فرصت کنه جوابی بده گوشی از گوشم فاصله دادم و خطاب به دانشجوم گفتم:

-شما بفرمایید داخل من الان میام

سرش که از لای در داخل رفت دوباره گوشی دستم گرفتم پسره پررو هنوز هیچی نشده میخواد منو بفرسته دنبال کاراش فکر کرده منم مثل خودش بیکارم و راحت میتونم کلاسامو ول کنم ، با غلدری گفتم:

-ببین آقای غیر محترم ...

قبل از ادامه حرفم رو بزنم صدای مردی از پشت سرم اومد:

-خانم پرهون تو محیط دانشگاه با نامحرم تلفنی حرف نزنید

از ترس حراست دانشگاه هل برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم آدرین بود پوفی کشیدم و با اخم گفتم:

-هوس کردی این ترم با دو بیفتی؟

لبخند پهنی زد و با حاضر جوابی گفت:

-حالا شما هی تهدید کن استاد ، اما ما یه استاد آشنا داریم آخر ترم میفرستیمش پیشتون سفارشمون رو بهتون بکنه

میدونستم منظورش با خودمه اما بخاطر بیرون اومدن مجدد کله دانشجوم پوفی کشیدم و خطاب به پسره گفتم:

-گفتم که الان میام

باز سرش رفت داخل کلاس رو به آدرین با اخم پرسیدم:

-تو چرا گوشیت خاموشه؟

نیشش باز شد تا تیکه ای بیاد تو این ده روز زندگی کردن باهاش زیر یه سقف خوب شناخته بودمش فقط دنبال آتو بود که سوژه اش کنه و باهاش نمک بریزه قبل از اینکه فرصت کنه لودگی کنه گوشی توی دستش انداختم و گفتم:

-بیا خان داداشتونه ببین چی میگه

وارد کلاس شدم شیر پایین پمپ رو باز کرده بودن و از پمپ آب نشت کرده بود با حالت عصبی گفتم:

-دیگه چکار این داشتین گفتم فقط شیر آب رو باز کنید

خم شدم و سریع شیر رو بستم نشت آب قطع شد رو به سرگروه ، گروه آخر گفتم:

-یه نمره بابت این خرابکاری از گروهتون کم میشه بعد از کلاس هم میمونید اینجا تمیز کنید ، اعداد رو به دست آوردید؟

-ولی استاد...

-ولی نداره...اعداد رو به دست آوردید یا بکنمش دو نمره

سریع دفترش رو که اعداد رو توی جدول مخصوص یادداشت کرده بود رو داد دستم خودکار قرمز رو از جیب روپوشم درآوردم و روی قسمت فشار سلکشنش خط قرمز کشیدم

-این قسمت کلا ثابته شما چطور سه تا عدد با اختلاف یازده پیدا کردید؟

قبل از اینکه فرصت کنم جدول ولتاژشون رو هم خط بزنم قامت آدرین توی چارچوب در ظاهر شد:

-استاد میشه چند دقیقه تشریف بیارید

بهش نگاه کرده برعکس چند دقیقه قبل که خوشحال بود الان نگران به نظر میرسید و این نگرانی رو به من هم انتقال داد دفتر آقای یونسی رو به دستش دادم و به سمت در خروجی رفتم به محض اینکه کامل از آزمایشگاه بیرون اومدم آدرین در رو پشت سرم بست و با هل گفت:

-رانیا زنگ ورزش تو مدرسه افتاده سرش خورده به ستون

منم مثل آدرین هل کردم:

-الان حالش چطوره؟

-نمیدونم مدیرشون زنگ زده آیرین گفته بریم بیمارستان دنبالش اما آیرین جایی که نمیتونه بره من دارم میرم بیمارستان اگه میخوای تو هم بیا

-معلومه که میام ، ماشین آوردی؟

-نه

-خیلی خب تا من این کلاس رو تعطیل میکنم تو برو کوچه بغلی دانشگاه میام همونجا سوارت میکنم با هم میریم

آدرین حرفم رو با سر تایید کرد و بدون خدافظی راهش رو کشید و رفت به کلاس برگشتم:

-همه آزمایش انجام دادن؟

کله هایی که تو هوا بالا و پایین میشد نشون دهنده جواب مثبتشون بود الان که وقت نداشتم ولی بعدا باید بهشون یاد میدادم کله تکون دادن به استاد نشونه بی احترامیه و عواقبش چی میتونه باشه

-گزارش کار رو هفته آینده ازتون میخوام...مرخصید

-استاد حضور غیاب نمیکنید

-نه ولی اسم کسایی که حاضر بودن توی ذهنم میمونه به سلامت

دو سه تا از دخترا که دانشجوهای جدیدم بودن و هنوز نمیشناختمشون دورم جمع شدن:

-استاد چند لحظه؟

-الان وقت ندارم خانما هفته دیگه جوابتون رو میدم

با سرعت نور از ساختمون دانشگاه جیم زدم تقریبا به سمت پارکینگ میدویدم سوار ماشین شدم و با سرعت جت پرایدم رو به سمت کوچه پشتی حرکت دادم آدرین منتظرم ایستاده بود به محض اینکه سوار شدم آدرس بیمارستان رو پرسیدم اسم بیمارستان که از دهنش بیرون اومد پام رو روی گاز فشار دادم ماشین به معنای واقعی از جاش کنده شد آدرین به صندلی چسبید و با ترس کمربند ایمنی اش رو بست و با اضطراب گفت:

-آیرا من آرزو دارم...تورو خدا یواشتر

تازه یاد شوخیش توی راهرو افتادم اخمم رو توی هم کشیدم و گفتم:

-آیرا و کوفت مگه نگفتم خارج از خونه منو به اسم کوچیکم صدا نکن؟تازه با من شوخی هم میکنه مگه من با تو شوخی دارم بچه؟

زیرلبی گفت اما من شنیدم:

-اوه باز این جهنمی شد هوا پسه

-چی گفتی؟

-کی؟... من؟... هیچی گفتم وقتی دو نفر با هم قرار میذارن خود به خود سر شوخی باز میشه دیگه

-من کی با تو قرار گذاشتم؟

-وا؟مگه خودت نبودی بهم گفتی برو کوچه پشتی تا بیام بلندت کنم شیطون

-آدرین حوصله شوخی ندارم ها

همزمان از اتوبوس عظیم الجسه ای سبقت وحشتناکی گرفتم که اگر بخاطر دست فرمون خوبم نبود الان هردومون سینه قبرستون بودیم آدرین به صندلیش چسبید و در حالی که با ترس به روبه روش زل زده بود آب دهانش رو قورت داد و گفت

–میدونم کاملا مشخصه

دیگه تا آخر مسیر حرفی نزد و من از این سکوت استفاده کردم و مسیر نیم ساعت رو ربع ساعته رسیدم

***

دستم لای موهای نرمش میرفت و میومد اما بانداژ دور سرش مزاحم بود یاد حرفهای دکتر افتادم

– شانس آوردید که MRI لخته خون یا خونریزی داخلی نشون نداد وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش میومد .... اینجور مواقع بهتره سرپرستش حضور داشته باشه تا اگر خدایی نکرده نیاز به عمل بود اجازه عمل رو ازشون بگیریم

دلم میخواست تا میخورد میزدمش خیر سرش اسمش سرپرست بود اما الان ده روز بود که خونه و زندگیش و رانیا رو ول کرده بود و از سرپرستی فقط ادعای سهم الارث رانیا کردن رو بلد بود اون لحظه انقدر از دستش عصبی بود که شماره اش رو گرفتم تا هر چی که از دهانم در میاد بهش بگم ولی فقط شانس آورد که گوشیش رو جواب نداد

– به هوش نیومد؟

برگشتم و آدرین رو توی چهارچوب در دیدم باز نگاهم رو به رانیا دوختم:

– حرف نزن که از دست خودت و اون برادرت کفریم

دستم به گربه نمیرسید بچه گربه رو سیلی میزدم انگار خودش فهمید که گفت:

– من خودم هم از دستش شاکیم ... پاشو بذاره خونه میدونم چه بلایی سرش بیارم

–مگه کجا بود که نمی تونست برای خواهر عزیزش که تو دفتر بشیر زاده انقدر سنگش رو به سینه میزد خودش رو برسونه

به آدرین نگاه کردم تا جوابی بده اما خیلی تابلو خودش رو به اون راه زد تا من رو بپیچونه صدای آخ گفتن رانیا هر دومون رو از بحث اصلی منحرف کرد هر دو خودمون رو با عجله بالای سرش رسوندیم

– آی سرم

–الهی قربونت برم ... چی شد افتادی خواهری؟ چشماتو باز کن ببینمت

خواهر حرف گوش کنم چشماشو باز کرد با دیدن من بالای سرش خودش رو توی آغوشم پرت کرد و های های گریه رو بنا گذاشت حرفی نزدم و سعی کردم توی آغوشم آرومش کنم و با ایما و اشاره به آدرین فهموندم که دنبال دکتر بره

***

انقدر توی آغوشم نوازشش کردم که خوابش برد سرش رو بوسیدم و خطاب به آدرین که اون سمت رانیا کنار ما روی کاناپه نشسته بود گفتم:

– آدرین خوابش برد میتونی شبکه رو عوض کنی

یه نفس عمیق کشید و با ذوق گفت:

– آخیش خدا رو شکر یعنی دیگه مجبور نیستیم شرک ۵ رو هم ببینیم؟

خنده ام گرفت رانیا از زمان مرخص شدنش هر دو مون رو مجبور کرده بود کنارش بشینیم و کارتون شرک رو از قسمت اول تا آخر نگاه کنیم و از اونجایی که چندین ساعت بی هوش بود حالا حالا ها خوابش نمیبرد و الان بعد از چهار – پنج ساعت شرک دیدن بالاخره خوابش گرفت آدرین کنترل دی وی دی پلیر برداشت و دستگاه خاموش کرد و شبکه تلویزیون رو روی شبکه سه تنظیم کرد فوتبال داشت پوفی کشیدم ، پنج ساعت با عذاب کارتون دیدن رو تحمل نکرده بودم که الان منی که با اسم فوتبال کهیر میزنم بشینم کنار برادر ناتنیم و فوتبال ببینیم رانیا رو توی بغل گرفتم و بلند کردم که به اتاقش ببرم مبادا با صدای عربده های گل گل آدرین بیدار بشه که قامت آدرین جلوم رو گرفت

– چکار میکنی؟ سنگینه بده من میبرم

بدون تعارف رانیا رو به آغوشش سپردم و روی مبل نشستم و به این فکر کردم که سه نفری ده روزه که یه خانواده کوچیک تشکیل دادیم که من ادای مادرش و آدرین ادای پدر خانواده رو درمیاورد و رانیا سعی میکرد با لوس بازی های بچگانه اش نقش یه فرزند خوب ایفا کنه و این خانواده رو بیشتر کنار هم نگه داره

خنده ام گرفت شاید اگه آدرین پنج سال از من کوچکتر نبود و شاید اگر همدیگه رو واقعا به چشم خواهر و برادر نمیدیدیم الان واقعا یه خانواده خوشبخت رو پایه ریزی میکردیم اما حیف که....

کنترل رو برداشتم و برای پرت کردن حواسم شبکه رو عوض کردم سریال مسافران از شبکه تهران پخش میشد از رامبد جوان خوشم میومد همیشه یه سوژه تخیلی جدید داشت آدم فضاییا ، رباطها ، گروه های مافیا عجیب و غریب و ... آره فکر کردن به استعداد های رامبد جوان بهتر از تصورات پوچم در مورد آدرین بود

– میبینی تورو خدا از رانیا خلاص شدیم ، گیر خواهر بزرگش افتادیم ... بابا تا کی زن سالاری میخوام فوتبال ببینما

دماغمو جمع کردم و با ادای چندش شدن گفتم:

– من از فوتبال متنفرم .... ایش بهش فکر هم میکنم کهیر میزنم اون وقت بشینم کنار تو فوتبال ببینم

– پ نه پ میشینیم کنار هم مستند حیات وحش نگاه میکنیم به صداش میخندیم

– لیاقت برنامه علمی هم نداری .... نخیر شما بشین همین سریال طنز نگاه کن

نشست کنارم و با لبخند گفت:

– خواهری قرار نشد تو خونه هم استاد بازی در بیاری و سطح علمیت رو به رخم بکشی ها

دلم با شنیدن کلمه خواهری فشرده شد و از تصورات چند لحظه پیشم شرمنده شدم اومدم حرفی بزنم که با صدای کلید و بعدش باز شدن در حرفم رو خوردم و نگاه مون به در گره خورد

آیرین کلیدش رو از قفل در بیرون کشید و رد سنگینی نگاه ما رو زد و منو نادیده گرفت:

– آدرین ، رانیا خوبه؟ آوردینش خونه ؟ چیزیش که نشده بود؟

طعنه زدم:

– چه عجب آقا نگران شدن

محلم نذاشت و نگاه نگرانش رو منتظر به آدرین دوخت آدرین هم مثل من با نیش و کنایه جواب داد:

– تو که انقدر نگران بودی پس تا حالا کجا جا مونده بودی؟

چشمهاش رو برای آدرین گرد کرد:

– تو نمیدونی من کجا بودم؟ من که برات توضیح دادم هرکی ندونه تو که خوب میدونی من کجا بودم که نتونستم بیام ، ده روز تنهات گذاشتم رفتی تو سنگر اجنبی؟

پوزخند زدم و گفتم:

– مجبور نبودی ده روز نیروهات رو تو سنگر دشمن تنها بذاری و بری دنبال کارهای خودت

از بین دندونای کلید شده اش غرید:

– من دنبال اون کارهایی که توفکرمیکنی نبودم ...واقعا" کار داشتم

– یادم نمیاد بجز اون نقاشی که الهاماتش توی همین خونه بود شغل دیگه ای هم برای خودتون ذکر کرده باشید

اومد و رو به روم ایستاد و با تحاکم گفت:

– فکر نمیکنم کارهای من به شما مربوط باشه

بلند شدم و جلوش ایستادم و مثل خودش با تحاکم گفتم:

– مربوط نیست اما من ترجیح میدم بشینی تو خونه و اون تابلو لعنتی زودتر تموم کنی تا شرت زودتر کم بشه

– شایدم میخوای بشینم تو خونه که دلت برام تنگ نشه

– شتر در خواب بیند پنبه دانه ... فهمیدی آقا؟ در خواب

هردومون عصبی رو به روی هم ایستاده بودیم و با خشونت بهم خیره شده بودیم منتظر بودم حرف بدی بزنه و جواب بدتری تحویلش بدم اما برعکس انتظار من نفس عمیقی کشید و بدون توجه به من و آدرین به سمت اتاق رانیا رفت تا خودش از سالم بودن خواهر عزیزش مطمئن بشه

***

خمیازه ای کشیدم و سعی کردم با چشمهای بسته جوری چاییم رو هم بزنم و شیرین کنم که روی میز نریزه با خمیازه دومم چشمم به تصویر مقابلم خیره شد و خواب از سرم پرید ... اه ده روز نبود از دستش راحت بودیما باز سر و کله اش پیدا شد ... اخمهام رو توی هم کردم و نگاهم رو ازش گرفتم و مصرانه به لیوان چاییم دوختم روی دورترین صندلی به من نشست و اورد دادنش شروع شد

– یه لیوان چایی برام بریز

حتی بهش نگاه هم نکردم:

–به من چه

–به تو خیلی هم چه ... اون چایی که داری قلپ قلپ میدی بالا رو من خریدم با پول خودم حالا که پول چایی رو نمیدی در مقابلش خدمات باید بدی ... نظرت چیه

از اینکه یه جورایی محترمانه بهم گفت مفت خور حرصم گرفت اما دیگه خوب میدونستم که برای حرص دادنش درست ترین راه خونسرد موندن بنابراین خیلی خونسردانه مربا رو روی نون مالیدم و جوابش رو داد

– اگه من پول چای ندادم خب شما هم پول کرایه خونه رو نمیدی ... میتونی تصور کنی تمام استفاده ای که من از وسایلی که شما خریدید میبرم از پول کرایه خونه کسر میشه

عصبی از جا بلند شد و با مشت روی میز کوبید:

– یعنی میگی من برای خونه پدریم هم باید پول کرایه بدم؟

پوزخند زدم:

– فعلا که هر چی تو لیست ارثیه پدریت دنبال خونه پدریت گشتی نبود اما من با یه نگاه تو لیست اموال ارثیه ام پیداش کردم اتفاقا انقدر هم مهم نبود که بخواد اول لیست باشه اون ته مها نوشته بودنش

–خب اگه مهم نیست بفروشش به من

قاه قاه خندیدم از خنده من بیشتر جری شد بین خنده ام گفتم:

– تا الان که معترض بودی چرا برای خونه پدریم باید کرایه بدم حالا میخوای خونه پدریت رو از بقول خودت یه اجنبی بخری؟ خنده داره واقعا

نگاه تندی بهم انداخت از اون نگاه ها که باهات حرف میزد و حرف دل این نگاهم این بود که اگر همین الان دهانت رو نبندی ممکنه خودم زحمت خفه کردنت رو تقبل کنم و من هم که حرف گوش کن سریع ساکت شدم و اون هم با حرص بدون اینکه لب به صبحونه ای بزنه که پول خریدش رو داده بود از آشپزخونه بیرون رفت

***

دیگه خبری از خمیازه نبود الان سر حال سرحال بودم ، دشمن خونیم رو چزونده بودم و به اندازه کل روزم انرژی داشتم انقدر که چهار ساعت زودتر از شروع کلاسم میخواستم از خونه بیرون بزنم توی حیاط نگاهم به ماشین شاسی بلند مشکی رنگی افتاد که تا دیروز اینجا نبود و خیلی راحت میشد حدس زد صاحبش کیه نگاهی به شیشه های دودیش انداختم و توی دلم خطاب به ماشین گفتم:

– مثل صاحبت تودار ی ، از ظاهرت نمیشه به درونت پی برد مثل خودش هم وحشتناک و سیاه سوخته ای

نمیدون وجدانم بود که توی دلم نهیب زد یا چیز دیگه هر چیزی که بود برای اولین بار چیزی در درونم از این پسره لندهور دفاع میکرد " بی انصاف نباش بدبخت کجا سیاه سوخته است ؟ فقط یکم گندمیه " لگدی نثار لاستیک ماشین کردم که پای خودم به درد اومد و با غرغر گفتم:

–مرده شور خودت و صاحبت و درون پیچیده هردوتون ، ای تو روح هردوتون که پام درد گرفت

نخیر با این پا نمیشد تا دانشگاه پیاده روی کرد باید با ماشین میرفتم کیفم رو باز کردم و سوییچ رو از بین آت و آشغالای ته کیفم پیدا کردم و پیش خودم اعتراف کردم " حالا نه که اگه پام درد هم نمیگرفت میشد پیاده از اینجا تا دانشگاه رفت ، میشد هم من نمیرفتم" پشت فرمون نشستم و به جلو خیره شدم

– خب حالا کجا برم که چهار ساعت وقت بگذرونم ؟

نگاهم به عروسک آویز آینه ماشین افتاد که هدیه شیرین به مناسبت خرید ماشین بود عروسک یه لاک پشت بود به قول خودش این رو خریده بود برای ماشینهای مدل بالایی که بعدا قرار بود بخرم که همیشه یادم بمونه با چه ماشین کم سرعتی شروع کردم و به چه ماشینهای مدل بالایی رسیدم با یادآوری این خاطره پوزخند گوشه لبم جا خوش کرد :

– فعلا که تو قسط همینشم زاییدم ... عمرا هم برای پرداخت قسط عقب افتاده دست به ارثیه مامی آقا آیرین بزنم همینجوری استفاده نکرده انگ مفت خور بهم میبنده پسره پررو

بی خیال آیرین شماره شیرین رو گرفتم با دیدن عروسکش به یادش افتاده بودم بعد از چند بوق جواب داد

– به به سلام خانم دکتر

میدونست وقتی بهم میگه دکتر حرصم میگیره ها ولی همیشه بهم میگفت دکتر اصلا هم زیر بار نمیرفت که من مهندسم میگفت "این همه بدبختی نکشیدی بری مالزی دکتری مهندسی شیمی بگیری که آخرش باز مثل این لیسانسه های بدبخت بهت بگن مهندس" برای اینکه لجش رو در بیارم مثل خودش گفتم

–به به سلام خانم وکیل

از رو نرفت و حق به جانب گفت:

–همون پس به وکالت من نیاز داشتی که بهم زنگ زدی ... بگو جانم بگو بلکه بتونم مشکلت رو حل کنم

–راستش خانم وکیل ما یه دوست بی معرفت داریم چند روزیه ولمون کرده به امون خدا رفته پیش رامین جونش یه حالی هم از ما نمیپرسه

–اوه اوه پس بحث خیانت و دادگاه خانواده است ... حالا چی؟ میخوای ازش طلاق بگیری؟

–نه میخوام برم پیشش گوشش رو بپیچونم بهش بگم خیلی دلم براش تنگ شده بلکه هم از رو رفت یک ذره مرام و معرفت رو از دختر عمه فهیمش آموخت

–آخ که من کشته مرده این مرام و معرفتتم بدو بیا دفتر که دل منم برات تنگ شده

خودش گوشی رو قطع کرد قفل گوشی رو زدم و روی صندلی کناری پرتش کردم و استارت ماشین رو زدم ای جان ماشین بیست ملیونی بایدم با این صدا روشن بشه فدای صدات بشم من پیش به سوی دفتر وکالت ، پیش به سوی شیرین

***

به تابلوی کنار دفتر نگاه کردم " رامین مقیمی وکیل پایه یک دادگستری " رامین از فامیل های دور مادری شیرین بود و وقتی شنیده بود شیرین در به در برای دوره پروانه وکالتش دنبال یه وکیل میگرده که تو دفترش دوره بگذرونه به قول خودش لطف کرده بود و یه مبتدی رو پذیرفته بود اما به قول شیرین مثل خر ازش کار میکشید زنگ کنار دفتر رو زدم و چند لحظه بعد سروکله خود حلال زاده اش پیدا شد

– به به سلام خانم دکتر ... خیلی خوش اومدید ... از این طرفا؟

خواستم بگم ای درد و خانم دکتر نشست و برخواست با شیرین روی تو هم اثر کرد اما از اونجایی که با این آقا رودربایستی داشتم و از طرفی شخصیت اجتماعیم اجازه این همه صمیمیت رو نمیداد تنها به زدن لبخند پدر مادر داری اکتفا کردم که خودش حساب کار دستش اومد

– خواهش میکنم جنب مقیمی ، دورا دور جویای احوالت هستیم ، برای دیدن شیرین جان خدمت رسیدم ... تشریف دارن؟

– بله بله بفرمایید داخلن دارن با یکی از موکلین بنده سروکله میزنن

توی دلم گفتم " ای تو اون روحت یعنی صبح کله سحر هم باید از دخترداییی من کار بکشی؟" از جلوی در کنار رفت و گفت

– بفرمایید داخل کارشون تموم شد خدمت میرسن ... شرمنده من باید سریعا خودمو برسونم دادگاه از دیدارتون خوشحال شدم ... خدانگهدار

دم آخری چشم غره ای مهمونش کردم و خداحافظی سردی هم ضمیمه اش کردم ، حقته پسره پررو .... هنوز منو ندیده پسرخاله میشه توی دلم اداش رو درآوردم " خانم دکتر از این طرفا " خودش رو با هل از پله ها سرازیر کرد فکر کنم رفتارم انقدر تو روحیاتش تاثیر گذاشت که اختراع آسانسور رو به کل از یاد برده بود خندیدم و وارد دفتر شدم صدای شیرین از یکی از اتاقها میومد و معلوم بود حسابی با اون موکل عزیز مشغله

برای دیدن شیرین زیاد به این دفتر میومد و خوب میدونستم اینجور وقتا باید چکار کرد به سراغ آشپزخونه یا همون به قول رامین آبدارخونه رفتم چای واسه خودم ریختم و روی میز گذاشتم تا سرد بشه از بچگی نمیتونستم لب به چای داغ بزنم به سراغ یخچال رفتم و در یخچال رو باز کردم جعبه شیرینی دانمارکی بهم شیدیدا چشمک میزد از همون داخل یخچال به جعبه حمله کردم داشتم توی گوش سومین شیرینی میزدم که صدای شیرین از پشت سرم هلم کرد و باعث شد با شدت به در یخچال کوچیک و یه متری آبدارخونه رامین اثابت کنم

– خسیس مگه خونه خودتون صبحونه نخوردی اومدی اینجا داری تو گوش صبحونه من میزنی؟

دست به کمر از توی یخچال بیرون اومدم و بالاخره راضی شدم در اون گاراژ رو هم ببندم

– نه ... مگه من مفت خورم دست به چای که پولش رو یکی دیگه داده بزنم؟

عادتمون بود همیشه که نه ولی اکثرا بدون سلام و علیک با هم برخورد میکردیم به قول زندایی سلام و علیک نمیخواست بیست چهار ساعته وردل هم بودیم حالا این دو سه روز هردو هزار تا کار رو سرمون ریخته بود و نشد همدیگه رو ببینیم که دلیل نمیشد مثل این ندیده ها بپریم بغل همدیگه و دست و روبوسی و ماچ و بوسه راه بندازیم

– باز با کدومشون دعوات شده داری غیرحضوری بهش تیکه میندازی

خنده ام گرفت شیرین منو از خودم هم بهتر میشناخت

– از کجا فهمیدی دارم تیکه میندازم؟

صندلی رو کنار زد و روش نشست و یه قلپ از چای دهان نزده من خورد و گفت

– حالت این زن بدجنسا رو که به خودت میگیری یعنی داری تیکه میندازی دیگه ... حالا به کدومشون بود؟

باز دست توی یخچال کردم و اینبار جعبه شیرینی بیرون اوردم و روی میز جلوی هردومون گذاشتم تا شیرین با چاییش شیرینی هم بخوره و روی صندلی کناری نشستم و گفتم:

– با آدرین که همون روز صلح برقرار شد ... با پدر فولاد زره سرصبحی بحث کردیم

پدر فولاد زره اسمی بود که برای آیرین گذاشته بودیم به هرحال با اون همه محاسن (البته محاسن منظور به ته ریشای کوسه ایشه وگرنه که این پسره کل هیکلش رو میگشتی یه دونه حسن هم نداشت وای به محاسن) که نمیشد بهش گفت مادر فولاد زره

– وای مگه برگشته؟

– آره بالاخره تشریف منحوسش رو آورد

– آخ جون پس واجب شد امشب بعد مدتها تلپ شم خونه ات

نگاه چپ چپ من رو که دید جله اش رو اصلاح کرد

– البته بخاطر دلتنگیم برای توه ها وگرنه که منو چه به اون گنده دماغ

– تو که راست میگی

– معلومه راست میگم تا حالا دروغ از من شنیدی؟

به ساعت نگاه کردم و در حالی که بلند میشدم گفتم:

– حیف وقت ندارم باید برم کلاسم الانا دیگه شروع میشه وگرنه که میشستم لیست دروغایی که تا حالا گفتی برات رونمایی میکردم

– کجا بابا تازه اومدی

دست توی جعبه شیرینی کردم و یکی دیگه برداشتم و در حالی که به سمت در خروج میرفتم گفتم

– من خیلی وقته اومدم خانم خانما شما با موکلتون سرگرم بودید

مثلا سرخ و سفید شد:

– موکل ما که نبود موکل آقامون بود

خندیدم و بین خنده گفتم

– تو روح اون آقاتون که نمیاد تورو بگیره ملتی رو از این بوی ترشی که راه انداختی نجات بده

پشت چشمی نازک کزد و گفت:

– حالا نه که تو شوهر چهارمته

هردو با هم خندیدیم حیف که وقت نبود بیشتر بمونم وگرنه اگر به من بود دوست داشتم تک تک لحظه های عمرم رو کنار شیرین باشم

***

نفس عمیقی کشیدم و به ماشین شاسی بلند مشکی که با سرعت در حال دور شدن بود نگاه کردم و تازه به این نتیجه رسیدم که اگر به موقع کنار نمیکشیدم الان و من لاشه ماشین بیست ملیونیم هم چسبیده به سپر اون ماشین مضخرف در حال دور شدن از در دانشگاه بودیم و محل کارم میشد کشتارگاهم ، چقدر هم که ماشینش شبیه اون پسره ایکبیری بود اصلا انگار خودش و ماشینش و هرچیزی که شبیه بهش بود برای من منحوس بودن اینبار به در ورود و خروج پارکینگ دانشگاه با دقت بیشتری نگاه کردم و از عدم ورود و خروج هرگونه ماشینی که اطمینان حاصل کردم با خیال راحت وارد پارکینگ شدم و ماشینم رو پارک کردم ده دقیقه دیر کرده بودم بنابراین وقت این نبود که به دفتر حضور غیاب برم پس خودم رو باعجله به کلاس چهارصد و هشت رسوندم همه بچه ها به نشانه اعتراض به دیر اومدن دم در تجمع کرده بودن با این حرف به خودم خندیدم " جمع کن بینیم باو اعتراض چیه اینا از خداشونه یه استاد دیر بیاد تا بیان دم در چشم چرونی دخترهای مردم رو کنن" من رو که از دور دیدن با عجله وارد کلاس شدن همشون میدونستن که من کسی رو بعد از خودم راه نمیدم و این از بعد از داستان پسری که بخاطر احترام به من تعارف زده بود تا زودتر وارد بشم و بعد اجازه ندادم پشت سرم اون هم وارد کلاس بشه براشون عبرت شده بود خودم میدونستم این کارم اند ناجوانمردی بود ولی خب دست خودم نبود اون روز حسابی برزخی بودم و دلم میخواست حال یکی بگیرم و کدوم دیوار کوتاه تر از دیوار دانشجوهای بدبختم

***

هنوز چند دقیه از شروع کلاس نگذشته بود که صدای داد و فریاد و ولوله ای که از بیرون از کلاس میومد دیگه غیرقابل تحمل شده بود و هرچی سعی میکردم نسبت به این صداها بی تفاوت باشم فایده ای نداشت

با توپی پر که ناشی از بهم خوردن تمرکزم بود از کلاس بیرون اومدم تا دلیل این همه شلوغی و جار و جنجال رو بفهمم که نگاهم به آقای زارع مسئول دفتر ساختمون مهندسی افتادم روی زمین تکیه به دیوار دفتر نشسته بود و یکی دیگه از همکارها جرعه جرعه به دهانش آب قند میریخت و اون هم بین هر قلپ آب قندی که میخورد تیکه تیکه یه چیزایی تعریف میکرد

– نه آقا یه نفر بود ... اما هیکلش آ ... صورتشو پوشونده بود ندیدم ... میخواست دکتر غلامی ببره ... خواستم جلوشو بگیرم ... زد تو سرم از حال رفتم ... به هوش اومدم دیدم جا تره و بچه نیست ... بردنش بردنش ... حالا چه خاکی توی سرم بریزم

صدای یکی از دانشجوهام از پشت سرم شنیده شد

– چی شده استاد؟

برگشتم تا بهش تشر برم چرا از کلاس بیرون اومده که دیدم نخیر یکی دو تا نیستن همشون به یمن فضولی ذاتیشون اومدن بیرون ببینن چه خبره با صدای بلند خطاب به همشون توپیدم:

– کی بهتون اجازه داد از کلاس بیایید بیرون ؟ برگردید داخل کلاس ...زود

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

در کثری از ثانیه همه ناپدید شدن ... از این همه جذبه خودم لذت بردم هرچند نمیخواستم خشن باشم اما چاره ای نبود چون استاد جوونی بود و بالاتر از اون چون بیبی فیس بودم و به قیافم استادی نمیومد اگر همین جذبه رو هم نگه نمیداشتم کلاهم پس معرکه بود و دیگه کسی به استادی قبولم نداشت ... همه به کلاس برگشتن همه بجز آدرین که وقتی دید همه به کلاس فرار کردن و دیگه کسی نیست که بشنوه باز صمیمیت به خرج داد:

– چی شده آیرا؟

چشمهام رو ریز کردم و غریدم:

– این بار صدم خارج از خونه منو به اسم کوچیکم صدا نکن

–خیلی خب حالا ، استاد چی شده ؟ اینا چرا اینجوری میکنن؟

–دقیقا نمیدونم ولی اینجور که آقای زارع میگه فکر کنم یکی از استادا رو دزدیدن

چشمهاش ترسید و این ترس کاملا به چشم میومد با هل و ولا پرسیید:

– کدوم استاد؟

–دکتر غلامی گویا ... حالا من مطمئن نیستم ....

حتی نذاشت جمله ام رو کامل کنم یا قمربنی هاشم گویان ول کرد و رفت چنان به سمت در خروج میدویید انگار استاد غلامی و رباینده اش هنوز هم دم در ایستادن اما به عقل کس دیگه ای نرسیده که بدوه دنبالشون ، به تعجب به این همه نگرانیش نگاه کردم تا اونجا که من میدونستم استاد غلامی مدیر گروه بچه های شیمی کاربردی بود و ربطی به بچه های مهندسی شیمی نداشت و اینکه آدرین این همه براش نگران شد چیز عجیبی بود که برای منی که همکار استاد غلامی بودم هم قابل درک نبود

***

شیرین خمیازه ای کشید و دست از زل زدن به در ورودی برداشت:

– پس کی میخوان بیان این دوتا غولتشن؟

به اجبار نگاهم رو برای مدت کوتاه از فیلم گرفتم و به ساعت دیواری دوختم و در حالی که باز میخ صفحه تلویزیون میشدم جواب دادم

–دیگه ساعت سه صبحه میخواستن بیان تا حالا اومده بودن

بالاخره دل از خیره شدن به اون در کند و اومد کنار من نشست و دستش رو تا آرنج توی ظرف پاپ کورن من کرد

– حالا بابای فولاد زره هیچی این برادرت از اون هم مشکوک تره که تا حالا نیومده باز اونو میگیم سابقه الواتی داره

با این حرفش به فکر رفتم:

– راست میگی این آدرین امروز خیلی مشکوک بود چنان از خبر دزدیده شدن استاد غلامی هل کرد که انگار بچه اش رو دزدیدن ... هنوزم که سروکله اش پیدا نشده ... یعنی به نظر تو ...

بقیه حرفم با ورود نا به هنگام رانیا نیمه تموم موند با اون لباس خواب خرگوشی و چشمهای پف کرده جلوم ایستاد و گفت:

– آجی من خواب بد دیدم میترسم

آغوشم رو براش باز کردم

– بیا بغل خودم بخواب قربونت برم

به آغوشم خزید و چشمهاش رو روی هم گذاشت زمزمه وار براش لالایی خوندم تا به خواب بره شیرین دهان باز کرد تا چیزی بگه که با گذاشتن انگشت اشاره ام روی بینیم ساکتش کردم جلوی بچه جایی از حرف زدن در مورد آدرین و پدر فولاد زره نبود چون هنوز هم مطمئن نبودم خواهرم برای برادراش گزارشکار رد نکنه

***

با صدای افتادن چیزی از خواب پریدم گوشیم رو از لبه تخت برداشتم و نگاهش کردم ... شیش صبح ، یعنی فقط سه ساعت خوابیدم؟ این چی بود که بخاطرش بیدار شدم؟ یهو هشیار شدم

شیش صبح تو این خونه چه خبر بود ؟ وای خدای من دوتا دختر جوون تنها و یه دختر بچه چند ساله توی یه خونه درندشت مسلما طعمه خوبی برای یه نفر که ساعت شش صبح برای دزدی وارد این خونه میشد بود

یعنی باید زنگ میزدم به پلیس؟ تا مطمئن نمیشدم که نمیشد بیخود و بی جهت زنگ میزدم ... نور گوشی رو روی اتاق انداختم تا یه چیز برای دفاع احتمالی از خودم پیدا کنم تنها چیز محکمی که تونستم پیدا کنم چوب رختی کمد دیواری بود

آهسته آهسته از اتاق بیرون رفتم مبادا صدای پام آقا دزده رو متوجه حضور یه دختر خوشگل و ترگل ورگل کنه

آهسته از پله ها پایین رفتم کسی توی آشپزخونه نبود توی سالن و اتاق نشیمن هم خبری نبود ... اوه خدای من پس رفته بالا؟ با عجله پله ها رو بالا رفتم ... با عجله ولی آهسته ، در اتاق رانیا باز بود ... اوه خدای من رفته بالا سر رانیا ...خدایا خودت به دادمون برس

آهسته پشت در اتاق نیمه باز رانیا خیمه زدم سایه مردی که بالای سر تخت رانیا ایستاده بود رو دیدم آروم جلو رفتم و تموم قدرتم رو برای ضربه زدن به کمرش جمع کردم ... یک ، دو ، سه

– آخ

***

روی صورتش خیمه زدم تا از بیهوش شدنش مطمئن باشم وای خدای من این که بابای فولاد زره بود ... اوپس یعنی اشتباه پیش اومده ، دزدی در کار نبوده فقط یه الوات بی مسئولیت بوده که ساعت شش صبح یادش افتاده باید به خواهر مریضش هم سر بزنه

تنها شانسی که آوردم این بود که انقدر یواش آخ گفت که رانیا رو بیدار نکرد از جلوی پاش بلند شدم و شونه بالا انداختم ... به من چه میخواست سر صبحی منو نترسونه

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم اما برای یه لحظه ترسیدم ... نکنه با اون ضربه بلایی سرش اومده باشه؟ وای نه من که اونقدرا محکم نزدم فقط یه ضربه که تو کلاس دفاع شخصی یاد گرفته بودم به یه نقطه حساس که برای مدتی بیهوشش میکرد ... مسلما اگه دزد بود حتما در این شرایط از بیهوشی کوتاه مدتش استفاده میکردم و دست و پاش رو میبستم تا به پلیس خبر بدم اما خب فکر نمیکنم با این حال لزومی داشته باشه

خمیازه ای کشیدم ... ای لعنت بهت آیرین که خواب رو از سرم پروندی

بیخیال جنازه آشنایی که تو اتاق خواهرم افتاده بود و مطمئن بودم تا چند دقیقه دیگه بهوش میاد شدم و برای وضو گرفتن به دستشویی رفتم ، معمولا نماز صبحم قضا میشد اما الان که از خواب پریده بودم مفیدترین کاری بود که میتونستم انجام بدم ... دختر بی قید و بندی نبودم فقط سعادت خوندن نماز اول وقت رو نداشتم همین

چراغ دستشویی زدم طبق معمول سوخته بود صدبار به آدرین گفتم هولدر اینو عوض کن اما هربار میگفت من مهندس شیمیم نه مکانیک و از زیرش درمیرفت ناچار به سمت آشپزخونه رفتم و از دیدن سایه مردی که روی صندلی نشسته بود قلبم توی دهانم اومد

– کمک

با بالاترین سرعت عمل ممکن به سمتم پرید و دستش رو روی دهانم گذاشت تا صدای جیغم رو خفه کنه

– هیس چه خبرته ...منم ...جیغ نزن ... همه رو بیدار کردی ... جیغ نزن

با شنیدن صدای اون هیولا آروم گرفتم ... اوه خدا این پسر چه سرعتی داشت ... کی بهوش اومد؟کی اومد اینجا نشست؟ دقیقا همون چند دقیقه ای که من با هلدر دستشویی مشغول بودم و به نتیجه ای نرسیدم؟

– دستم رو بردارم؟ دیگه جیغ نمیزنی؟

با سر جواب مثبت دادم به محض برداشتن دستش با صدایی که سعی میکردم پایین و زمزمه وار بمونه شروع به غر زدن کردم:

– این چه کاریه؟نمیگی از ترس زهر ترک میشم؟

پوزخند زد :

– ما از این شانسا نداریم

پوزخند زدم ... اصلا دلم نمیخواست بهش بگم کاش بجای کمرت میزدم تو سرت تا حداقل من این شانس پیدا کنم

بی توجه به کنایه اش به سمت شیرآب رفتم و بازش کردم از چراغ دستشویی که نتیجه نگرفته بودم مجبور بودم از ظرف شویی وضو بگیرم اونم بی توجه به من دوباره دست به کمر روی صندلی نشست:

– تو از پشت زدی تو کمر من؟

صورتم رو شستم و گفتم :

– نه

توی دلم جمله ام رو ادامه دادم:

– دقیقا کمر تو نبود ...کمر اون دزد نابه کاری بود که ساعت ۶ منو از خواب پروند

انگار متوجه شد چون با غرغر ادامه داد:

– نمیدونم کدوم آدم بیشعور و کم عقلی از پشت زد تو کمرم و فرار کرد

مسح پای چپم رو هم کشیدم و قد راست کردم و بدون توجه به نگاه خیره اش خونسرد جواب دادم:

– اتفاقا برعکس به نظر من که خیلی آدم عاقل و مسئول و هوشیاری بوده که به جای دو تا مرد گنده این خونه مراقب بوده یه وقت دزد به خونه و زندگی و اتاق خواهرش نزنه ... نظرت چیه؟

چشم ریز کرد

–تو الان داشتی چکار میکردی؟

با عصبانیت غریدم :

– کاری که تو و برادرت باید بکنید محافظت از خونه و خانواده شما دوتا ... نکنه همیشه همینجور بوده؟ دو تاییتون خونه و زندگی و رانیا رو تک و تنها ول میکردید و میرفتید دنبال کارهای خودتون؟ یا اینکه از بودن من دارید سواستفاده میکنید؟پرستار بچه مفت گیر آوردید نه؟

پوزخند زد ،این پوزخندا کم کم داشت رو اعصابم راه میرفت:

– منظورم اون نبود خانم کوچولو ... منظورم این بود

به دست و پام اشاره کرد متعجب ابروهام رو بالا فرستادم بیشتر توضیح داد:

– وضو میگرفتی؟

– اشکالی داره؟

–نماز میخونی؟

–نمیدونستم برای انجام فرایض الهی باید از شما اجازه گرفت

بازم پوزخند زد دلم میخواست بگیرم تا میخوره بزنمش حیف که نمیخواستم نمازم قضا بشه همون طور که به طرف در آشپزخونه میرفتم صداش رو شنیدم

– مهم تر از نماز ... بالوالدین احسانا بود که شما انجام ندادی

آهان ... پس مشکلش اینه ...به درک به جهنم بذار هرجور دلش میخواد فکر کنه مهم اینه که خودم میدونم تو این قضیه فقط من مقصر نبودم ...در ضمن مهم تر از جواب به این پسر الوات نمازم بود که نزدیک به قضا شدن بود

***

با تکون های شدید شیرین بیدار شدم

– د ... بسه دیگه چقدر میخوابی خسته ام شد ...

دستش رو پس زدم و بالشت رو روی سرم گذاشتم

–ولم کن شیرین خوابم میاد

بالشت رو پس کشید

–پاشو حوصله ام سر رفته تو که میخواستی بخوابی دیگه واسه چی مهمون دعوت کردی

کلافه و بی حوصله بلند شدم و چهار زانو روی تخت نشستم نخیر مقاومت فایده نداشت

–والا من غلط بکنم مهمون دعوت کنم ... میشه یه پرس و جو کنی ببینی کدوم احمقی تورو دعوت کرده که بشی ملکه عذاب من؟

خندید و اونور تخت رو به روم چهار زانو نشست و بالشتم رو بغل زد و با ادا اطوار مسخره ای گفت:

– خودم

از اطوارش خندیدم اونم خندید :

– ببین تورو خدا ها سرصبح که اون روانی نذاشت بخوابم امروز هم تو

چشمک زد:

– کدوم روانی؟ آدرین برگشت؟

نچی کردم:

– نخیر برادر ارشدشون ما رو به قدوم مبارک منور فرمودن

دستهاش رو محکم به هم کوبید:

– آخ جون برم اذیت

همین که اومد بلند شه دستش رو گرفتم و کشیدم که باعث شد روی تخت پرت بشه

– لازم نیست خودم سر صبحی تا جا داشت اذیتش کردم

چشماش برق زد و با ذوق پرسید:

– چکارش کردی؟

آی تو اون روحت دختر کدوم آدم صالح و سالمی با شنیدن خبر مردم آزاری کیف میکنه ، جواب دادم:

– تقصیر من نبود که بدجور وارد شد فکر کردم دزده از خجالتش دراومدم

با شوق دستم رو گرفت و تکون داد:

– نگو که زدیش

–از پشت

جیغ ذوق زده اش تعجبم رو بیشتر کرد مگه این پسر چه هیزم تری به شیرین فروخته بود که انقدر این خبر خوشحالش کرد

از جا بلند شد و به طرف لپ تاپم رفت و روشنش کرد:

– با این حال من باید وظیفم رو انجام بدم ...بیخود و بی جهت که خودم رو دعوت نکردم

– بابا مگه این بدبخت چکارت کرده انقدر دوست داری آزارش بدی؟

ابروهاشو بالا انداخت و حق به جانب گفت:

– با من که هیچی ... جراتشو نداره ... اما تورو که اذیت کرده برای همین ازش خوشم نمیاد

تمام محبت تو دلم قلنبه شد ... خدایا حالا حق داشتم این همه این بشر رو دوست داشته باشم یا نه؟ بلند شدم و همونجور از پشت صندلی در آغوشش کشیدم ، آغوش که نه فقط دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گونه اش رو بوسیدم خندید و فایل آهنگهای خودش رو از روی فلشش باز کرد و یه آهنگ گذاشت

– پاشو برو اون اسپیکرات رو بیار تا بهت بگم

اسپیکرا رو آوردم و دادم دستش

– چکار میخوای بکنی؟

اسپیکرها رو به لپ تاپ وصل کرد و خیلی عادی گفت:

– ورزش صبحگاهی

صدای اهنگ کل خونه رو لرزوند شیرین دست من رو گرفت و برد وسط اتاق و خودش شروع به شلنگ تخته انداختن کرد ... کجای دنیا به این میگفتن ورزش صبحگاهی؟ با این حال بخاطر همون احساسات قلنبه شده همراهیش کردم مثل خودش بالا پایین میپریدم و دست و پام و موهام رو توی هوا تکون میدادم

بازم یکی از همون آهنگای مخصوص شیرین با همون ترانه های مستهجن

بی کس و کاری و این توی جمله جا نمیشه

سعی بی خودی نکن دلت سر به راه نمیشه

مثل تو زبون نفهم صد تا یکی پیدا میشه

این دل رو آروم نبینش بد جوری آتیشه

گفتی بهار من میشی ، بلای جون من شدی

آتیش به زندگیم زدی سارق ایمونم شدی

برو دیگه نبینمت که دیگه ما حال نداریم

قربونت برم خدا تو هیچی ما شانس نداریم

گفتی میسازی برام زندگی مجللی

آخ که چه صفای داشت روزگار مجردی

صد تا دل پیدا میشد تمومشو قال میزدیم

بی خیال درس و مشق به سیم آخر میزدیم

دستم رو گرفت و دنبال خودش دور اتاق گردوند

کاش از اول میدونستم که تو دو دره بازی
منه ساده رو بگو واسه تو رفتم سربازی
خدا بت هیچی نداده جز یه قلب آهنی
جلو آینه میخ نشو بخدا زشت عالمی
حیف من که بیخودی به پای تو هدر شدم
کجا رفت اون همه مو ببین چه جور کچل شدم
خودمو میکشتمو جلب نمیشد توجه ت
کاشکی مهریت نمیشد سال تولدت

خبری از بابای فولاد زره نبود انگار خوابش سنگین تر از این حرفا بود که با این صدا بیدار بشه ، شیرین هم انگار به همین فکر میکرد که صدای اسپیکر رو تا آخرین حد زیاد کرد و به شلنگ تخته انداختن و جیغ و دادش ادامه داد

گفتی میسازی برام زندگی مجللی
آخ که چه صفای داشت روزگار مجردی
صد تا دل پیدا میشد تمومشو قال میزدیم
بی خیال درس و مشق به سیم آخر میزدیم

در اتاق با شدت باز شد و آیرین با ظاهر پریشون و موهای بهم ریخته و چشمهای پف کرده کرده تو چهارچوب در خشک شد شیرین دست به کمر طلبکار پرسید:

– یادت ندادن وارد اتاق یه خانم محترم میشی در بزنی؟

آیرین هم مثل خودش طلبکار غرید:

– کدوم خانم محترمی سرصبحی با این صدا آهنگ گوش میدن که مردم آزاری کنن

این یه مورد رو حق رو به این پسر میدادم ، قصد شیرین واقعا مردم آزاری بود اما خودش که از رو نمیرفت

– دقیقا خانمهای محترمی که به فکر سلامتیشون هستن و ورزش صبحگاهی میکنن

– ورزش صبحگاهی ساعت یازده صبح؟

-خواب ساعت یازده صبح؟

- اگه شما هم تا صبح بیدار بودی تا الان میخوابیدی

- اگه شما هم تا این ساعت میخوابیدی الان ورزش صبحگاهی میکردی

پوزخند زدم دهان به دهان گذاشتن با شیرین فایده ای نداشت هرچی نباشه دست پرورده من بود انگار آیرین هم به همین نتیجه رسید که نگاه چپ چپی انداخت و با تمام قدرتش در رو کوبید و رفت

***

شیرین که رفت به اتاقم رفتم تا لباس و حوله ام رو بردارم و به حمام برم ، انقدر همراه شیرین ورجه ورجه کرده بودم که احساس میکردم تنم عرق کرده و بو میده توی دلم غرغر کردم:

- اه چرا اتاق منم نباید مثل اتاق تو فیلما واسه خودش حمام خصوصی داشته باشه ... خونه به این بزرگی و همین یه حمام؟مگه میشه؟

همراه وسایل حمامم از اتاق بیرون اومدم از گوشه چشم آیرین رو دیدم که اون هم حوله اش رو روی شونه اش انداخته بود و قصد حمام رفتن داشت

پا تند کرد و زودتر از اون به در حمام رسیدم و وارد شدم صدای معترضش رو از پشت سرم شنیدم

- من میخواستم برم حمام

-ئه؟ ... ولی من میخواستم برم کلاس یوگا نمیدونم چرا از حمام سر درآوردم!

خودم قاه قاه به حرفم خندیدم

- اینجا خونه پدری منه چرا باید برای حمام رفتن صبر کنم؟

- چون فعلا خونه پدری شما ارثیه منه

کیسه وسایل حمام رو بالا آوردم و جلوی چشمش تکون دادم:

- نگران هم نباش با خودم شامپو و صابون میبرم که از شامپو و صابونی که تو پولش رو دادی استفاده نکنم

در رو توی صورتش کوبیدم و از این پیروزی لذت بردم

***

نگاهم که به مانیتور آیفون تصویری خورد دهانم از زور تعجب باز موند ، دایی و خانواده اش پشت در این خونه چکار میکردن به تصویر شیرین که مضطرب به دوربین آیفون خیره شده بود نگاه کردم نگرانی از همین فاصله هم توی صورتش پیدا بود و معلوم بود ناچار به آدرس دادن شده زنگ دوباره به صدا دراومد به دسته گل توی دست دایی نگاه کردم صدای آیرین از نرده های طبقه بالا بلند شد :

– چرا مثل ندیده ها به آیفون تصویری خیره شدی خب درو باز کن دیگه

برگشتم و نگاهش کردم حوله کوچیکی روی سرش انداخته بود و باهاش موهاش رو خشک میکرد ، فکر کردم اگه دایی و شاهرخ منو با این گردن کلفت توی این خونه تک و تنها ببینن چه فکری میکنن؟ کاش حداقل رانیا نرفته بود مهدکودک تا بتونم بهانه بیارم که برای دیدن خواهرش اومده ، انگار نگرانی از تک تک اعضای صورتم خوند که گفت:

– چیزی شده؟

نمیدونم برچه اساسی فکر کردم که این بشر ممکنه یه قدم در راه کمک به من برداره فقط یهو از دهانم پرید:

– میشه لطفا بری توی اتاقت و تا وقتی نگفتم بیرون نیای؟

– چرا؟

دوباره زنگ خورد اینبار دوبار پشت سر هم بجای توضیح با التماس گفتم:

– خواهش میکنم

– مگه من بهت گفتم بذار برم حمام گذاشتی؟

– خب رفتی دیگه

– آره اما دو ساعت مجبور شدم منتظر خروج شما بشم ... حالا چرا انقدر رنگت پریده؟

– دایی ام دم دره اگه ببینه من توی خونه ام دو تا گردن کلفت رو راه دادم بلایی سرم میاره مرغهای آسمون به حالم گریه کنن

لبخند خبیثی روی لبش نشست

– واقعا؟ چه خوب

در حالی که پله ها رو پایین میومد گفت:

– پس بهتره با این دایی عزیزتون آشنا شم

از حرفش عصبی شدم و با اینکه میدونستم الان وقتش نیست ناخوداگاه از در کنایه دراومدم:

– ازت خواهش کردم انقدر شعور هم نداری؟

اخمهاش رو توی هم کشید و بیشتر باهام لج کرد:

– نه ندارم

– اگه نری توی اتاق قایم شی از خونه پرتت میکنم بیرون

گره ابروهاش تنگ تر شد و با عصبانیت غرید:

– منو تهدید نکنا

باز صدای زنگ اومد نخیر انگار این دایی ما بیخیال بشو نبود ناخوداگاه از دهانم در رفت:

– تورو خدا ، تورو جون عزیزت برو تو اتاقت

یهو وسط پله ها ایستاد و متعجب به من خیره شد انگار کارساز بود چون یهو مسیر اومده رو به سمت طبقه بالا برگشت و گفت:

– دلم برات سوخت

سریع از جلوی چشمم غیب شد از رفتنش که مطمئن شدم سریع دکمه در باز کن رو زدم و در باز شد بدون اینکه به ظاهرم توجه کنم بیرون رفتم و روی تراس جلوی در منتظر اومدنشون شدم دایی و زن دایی با لبخند نزدیک میشدن شیرین از همون فاصله با ایما و اشاره سعی داشت چیزی بگه که من نمی فهمیدم و شاهرخ هم که مثل همیشه سربه زیر بود لبخندی زدم و سلام کردم:

– سلام خیلی خوش اومدید

دایی هم همراه همون لبخندش جوابم رو داد:

– خوشحال باشی دخترم

بالاخره به من رسیدن با دایی دست دادم و پیشونیم رو از روی محبت بوسید بعد از با شاهرخ از راه دور سلام و علیک کردم میدونستم زندایی خوشش نمیاد با پسرش دست بدم بعد از شاهرخ نوبت خود زندایی بود که باهاش روبوسی کردم و بعد شیرین که با همون صدای نگرانش سلام کرد دستش رو فشردم اما روبوسی نکردم وقتی همین چند ساعت پیش از اینجا رفت دیگه روبوسی معنی نداره

– چرا اینجا ایستادید بفرمایید داخل

در ورودی چهار طاق باز کردم و خودم کنار ایستادم تا مهمانهام با تعارف من داخل شن آخرین نفر شیرین بود قبل از ورودش با هل پرسید:

– پس چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟میدونی چندبار زنگ زدم؟

– حمام بودم حواسم نبود اینا رو آوردی اینجا چکار؟میدونی اگه این غول تشن میدیدن بدبخت بودم؟

– مامان و که میشناسی تا رسیدم پرسید کجا بودم وقتی گفتم خونه تو گیر سه پیچ داد که بیاد دینت مجبور شدم حالا چجوری دست به سرش کردی؟

صدای دایی که منو به اسم میخوند اجازه جواب دادن به شیرین نداد هردو سریع داخل شدیم دایی با لبخند معنی داری گفت:

– گفتم شاید ما رو کردی تو که پشت سرمون درو قفل کنی زندانیمون کنی ، پس چرا داخل نمیومدی خانم خانما

لبخند مصنوعی زدم تا به روم نیارم میدونم این همه محبت قلنبه شده بخاطر ارثیه ای که با دیدن این خونه فکر میکنن قبول کردم و گفتم:

– شرمنده دایی جان این دخترتون منو به حرف گرفت

به مبل های گوشه نشیمن اشاره کردم و گفتم:

– تورو خدا بفرمایید بشینید من الان خدمت میرسم

به آشپزخونه رفتم تا وسایل پذیرایی آماده کنم یه بطر از آبمیوه هایی که همیشه به صورت آماده برای حضرت آقا توی یخچال نگهداری میشد رو توی چهارتا لیوان خالی کردم و به سالن بردم و تک به تک جلوی همشون گرفتم دایی به دسته گلی که روی میز گذاشته بود اشاره کرد و گفت

– میدونم که برای خونه جدید باید شیرینی میاوردیم اما این گل هم قابل گل دایی رو نداره

– مرسی دایی جان زحمت کشیدید خودتون گل بودید

زن دایی نگاهی به اطراف خونه انداخت و گفت:

– یادش بخیر زمانی رو که آمنه جون اینجا زندگی میکرد هفته به هفته همراه داییت بهش سرمیزدیم چقدر خوشحال میشد همیشه هم سراغ تورو میگرفت کجاست که ببینه الان که نیست تو اومدی به خونه اش

مشکوک به زندایی نگاه کردم یعنی الان این به من تیکه انداخت یا حرفش بی منظور و از سر یادآوری خاطرات گذشته بود؟ شاهرخ زیر لب خدابیامرزی گفت و باز ساکت شد زندایی باز اظهار نظر کرد:

– پسرای آقای اردکام خونه رو مبله تحویلت دادن؟آخه حتی جای مبلها هم عوض نشده همه چیز همون بوده که هست

قبل از اینکه فرصت بازگو کردن یه دروغ تازه برای این سوال رو داشته باشم صدای آیرین باعث قفل شدن نه تنها زبونم بلکه تک تک سلولهای بدنم شد:

– بله به یاد امنه جون اجازه ندادم آیرا دست به وسایل بزنه

با دهان باز به حرفی که زد گوش دادم من کی واسه این شدم آیرا؟تا دو دیقه پیش که دختره تازه به دوران رسیده و پررو و بددهان بودم ، دایی و خانواده اش هم مثل من از حضور بی موقع آیرین اون هم وسط خونه من شوکه شده بودن و با دهان باز سرتا پاش رو از نظر میگذروندن شیرین هم که کلا رنگش مثل گچ دیوار شده بود و فکر کنم منم دسته کمی نداشتم اما آیرین انگار تازه تفریح مفرحی پیدا کرده رو به من با لبخند کریهی گفت:

– عزیزم نگفته بودی دایی جان و زندایی تشریف آوردن وگرنه زودتر میرسیدم خدمتشون

جانم؟عزیزم؟هیچ معلوم بود این عوضی پست فطرت داره چکار میکنه؟دلم میخواست همون لحظه پاشم یکی بکوبم تو دهانش

***

جلوتر اومد تا با دایی و شاهرخ دست بده دایی که هنوز شوکه بود بی اختیار دستش رو در اختیارش قرار داد اما شاهرخ نگاه ترسناکی اول به من و بعد به اون کرد و دستش رو پس کشید اما این ابلیس بجای ترسیدن لبخندش رو عمیقتر کرد زندایی چشم ریز کرد و مشکوک پرسید:

– آقای اردکام شما هنوز توی این خونه رفت و آمد دارید؟

مثلا تعجب کرد:

–هنوز؟این چه حرفیه زندایی؟اینجا خونه منه ، من به آیرا جان پیشنهاد دادم بیاد با من زندگی کنه اونم از خدا خواسته قبول کرد به هر حال هرکی باشه زندگی با عشقش رو به زندگی با اقوامش ترجیح میده

دیگه تحملش رو نداشتم بلند شدم و با عصبانیت فریاد زدم:

–خفه شو آشغال

مثلا از حرفم تعجب کرد:

-چرا عزیزم؟نباید میگفتم؟

شاهرخ عصبی از جاش بلند شد و رو به خانواده اش غرید:

-پاشید بریم اینجا دیگه جای ما نیست

شیرین بی عقل مداخله کرد:

-داداش باور نکن داره دروغ میگه ، آقای اردکام این کارا چه معنی میده تورو خدا راستشو بگید

شاهرخ به سمت شیرین یورش برد و مچ دستش رو گرفت و پیچوند و با عصبانیت فریاد زد:

-تو دیگه هیچی نگو که هرکاری این دختره جلف میکنه تو هم دنبال سرش انجام میدی ، اگه تو دهان این (...) نمیتونم بزنم در عوض تورو میتونم آدم کنم

فریاد کشیدم:

-حرف دهانتو بفهم شاهرخ

زندایی شماتت بار گفت:

-مگه دروغ میگه؟لابد هستی که با این گردن کلفت توی یه خونه زندگی میکنی ... ببینم اصلا هنوز دختری؟

فقط تونستم متعجب توی چشماش زل بزنم و نالیدم:

-زن دایی

بجای زندایی دایی جوابمو داد:

-زن دایی و زهرمار تو دیگه دایی نداری که زندایی داشته باشی خواهر من دختر (...) نداشت

حرفش رو زد و رو به اعضای خانواده اش دستور رفتن داد:

-بریم

خودش جلوتر از همه رفت و زندایی هم پشت سرش شیرین اما نمیخواست بره میخواست بمونه و از حقانیت من دفاع کنه شاید تنها کسی که توی اون جمع به من ایمان داشت فقط شیرین بود اما شاهرخ دستش رو پیچوند و با مشت و لگد و به زور شیرین رو دنبال خودش کشید شیرین بیچاره بین گریه ها و ناله هاش از من دفاع میکرد:

-بابا داری اشتباه میکنی این پسره داره دروغ میگه تو خواهرزاده خودتو باور نداری به این پسره غزیبه اعتماد میکنی ... بابا تورو خدا گوش بده

اما هیچ کس گوش نداد دایی و خانواده اش رفتن و شیرین منو هم با خودشون بردن میدونستم دایی دیگه اجازه رفت و آمد با من رو به شیرین نمیده میدونستم ممکن دیگه هیچ وقت شیرین نبینم میدونستم برای همیشه از دستش دادم برام مهم نبود شاهرخ بهم توهین کرد برام مهم نبود دایی منو طرد کرد مهم نبود از این به بعد زندایی چه حرفا که پشت سرم توی فامیل نمیزنه مهم فقط شیرین بود که دیگه نمیدیدمش شیرینی که همه کسم بود و بدون اون بلد نبودم حتی بخندم

***

همونجا رو به دری که شیرین رو با کتک ازش بیرون برده بودن ایستاده بودم و با چشمهایی که بی صدا خیس شده بود به راه رفتنش نگاه میکردم که صدای مسبب این بلا روی سرم آوار شد با لحن حق به جانب و با افتخاری گفت:

–این کارو کردم تا یاد بگیری دیگه با من لجبازی نکنی

تموم خشمم رو از این همه توهین و تحقیر خودم و شیرین رو توی مشتم جمع کردم و به سمتش برگشتم و با نهایت قدرت مشتم رو پای چشمش کوبیدم حتی نتونست واکنش نشون بده از درد توی خودش جمع شد فریاد زدم

– خنک شدی؟بدبخت ، عقده ای؟ خوشحال شدی کاری کردی که فامیلم انگ چیزی بهم زد که خودتم میدونی لیاقتم نبود ... چکار کردم که این توهین لیاقتم دونستی؟ جلوت دکلته پوشیدم؟سبک رفتار کردم؟ تو بغلت نشستم؟رو تختت خوابیدم؟ چکار کردم که به خودت اجازه دادی ابروم رو ببری ؟هان؟ من عزیزتم؟ از کی عزیزت شدم؟ میمردی جلوی داییم هم بهم بگی تازه به دوران رسیده؟ میمردی همونی که هستم منو جلوه کنی؟ تو منو تو خونه ات راه دادی؟ اینجا خونه منه یا تو؟هان؟خونه منه یا تو؟ بد کردم خواستم به کارت احترام بذارم و اجازه دادم اینجا بمونی؟ تو توی این خونه موندی که به کارت برسی و اون تابلوی کوفتی بکشی یا اینکه زندگی منو ازم بگیری؟

تمام مدت با چشم باد کرده به من خیره شده بود با مشت توی بازوش کوبیدم آخی گفت و اینبار دستش رو روی بازوش گذاشت اینبار ما بین گریه حرف میزدم:

–شیرین زندگی من بود ... همه کس و کارم ... تنها کسی که داشتم تنها دوستم تنها فامیلم همه زندگیم ، خوشحال شدی که زندگیمو ازم گرفتی

گریه ام اوج گرفت نفس کم آوردم اینبار هق هق میکردم و حرف میزدم اما بازم هرچی توی دلم بود رو میگفتم تا غمباد نشه و هرکلمه ای که میگفتم یه مشت حواله تن و بدنش میکردم:

-داییم به درک ... فامیل به درک .... ولی من شیرینمو .... از تو میخوام .... خودت گند زدی .... خودت درستش میکنی ... فهمیدی؟ خودم و ... خودت و ... این خونه و ... اون تابلو ... با هم به آتیش ... میکشم اگه ... شیرینو از ... دست بدم

دیگه نمیتونستم نفس بکشم نفسم درنمیومد سینه ام سنگینی میکرد دیگه حتی نفس هم از گلوم درنمیومد چه برسه به حرف ، هل کرد نمیدونست چکار کنه بلند شد و با عجله به آشپزخونه رفت و همراه لیوان آبی برگشت از قیافه اش بیشتر از درد ترس میبارید شاید ترس از اینکه من بمیرم و خونم گردنش بیفته لیوان رو به لبم نزدیک کرد با دست لیوان پس زدم وارو شد و بعد از برخورد با سرامیک شکست دلم گرفت صدای شکستن این لیوان از شکستن قلب من بلندتر بود بین صرفه غریدم:

-آب نمیخوام ... شیرینو میخوام ... برو شیرین رو ... واسم بیار

بین هر صرفه ام صدام قطع و وصل میشد با هل و ولا گفت:

-میارم به خدا برات میارمش تو فقط گریه نکن

دوباره بلند شد و با دو خودش به آشپزخونه رسوند و همراه لیوان آب دیگه ای برگشت صرفه امونم رو بریده بود و اجازه نفس کشیدن بهم نمیداد دوباره لیوان به لبم نزدیک کرد باز پسش زدم وقتی شیرین نباشه صد سال میخوام نفس نکشم طفلک به التماس افتاد

-به خدا شیرینو برمیگردونم به شرافتم هرجور شده برش میگردونم تو فقط این آبو بخور ، نمیتونی نفس بکشی داری میمیری ، تورو خدا

با این حرف شدت اشکم بیشتر شد و باز بین نفس زدنهام نالیدم:

-میخوام بمیرم ... تو که ...خوشحال ....

بقیه حرفم با صرفه شدیدی که مهلت نفس کشیدن هم بهم نمیداد جایگزین شد :

-من غلط بکنم خوشحال شم ،اصلا من غلط کردم که اینکارو کردم قول میدم خودم درستش کنم میرم پیش داییت راستشو میگم تو بیا از این آب بخور

به زور جرعه ای آب به حلقم ریخت

***

همون یه جرعه راه نفس کشیدن برام باز کرد اما اشکم رو بند نیاورد اشکام مثل سیل روی صورتم میریخت و بین راه جذب پوستم میشد تا نصفه لیوان به خوردم داد و لیوان از لبم دور کرد حالا دیگه راحت میتونستم نفس بکشم روی زمین نشستم و تکیه ام رو به پایه مبل پشت سرم دادم زانوهامو جمع کردم و تکیه چونه ام رو به زانوهام دادم و دستم دور پاهام حلقه کردم و به گریه مظلومانه ام ادامه دادم آیرین هم جلوم نشست ندامت از اجزا صورتش میبارید انگار تازه فهمیده بود بازی با آبروی یه دختر یعنی چی با همون حالت شرمسار روبه روم نشست و به من خیره شد تا به حال همیشه منو قوی دیده بود هرکاری کرد و هرچیزی گفت نتونست اشکم دربیاره اما دیگه در مقابل از دست دادن تنها کسم نمی تونستم مقاومت کنم آخرین بار برای فوت مامان اینجور گریه کردم اما اون بار تنها بودم و کسی شاهد شکستنم نبود و حالا روبه روی دشمن زندگیم شکستم تا اون بخواد جلوم بشینه و به حالم دل بسوزونه آروم زمزمه کرد:

–تا حالا اشک ریختنتو ندیده بودم

جوابی ندادم دوباره گفت:

– تورو خدا گریه نکن دیگه قول میدم برش گردونم لازم باشه از این خونه برم میرم اما شیرینتو برمیگردونم

باز هم محلش ندادم معلوم بود که باید برگردونه وظیفه اش بود خودش خراب کرده بود خودش هم باید درستش میکرد وقتی هنوز سیل اشکم رو دید گفت:

–خواهش میکنم بس کن مظلومیت بهت نمیاد احساس گناه بهم دست میده وقتی اینجوری میشی

–یعنی میخوای احساس گناه هم نکنی؟

–معذرت میخوام نمیدونم چی شد که یهو این تصمیم گرفتم فقط بهم فشار اومده بود وقتی بهم گفتی بیشعور گفتم میرم بیشعور بازی درمیارم حداقل دلم نمیسوزه که بهم ناحق حرف نزده نمیدونستم اینجوری میشه

–من که میدونستم اینجوری میشه من که بهت گفتم اینجوری میشه ازت خواهش کردم کاری نکن که اینجوری شه چرا به خواهشم گوش ندادی؟

با هر یه جمله ام باز گریه ام اوج میگرفت ترسید و با هل گفت:

– باشه ببخشید گفتم که غلط کردم تو فقط گریه نکن ، دوست ندارم اشکتو ببینم

چیزی نگفتم باز مظلومانه زانوی غم بغل گرفتم و با بغض و چشمهای غمبار به یه گوشه خیره شدم چند دقیقه ای بینمون سکوت بود که با صدای غمگینی صدام کرد:

-آیرا

صدای این کی بوی غم گرفت چشمهام رو به سمتش برگردوندم یعنی میشنوم ادامه داد:

-شیرین رو خیلی دوست داری؟

جوابی ندادم این سوال مسخره چی بود؟یعنی واقعا معلوم نیست؟ سکوتمو که دید سوالش رو کامل کرد:

- از مادرت بیشتر؟

سرم به کوسن مبل تکیه دادم تا نگاهم به سقف بیفته و با یه آه شروع کردم:

-هیچ کس به اندازه من مادرشو دوست نداشت ، مامان میگفت آخ من پیش مرگش میشدم ، میگفت سرم درده من تب میکردم ، خسته که میشد من شونه اش بودم برای رفع خستگی ، یه ثانیه جلوی چشمم نبود کلافه بودم تا اینکه نمیدونم از کجا بابای تو پیداش شد خوشحال بودم میدونستم مامان از غم بابا چی میکشه و خوشحال بودم که بابات میاد تا تنهاییش رو پر کنه اما بابات نیومده مامانمو ازم گرفت بابات بهترین شوهر دنیا بود اما نمیخواست برای من بهترین پدر دنیا بشه مامانو بدون من میخواست گفتم صدسال مامان این شرط قبول نمیکنه میگفتم همون طور که من بخاطر مامان اردوی مدرسه که بزرگترین آرزوم بود رد میکنم بخاطر دور نشدن از مامان، مامان هم بخاطر من شرط باباتو رد میکنه چون طاقت دور شدن از منو نداره اما مامان قبول کرد هیچ وقت فکر نمیکردم مامان بدون من دووم بیاره اما آورد و این منو شکست من عاشق مامان بودم اما اون عاشقم نبود بعد از ازدواج مامان و اومدنش به این خونه من تنها موندم دیگه مامانمو نمیخواستم کسی که منو رد کرد دیگه منو از دست داده هرچقدر که دوسش داشته باشم میذارمش کنار چون اون منو دوست نداشته و مامان هم کنار گذاشته شد نمیخواستم ببینمش چون میدونستم مامان برام یه آتیش شعله وره که زیر یه دنیا خاکستر پنهانش کردم ببینمش دیگه نمیتونم ندیدش بگیرم پس نذاشتم منو ببینه چون این انتخاب خودش بود و من به انتخابش احترام گذاشم

-من از شرط بابا خبر نداشتم

-لابد با خودت فکر میکردی چه دختر سنگدل و غاصبی که به دیدن مادرش نمیاد نه؟

-حالا که خوب نگاه میکنم میبینم اونقدرا هم بی احساس نیستی

نگاهش کردم معنی لبخند صادقانه و محبت آمیز روی لبش رو نمی فهمیدم رنگ نگاهش از کی عوض شده بود؟ اخم کردم و گفتم:

–اتفاقا خیلی هم بی احساسم

–نیستی اگه بودی برای شیرین اینجور خودتو دق نمیدادی پس احساساتی هستی اتفاق خیلی هم بیشتر از بقیه احساسات داری فقط قایمشون کردی که کسی نبینه و این همه زیبایی لمس نکنه چرا؟

توی دلم جواب سوالش رو دادم :

– شاید بخاطر اینکه یه بار با احساساتم بازی کردن و نه سال به حال خودم ولم کردن ... نمیخوام دوباره کسی از محبتم سواستفاده کنه ... خوب میدونم که بجز شیرین کسی لیاقت این همه عشق و احساس خالصانه رو نداره

***

صدای ضیط رو زیاد کردم و با تمام غم وجودم به آهنگ غمگینی که پخش میشد گوش دادم با امروز یه هفته میشد که از شیرینم دور بودم چند ضربه به در خورد و آیرین وارد اتاق شد اما قبل از اینکه حرفی بزنه خواننده شروع به خوندن کرد و آیرین هم مثل من در سکوت فقط به صدای موزیک گوش سپرد

من احساسیم درک من مشکله

عجینم با هر چی بجز حوصله

یه وقتایی که پرت و ناراحتم

نباید برنجی که کم صحبتم

همیشه باهام سرد بودن همه

یکم خوبیم دارم اما کمه

پر از عشق و احساس بی منتم

باهام خوب باشی باهات راحتم

آیرین لبخند معنی داری زد و گفت:

– تورو میگه ها

خنده تلخی کردم آره منو میگفت

اگه پا به پام راه بیای بی دریغ

صبوری کنی و پریشون نشی

بتونی بمونی قسم میخورم

که از اعتمادت پشیمون نشی

من احساسیم درک من مشکله

عجینم با هر چی بجز حوصله

یه وقتایی که پرت و ناراحتم

نباید برنجی که کم صحبتم

آهنگ که تمو شد صندلی میز تحریر رو کشید و رو به روی تخت جلوی من گذاشت و روش نشست

– چرا انقدر خودت رو اذیت میکنی؟؟

معنی دار نگاهش کردم ... یعنی نمیدونست؟نمیدونست که با من چکار کرده؟

– الان یه هفته است تو اتاقت بسط نشستی حتی سرکلاسات هم نمیری ... تو هیچ وقت اینجوری نبودی ... همیشه قوی بودی همیشه حق به جانب بودی ... من به این آدم مظلومی که یه هفته است تو اتاقش میشینه و آهنگ غمگین گوش میده و آه میکشه عادت ندارم ... نمیخوای تمومش کنی؟

هه ...خنده دار بود نگرانم شده بود کسی که تشنه به خونم بود نگرانم شده بود اونم درست الان که حال خوبی نداشتم ... این یعنی چی؟ یعنی ترحم

اخمهام توی هم رفت از ترحم بدم میومد

– تو چی؟ تو چرا یهو بام خوب شدی؟عذاب وجدان گرفتی یا داری ترحم میکنی؟

خندید و به ضبط که اهنگ بی کلام اما مجددا غمگینی پخش میکرد اشاره کرد و مثلا به شوخی گفت:

– نشنیدی الان شاعر چی گفت؟میخوام باهات خوب باشم تا باهام راحت باشی

پوزخندم بداهه و ناخوداگاه بود

– چرا؟

–چون عذاب وجدان گرفتم

گوشه لبم کنایه آمیز بالاتر رفت سریع ادامه داد:

– نه به خاطر موضوع دختر داییت ... نه ...اونو که حتی بهش فکر هم نمیکنم چون قول دادم درستش کنم و حتما هم این کار رو میکنم ... عذاب وجدان گرفتم چون قریب به ده سال درموردت افکار غلطی داشتم ... چون ده سال بیخود و بیجهت ازت بدم میومد به نظرم یه دختر غصی القلب و سنگدل بودی که حتی به مادر خودش هم رحم نمیکنه اما چند روز پیش فهمیدم که اشتباه میکردم ... نمیگم تو ندیدن مادرت تو بیگناه نبودی چون اگه میخواستی میتونستی حداقل وقتی میومد دیدنت بهش روی خوش نشون بدی اما برعکس اون چیزی که من ده سال درمورد فکر میکردم همه تقصیرا هم گردن تو نبود ... یه مقداریش هم گردن بابای من بود ، بخاطر همون یه مقدار عذاب وجدان گرفتم ، بخاطر اون غولی که ده سال از تو توی ذهنم داشتم عذاب وجدان گرفتم و حالا میخوام جبران کنم

بلند شد و دستم رو گرفت و کشید :

– حالا هم پاشو بریم پایین میخوام یه چیزی نشونت بدم

– چی ؟

– تو بیا

قدرت مقاومت نداشتم بدون شیرین حوصله قوی بودن هم نداشتم بی چون و چرا بلند شدم و همراهش رفتم روی آخرین پله چیزی رو دیدم که باورم نمیشد...همون جا خشکم زد

***

باورم نمیشد اینی که الان ده دقیقه است تو بغلم گرفتمش و از ترس دوباره رفتنش ولش نمیکنم شیرین باشه ، بالاخره اون به صدا دراومد

– بابا ولم کن آبلمبوم کردی

ولش کردم و به شوخی گفتم:

– لیاقت ابراز محبت نداری خره

دستم رو گرفت و دنبال خودش به سمت مبل کشوند و گفت :

– یه ذره آداب معاشرت داشته باش به مهمون تازه از راه رسیده نشسته ابراز محبت کن

همون موقع آیرین با لیوانهای شربتش از راه رسید ، با تعجب به سینی که جلوی ما تعارف میکرد نگاه کردم و بعد نگاهم به شیرین خورد اون هم متعجب شده بود اما تشکر کرد و لیوان رو برداشت من هم با همون چشمای متعجبم نگاش کرد و شوک زده تشکر کردم خندید و رو به روی ما نشست و لیوان خودش رو هم از روی سینی که روی میز گذاشته بود برداشت

چشمم رو ریز کردم و نامحسوس لیوان رو بو کردم ، نکنه این همه محبت قلنبه برای اینه که میخواد مسمومون کنه ، این بویایی از چشم تیز بین آیرین دور نموند و با خنده گفت:

– هنوز باور نکردی دیگه آتش بس دادم ... بخور بابا زهر توش نریختم

جرعه اول رو محتاط نوشیدم چهره ام از اون همه شوری جمع شد و لیوان رو روی میز گذاشتم

– اگه مسموم نیست پس این چه مزه ایه

متعجب از لیوانش جرعه ای خورد و چهره اش رو جمع کرد ، خندیدم ... یعنی واسه خودش هم زهر رو ریخته بود اخمهاش رو کشید تو هم

– این چرا شوره؟

بلند شد و به آشپزخونه رفت و یکم از نمکی که چند روز پیش هلهلکی تو جا شکری ریخته بودم رو کف دستش ریخت و مزه کرد و با اخم پرسید

– کدوم آدم احمقی تو جا شکری نمک ریخته؟

اخمهام رو توی هم کشیدم که خنده چشمام پنهون بمونه

– هیچم احمق نیست اتفاقا استاد دانشگاه هم هست اما شاید یه آدم عاقلی عجله داشته و نمکدون رو هم پیدا نکرده مجبور شده تو جا شکری نمک بریزه

خندید و سرش رو تکون داد و رفت

***

با رفتن آیرین به سمت شیرین برگشتم که با لبخند به بحث بین من و آیرین نگاه میکرد سرم رو به معنی چیه تکون دادم با همون لبخند معنی دارش پرسید:

– شما دو تا از کی انقدر صمیمی شدید که با هم شوخی میکنید؟

سرم رو تکون داد ... واقعا از کی؟ فکر کنم از همین الان ، چون تا همین چند دقیه پیش که حوصله زندگی هم نداشتم چه برسه به شوخی

یهو یاد چیزی افتادم

– از خونه فرار کردی؟

فکر کنم از سوالم بد برداشت کرد که اینطور تعجب کرد:

– هان؟

– منظورم اینه که دایی میدونه اومدی اینجا یا از خونه بیرون زدی؟

یهو پاهاش رو روی مبل کشید و چهار زانو نشست و روش رو کامل به سمت من کرد و دستم رو جو زده توی دست گرفت و با هیجان شروع به تعریف کرد:

– باورت نمیشه خونه نشسته بودیم یهو دیدم زنگ میزنن مامان رفت درو باز کرد اومد دهان من از تعجب باز موند ... اگه گفتی کی بود؟

اینجور وقتا نباید حدس میزدم که کی بود چون شیرین دیگه ول کن نبود بنابراین مثل همیشه فقط سوالش رو تکرار کردم:

– کی بود؟

– آیرین ... اصلا اومد تو من دهانم باز موند با بابا رفتن تو اتاق من و مامانم این بیرون دلمون مثل سیر و سرکه میجوشید یه وقت شاهرخ از راه نرسه و خونش رو نریزه ، من که دیگه هیچی میگفتم کار به شاهرخ نمیرسه بابا همین الان با یه اردنگی پرتش میکنه بیرون اما بعد یه ساعت اومدن بیرون من یکی دهانم از فرط تعجب باز بود ... بابا همچین تحویلش میگرفت هرکی ندونست فکر میکرد این نور چشمیشه همچین آقای اردکام آقای اردکامی راه انداخته بود که نگو ... بعدشم رو کرد به من گفت شیرین برو لباست رو بپوش همراه آقای اردکام برو ولی شب نشده خونه باش

به ساعت پشت سرم نگاه کرد و گفت :

– نگاه حواسم رو پرت کردی اصلا از ساعت غافل شدم ... پاشو پاشو تا شب نشده یه جشن و سرور به مناسبت بازگشت پرافتخار من برپا کن ببینم چقدر از برگشتن من خوشحالی

رومو کردم اونور و ادا درآوردم

– اصلا هم خوشحال نیستم

دست به سینه شد

– بله اصلا از بدو ورودم از صدای های های گریه خودت و اون خواننده بدبختی که آهنگ بدهکاریاشو گذاشته بودی معلوم بود که خوشحال نیستی

خودش بلند شد و به سراغ سینما خانگی رفت و فلشش رو بهش وصل کرد و در حالی که دنبال کنترلش میگشت گفت :

– حالا خودم یه آهنگی میذارم تو رودروایسی خواننده بمونی پاشی بیای پایکوبی

دکه پاور رو زد و دنبال آهنگ بالا پایین کرد و بالاخره رو تراک ۴۰ موند صدای اندی کل خونه رو برداشت انگار پارتی بود که انقدر صداشو بلند کرده بود

خوشگلا باید برقصن خوشگلا باید برقصن

قبل از اینکه شیرین فرصت کنه حتی به سمتم بیاد و دستم رو بگیره تا با هم به قول خودش پایکوبی کنیم هر دو شوک زده سر جامون میخکوب شدیم و به شلنگ و تخته انداختن آیرین که معلوم نبود یهو از کجا سبز شد خیره شدیم

بعد از چند دقیقه بالاخره از رو رفت و به نگاه خندون و متعجب ما واکنش نشون داد و همون طور که دستهاش رو مثل موج مکزیکی تکون میداد رو به ما پرسید :

– جانم ؟مشکلی پیش اومده؟

شیرین دست به سینه زد و حق به جانب گفت

– بد نگذره ...دیسکو تشریف میبرین؟

خندید و خندون جواب داد

– به جان شما ما اصلا از اون خانواده هاش نیستیم که دعوت اندی جان رو رد کنیم ... وقتی میگه خوشگلا باید برقصن ما هرجا باشیم مجبوریم اطاعت امر کنیم

به زور جلوی خنده ام رو گررفتم و مثل شیرین دست به سینه بردم و ادا درآوردم

– اندی جان با شما نیستن جناب ... ما رو منظورشونه البته اگه شما میدون بدین

همراه با ریتم آهنگ قری داد و گفت :

– شرم کنید بانو .... از شما سنی گذشته مگه نشنیدین میدون باید به جوونا داد

صدای قهقه شیرین من رو هم به خنده انداخت

صدای باز شدن در باعث قطع شدن خنده هر سه مون شد ، سه تا سر به طرف در چرخید و آدرین رو که تازه وارد شده بود زیر نظر گرفت

ابروهام بالا جهید ، چه عجب بالاخره آقا تشریف فرما شدن به آیرین نگاه کردم که برعکس چند لحظه قبل جای اون قهقهه و اون همه شیطنت رو یه اخم بزرگ گرفته بود

– کجا بودی تا الان؟

کنجکاو به آدرین خیره شدم تا جواب سوال آیرین رو که سوال من هم بود رو بگیرم

آدرین پوزخندی زد و یه تای ابروش رو بالا انداخت و با کنایه پرسید:

– یعنی تو نمیدونی؟

مثل پاندول ساعت سرم به سمت آیرین چرخید تا جواب بگیرم اما آیرین ساکت موند و جواب این سکوت پوزخند آدرین بود و بعد از اون با اخم به طبقه بالا رفت و آیرین رو هم دنبال خودش کشوند

– اینا چشون شد؟

به چشمای پرسون شیرین نگاه کردم و شونه بالا انداختم

***

بعد از بدرقه شیرین در رو بستم و به پشت در تکیه دادم و لبخند زدم

روزی که آیرین گفت خودش شیرین برمیگردونه باور نکردم ، گفتم خالی میبنده ، گفتم هیچ وقت نمیاد وجه خودش رو پیش دایی خراب کنه تا شیرین رو برگردونه ولی این کار رو کرد در کمال تعجب این کارو کرد و منو ممنون خودش کرد

یعنی الان باید ازش تشکر بکنم؟ معلومه که باید این کارو بکنم ... به سمت اتاقش رفتم اما نرسیده پشیمون شدم ، صدای داد و فریاد خودش و آدرین برام نوید این زنگ خطر بود که الان وقتش نیست خواستم به سمت اتاق خودم عقب گرد کنم که صدای فریاد آیرین مانع شد

– دارم بهت میگم کدوم گوری بودی آدرین

قضیه جالب شد ایستادم ، منم دوست داشتم بدونم آدرین ده روز کجا غیبش زده ، آدرین داد نمیزد اما از صداش معلوم بود عصبانیه

– داشتم گند کاریای شما رو جمع و جور میکردم

صدای پوزخند آیرین رو من هم از این فاصله شنیدم :

– بهت گفتم پاتو از این ماجرا بکش بیرون ، بهت گفتم خطرناکه ، گفتم بهزاد اون آدم سابق نیست ، گفتم مثل بچگیامون مهربون نیست ، تو چی با خودت فکر کردی که افتادی دنبالش ... بدبخت میدونی اگه بفهمه منو تو کی هستیم چه بلایی سرمون میاره؟

–هر بلایی ... منو از بلا میترسونی و خودت رفتی تو دهان شیر ؟ میدونی اسم کاری که تو برای بهزاد کردی چیه؟

–آره میدونم ... اسمش جلب اعتماده

–اگه بلایی سر اون دکتر بیاد بازم میشه جلب اعتماد؟ ... تو خودت عذاب وجدان نمیگیری اگه یه تار مو از سرش کم بشه

–هم من مراقبشم هم بقیه بچه ها پس مشکلی براش پیش نمیاد تو هم با خیال راحت پاتو از این ماجرا بکش بیرون بذار خودم حلش کنم ... نبینم دیگه اونورا پیدات بشه ها

با کشیده شدن دامن سرم رو پایین گرفتم رانیا بود

– آجی فالگوش ایستادی؟

اوه اوه حالا با این یکی چکار میکردم؟ خم شدم و خواهر کوچولوم رو بغل زدم

– نه آجی فالگوش ایستادن کار بدیه من داشتم مجسمه بازی میکردم

چشماشو تنگ کرد :

– یعنی چی؟

– خب یعنی مثلا راه میرم بعد توی دلم تا ده میشمارم به ده که رسید هر جا باشم تو هر حالتی باید وایسم تا یکی بیاد منو آزاد کنه

ذوق کرد:

– یعنی من آزادت کردم؟

دماغ کوچولوش رو توی دست کشیدم :

– آره قربونت برم تو قهرمان منی .... ولی این باید مثل یه راز بین خودمون بمونه ها

دستش رو به نشونه سکوت رو بینیش گذاشت و خندید

***

قاشق رو پر کردم و به سمت دهانش بردم دهانش رو باز کرد و با خنده خورد غذاش رو که قورت داد گفت:

– آجی خودم بلدم شامم بخورم

اخمهام رو تصنعی توی هم کشیدم :

– یعنی دوست نداری من بهت غذا بدم؟

سرش رو انداخت پایین و با صدای آهسته ای گفت:

– خیلی دوست دارم ... آخه مامان هم همیشه همینجوری بهم غذا میداد

راست میگفت ، مامان به من هم همیشه اینجوری غذا میداد

قاشق دیگه ای پر کردم و به طرفش گرفتم ، اینبار قاشق رو بدون خنده به دهان برد

گرمی نفسی رو کنار گوشم حس کردم

– اینجوری بهش غذا نده بدعادتش میکنی

از جا پریدم و قاشق از دستم افتاد ، آیرین رو که پشت سرم دیدم خیالم راحت شد و دستم به روی قلبم که به تپش افتاده بود رفت

– چرا اینجوری میکنی؟ سکته کردم

رانیا چشمهاشو ریز کرد و مشکوک پرسید:

– داداشی الان تو آجی بوسیدی؟

رنگ جفتمون با هم پرید ...این بچه این چیزا رو از کجا یاد گرفته؟

آیرین با تته پته جواب خواهرش رو داد:

– نه آجی ... فقط در گوش خواهرت یواشکی یه چیزی گفتم همین

رانیا دست به سینه شد و طلبکار گفت

– در گوشی حرف زدن کار بدیه داداش خان

خندیدم آیرین هم همراهم خندید و بینی رانیا رو فشرد

– این حرفا به تو نیومده فنگل خانم بشین شامتو بخور

رانیا شونه بالا انداخت و قاشقش رو برداشت و مشغول شد من هم بالاخره سر جام نشستم و اینبار تصمیم گرفتم برای جلوگیری از هرگونه غافلگیری مجددی فقط خودم رو سیر کنم

زیر چشمی به آیرین که برای خودش از عدس پلوی من کشیده بود و در حال نشستن سر میز بود نگاه کردم و پرسیدم:

– آدرین نمیاد شام بخوره؟

–بیرون یه چیزی خورده

گوشیش زنگ خورد بیخیال قاشق اولی که هنوز به دهان نبرده بود گوشیش رو جواب داد:

– چی شد رضا؟

– ....

– یعنی چی که نتونستم؟

– ....

–همایش چی؟

–....

– حالا من چکار کنم؟ من فردا صبح باید اصفهان باشم

– ...

–تو دیگه چرا این حرفو میزنی رضا جان ... خودت که میدونی امشب چه خبره ...من باید خونه باشم امشب

–....

–به نظرت من فردا صبح با ماشین برم میتونم قبل از هشت خودمو برسونم اصفهان؟یه حرفا میزنیا

–...

– یعنی تو با این همه دبدبه و کبکبه نمیتونی یه بلیط اصفهان برای من جور کنی؟

– ...

– خیلی خب باشه خودم یه کاریش میکنم ...یاعلی ...خدافظ

زیر چشمی نگاش کردم اعصابش خرد شده بود و اشتهاش هم کور شده بود چون دیگه دست به غذاش نبرد دو دل بودم بگم یا نه؟... اگه بگم بهم نمیگه دخالن نکن؟ ... نه معلومه که نمیگه ما فعلا در حالت آتش بس هستیم بعدشم من که قصد دخالت ندارم فقط میخوام به جبران لطفی که در حق من و شیرین کرد کارش رو راه بندازم

– آیرین؟

سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد اما هنوزم اخمو بود با ترس و لرز پرسیدم:

– میخوای بری اصفهان؟

–حالا دیگه نه ... دیدی که بلیط گیرم نیومده نمیتونم برم

با قاشق غذامو شخم زدم و محتاط گفتم:

– صبح هر چهارشنبه از طرف دانشگاه صنعتی اصفهان من یه بلیط رفت و برگشت رزرو دارم اگه بخوای میتونم بلیط رو بدم به تو خودم با ماشین برم

انقدر خوشحال شد که حتی تعارف نکرد که نه نمیخوام

– خودت دیرت نمیشه اگه بلیط رو به من بدی؟

– نه خب ... اون همایشی که دوستت گفت فردا تو دانشگاه صنعتی برگزار میشه و بخاطر همون کلاسای صبح منو کنسل کردن تا ظهر هم که من میتونم خودمو برسونم

چشماش برق زد

– ممنون میشم اگه بلیط رو به من بدی چون واقعا لازمش دارم باید قبل از هشت برسم اصفهان ...میرسم دیگه نه؟

لبخند زدم ... خیلی زودتر از هشت میرسید تنها سختیش از فرودگاه تا خود اصفهان رفتن بود

– آره میرسی

آستین لباسم کشیده شد

– آجی منم میخوام بیام اصفهان

– نمیشه شما رو ببرم آجی ... من باید اصفهان برم سرکار شما بیای حوصله ات سر میره

– نه حوصله ام سر نمیرم ... قول میدم دختر خوبی باشم تو دفتر مدرسه تون بشینم تا تو برگردی با هم بریم سی و سه پل آخه دیروز خاله سوزان (مربی مهدشون) در مورد سی و سه پل تعریف کرد میخوام برم پلاشو بشمارم ببینم چطور اون همه پل توی یه عکس جا شده

قبل از اینکه فرصت کنم جواب رانیا رو بدم صدای آدرین از پشت سرم اومد :

– کی میخواد بره سی و سه پل؟

–من و آجی آیرا میخواییم بریم سی و سه پل ، داداش هم میخواد بره اصفهان

بدون اینکه متوجه نگاه خشمگین رد و بدل شده بین آدرین و آیرین باشم خندیدم ... طفلک خواهر نمیدونست سی و سه پل همون اصفهانه

– منم میام

متعجب به آدرین نگاه کرد قبل از اینکه جوابی بدم آیرین گفت:

– شما بیخود میکنی ... مگه فردا کلاس نداری؟ باید بری سرکلاست ، همین ده روز غیبتت بس بود

– میخوام برم با خواهرام بالاخره یکی باید باشه که تا وقتی آیرا سرکلاسه مراقب رانیا باشه

این نگاه خشمگین آیرین به برادرش برام تازگی داشت اما با این حال قبول کرد

***

در حال جویدن آخرین لقمه از صبحونه ام بودم که بالاخره داد آیرین دراومد

– بجنب دیگه آیرا ... من شانس ندارم ممکنه بدون تاخیر پرواز کنه ها ... جا موندم تقصیر کیه؟

بیخیال لقمه بعدی بلند شدم

– چرا فقط به من میگی؟ باید به اون دو تا هم بگی دیگه اونا هم آماده نشدن

آدرین بدو بدو از پله ها اومد پایین و در حالی دویدن گفت:

– من آماده ام

آیرین از همون پایین پله ها داد زد:

– رانیا

رانیا هم با کیف مدرسه صورتی رنگش از نرده آویزون شد

– آجی مایوم هم بیارم؟میبریم رودخونه؟

به یاد زاینده رود خشک شده افتادم و سر تکون دادم

– نه آجی مایو لازم نیست بیا بریم دیگه

آدرین آروم گفت:

– حالا انگار اگه بیاره میتونه بپوشه ... تورو خدا یهویی بیکینی بپوش بیا بریم دیگه

به تاپ و شلوارک خواهر کوچولوم که در حال دوییدن از پله ها بود نگاه کردم و گفتم

– همچین کم از بیکینی هم نداره

***

تمام طول راه انقدر آدرین گفت و منو رانیا خندیدیم که اصلا طولانی بودن مسیر رو حس نکردم انقدر که این مسیر رو کوتاهتر از مسیر هواییش میدونستم

جلوی دانشگاه که نگه داشت پیاده شدم و سرم رو از پنجره ماشین تو بردم

– ساعت هفت کارم تموم میشه اما سعی میکنم تا شش تمومش کنم تا بتونیم با هم بریم یه دور بزنیم

انگشت اشاره ام رو تهدید وار تکون دادم:

– کارت بنزینم رو خالی نکنی

لبخند شیطانی رو لبهاش نشست:

– قول نمیدم اونم با این همه برنامه ای که خواهرت داره ... از کدوم ور باید برم داخل شهر؟

–اولین تقاطع بپیچ توی اون لاین بعد به میدون که رسیدی برو دست راست

دستش رو به کیجگاهش زد و برداشت:

– اوکی ... بای بخیر هانی

خندیدم ، گازش رو گرفت و رفت زیر لب تکرار کردم بای تو هم بخیر هانی

***

منتظر آدرین کنار سر در دانشگاه ایستاده بودم که گوشیم زنگ خورد ...شماره آیرین بود از بعد از تماس اون روزش شماره اش رو سیو کرده بودم جواب دادم

– بله؟

– سلام کجایی؟

خندیدم

– مردم میپرسن سلام خوبی

–خب خوب بودنت رو که میدونم خوبی ... کجایی؟

– دم دانشگاه ایستادم منتظر آدرین

–مگه آدرین با تو نیست؟

– با خودم که سر کلاس نمی تونستم ببرمشون ... منو رسوندن خودشون دو تا رفتن گشت بزنن تا کار من تموم شه بیان دنبالم

چنان مشکوک زمزمه کرد که خودم هم به خودم شک کردم:

– که اینطور

–میخوای اگه کار تو هم تمومه بیاییم دنبالت؟

ماشینی جلوی پام نگه داشت و بوق زد به ماشینی که اصلا آشنا نبود نگاه کردم

– من تا نیم ساعت دیگه کارم تمومه میرم میدون امام ... میتونید بیایید دنبالم؟

شیشه ماشین پایین کشیده شد به چهره آشنای یکی از دانشجوهام نگاه کردم و گفتم:

– تا تو همونجا یه بستنی بخوری خودمون بهت میرسونیم

– باشه پس فعلا

–خدافظ

گوشی قطع کردم ، شاهنظری هنوز ایستاده بود لبخندی زد و گفت:

– استاد جایی میرید برسونمتون این موقع اینجا تاکسی گیر نمیارید

در جواب محبتش لبخندی زدم

– مرسی برادرم میاد دنبالم

– به هر حال تعارف نکنید استاد

صدای بوق ماشین آدرین از پشت سر اتومبیل شاهنظری بلند شد به اخمهای گره کرده آدرین نگاه کردم ... اوخی برادرم غیرتی شده

– ممنون رسیدن ... خدانگهدار

به طرف ماشین آدرین رفتم یاد روزی افتادم که سر کلاس من میگفت آرزوی پراید دارم ... وای که اگه اونروز میدونستم این دانشجو بجای پراید ، مگان زیر پاشه اون روز میدونستم چه بلایی سر تابلو کائناتش بیارم

در جلو رو باز کردم و نشستم

– سلام

رانیا از صندلی پشت دست به گردنم آیزون شد و سلام کرد اما آدرین هنوز اخمش رو داشت

– مزاحمت شده بود؟

به ماشین شاهنظری که تو پیچ جاده گم شد نگاه کردم:

– کی ؟ نه بابا ...دانشجوم بود میخواست بهم لطف کنه برسونتم تا جایی که تاکسی گیر میاد گفتم برادرم میاد دنبالم

–آهان ... کجا برم؟

–میدون امام

–چرا؟ ... من و رانیا تازه از اونجا اومدیم

–آیرین زنگ زد گفت بریم اونجا دنبالش

ابروهاش بالا پرید و با طعنه گفت

– واقعا؟... پس بالاخره کارش تموم شد؟

تعجب کردم ... این دو تا برادر از کی انقدر با هم بد شدن؟

***

میدون امام رو دور زد و با غرغر گفت:

– پس کجا مونده این پسره؟

اخمهام گره کردم و در حالی که جوابشو میدادم شماره آیرین رو گرفتم:

–من چه میدونم برادر توه

تماس برقرار شد صدای آدرین از اون سمت خط اومد

– جلو بستنی فروشیم ... شما کجایین؟

–دارین دور خودمون میگردیم ... صبر کن الان میاییم سوارت میکنیم

با خنده گفت:

– خود شیفته ها جای دور خودتون گشتن باید دور من بگردین که براتون بستنی گرفتم... زود بیایین

گوشی قطع کرد تعجب کردم ... اصلا متوجه نشدم کی انقدر با آیرین صمیمی شده بودم که بتونه باهام شوخی بکنه

***

در جلو رو باز کردم و پیاده شدم و در حالی که به سمت در عقب میرفتم گفتم:

– بشین جلو

درست نبود که وقتی یه مرد حضور داره من جلو بشینم و اون عقب از ادب به دور بود ، خصومت مون جدا ادبم رو که نباید سر یه لجبازی بچگانه زیر سوال میبردم

– بشین تو ... من میشینم پیش رانیا

محل نذاشتم و در عقب رو باز کردم و نشستم سوار شد و سینی بستنی رو بینمون تعارف کرد ... دو تا ظرف بستنی برداشتم و یکی رو به دست رانیا دادم

رانیا خم شد و گونه برادرش رو بوسید:

– مرسی داداشی

خندید

– فدات شم خوشگل داداش

سینی روی پاش گذاشت و یه ظرف دست آدرین داد ، آدرین با اخمی دنده رو جا انداخت و در حال حرکت گفت:

– نمی تونم بخورم

آیرین شونه بالا انداخت

– نخور خودم میخورم

– کجا بریم؟

بیخیال جواب آدرین رو دادم :

– خب تهران دیگه

آیرین مداخله کرد:

– زوده که الان بریم تهران من میگم تا وقت هست بریم این اطراف رو یه گشتی بزنیم یه تفریحی هم کرده باشیم

ابروهام بالا پرید همینم مونده بود با پسرای شوهر مادرم تفریح و گردش هم برم آدرین بی حوصله گفت:

– من و رانیا کل اصفهان رو گشتیم دیگه حوصله دوباره گردی ندارم

– حالا کی گفت اصفهان رو بگردیم ... میریم اطراف رو میگردیم ... نشسته بودم منتظر شما یه خانم و آقایی داشتن از جایی به اسم محلات تعریف میکردن

برق چشمای آدرین رو از توی آینه دیدم چشم ریز کرد و به برادرش خیره شد اما آیرین بیخیال واکنشش ادامه داد:

– به خصوص از چشمه آب گرمش خیلی تعریف میکردن به نظر من حالا که این همه وقت داریم هم بریم یه آبتنی بکنیم هم اینکه شام رو همونجا بخوریم و بعد برگردیم خونه ... فردا هم که پنج شنبه است و جفتتون هم صبح کلاس ندارید ... موافقید

اولین نفری که موافق بود رانیا همیشه پایه بود و دومین نفر آدرین که چشماش برق مخصوصی گرفته بود و منم که کلا جزئی از آمار رای گیری حساب نمیشدم ... به این فکر کردم که کاش میذاشتیم رانیا مایوش رو همراه خودش بیاره

***

در حالی که آیرین مشغول چونه زدن به صاحب لژ خانوادگی بود من هم به اطراف نگاه کردم

چشمه آب گرم محلات مکانی بود خارج از اصفهان و در بین کوه ها که به قولی از بین سنگ ها چشمه هایی با آب گرم بیرون زده بود و بعضی از خانواده های محلی املاک خودشون رو به صورت لژ یا استخر خانوادگی یا عمومی درست کرده بودن و ازش به عنوان جاذبه گردشگری و محل درآمد استفاده میکردن

– چی شد؟

با صدای آدرین که برادرش رو مخاطب قرار داده بود چشم از صخره ها و درختهای اطرافم گرفتم و به آیرین نگاه کردم

– هیچی بالاخره قبول کرد که ما یه خانواده ایم و یکی از لژ های خانوادگیش رو بهمون داد

کلید توی دستش رو چند بار تکون داد بیشتر از کلید به قیافه اش نگاه کردم ، چشمهاش سیاه سیاه بود جوری که سیاهی مردمک رو از رنگ چشمهاش تشخیص نمیشد داد بینیش عقابی و کشیده موهاش هم مشکی بود و چند تا تار سفید کنار گوشش درآورده بود ... چشمهاش رو ریز کرد و سوالی بهم نگاه کرد خودم رو به اون راه زدم و اصلا هم به روی مبارک نیاورد که این مدت خیره شدنم به صورتش رو در چه فکری بودم و درعوض گفتم:

– خب حالا لژ خانوادگی هم گرفتید ما که لباس نیاوردیم که بخواییم بریم به قول شما تن به آب بزنیم

سعی میکردم باز خودم باشم همون آیرایی که با این بشر سر جنگ داشت همونی که قبل از مدیون بودن بهش بودم ... دیگه مدیون نبودم ... با دادن اون بلیط ها برگردوندن شیرینم رو جبران کرده بودم ... دیگه مدیونش نبودم ... بازم میتونستم دشمنش باشم ... اما ... اما نمیدونم چرا مثل قبل انگیزه ای بابت این موضوع نداشتم ابروهاش بالا جهید به جای جواب دندون شکن دادن به من سعی کرد مدارا کنه انگار اون هم دیگه انگیزه ای برای دشمنی با من نداشت

– فوقش پتو میندازیم رو روکش های ماشین و بخاری روشن میکنیم تا زودتر خشک بشیم ... واقعا دلت میاد لذت این تفریح به ترس از خیس شدن یا نشدن بفروشیم؟

رانیا دست به دامنم شد

– آجی من دلم شنا میخواد ...بیا دیگه ... جون من بیا

بالاتر از جون این یکی یه دونه خواهرم هم مگه برای من بود ؟ کاملا خلع صلاح شدم

رانیا هم مثل برادراش با سر و صدا و جیغ و داد از سر هیجان وارد لژ خانوادگی شد اما من استاد دانشگاه این مملکت بودنم و شخصیت داشتم برای خودم حداقل جلوی دانشجوم هم که شده باید حفظ کلاس میکردم بنابراین مثل یه خانم متشخص و متین خیلی خانمانه وارد لژ شدم البته جای شیرین خالی که خانم بودن من رو ببینه کلی به یاد وقتایی که با همیم و چندان خانم نیستم بهم بخنده

با دیدن استخر بزرگی که حداقل ۵*۵ بود دهانم باز موند ...به این میگن لژ خانوادگی؟ پس احیانا به استخر چی میگن؟اقیانوس؟

صدای خنده و جیغ رانیا کل استخر رو برداشته بود نیومده مایویی که بدون خبر ما همراه خودش آورده بود رو پوشیده بود و همراه آدرین به داخل استخر پریده بود خود آدرین هم پیرهنش رو درآورده بود و با رکابی زیرش رانیا رو همراهی میکرد کمر رانیا رو گرفته بود و به خواهر کوچولومون اجازه داده بود با خوش خیالی فکر کنه که این هنر شنای خودشه و از این تصور ذوق کنه و در میون خنده هاش خوشش جیغ خوشحالی بزنه

یه نگاه کلی دیگه به استخر کردم ... آیرین کجا بود؟...اصلا به من چه که اون کجاست ...صداش از پشت سرم اومد

– تو نمیخوای یه تنی به آب بزنی؟

برگشتم و نگاش کردم اون هم مثل آدرین در حال درآوردن پیرهنش بود تا با زیر پیرهنی به خواهر و برادرش ملحق بشه ... روم رو کردم اون سمت ... اصلا دلم نمیخواست لباس عوض کردن یه پسر رو تماشا کنم

– من لباس نیاوردم

– خب تو هم مثل ما دیگه ... مانتوت رو دربیار با لباس زیر مانتوت آب تنی کن ... شلوارها هم مهم نیست ماشین گرمه سریع خشک میشه

همینم مونده بود به این شازده پسر بگم من عادت ندارم زیر مانتوم لباس بپوشم بیخیال جواب دادن شونه بالا انداختم و بی توجه به اون به سمت لبه استخر رفتم پاچه شلوارم رو بالا زدم و پاهام رو توی آب فرو کردم ... اوه خدای من ...چه آب گرمی واقعا آدم لذت میبره از این گرمای لذت بخش

صدای افتادن شی توی آب توجهم رو به شیرجه آیرین جلب کرد ... هوم بد نبود انگار بجز استعداد نقاشی استعداد های دیگه ای هم داشت

پاهام رو همون لبه استخر شروع به تکون دادن کردم ... پسره بی حیا به من میگه مانتوت رو دربیار با لباس زیر مانتوت بیا شنا کن ... البته طفلی اونقدرا هم بی حیا نیست اون بیچاره از کجا بدونه من عادت ندارم زیر مانتوم لباس بپوشم

گذشته از اون من ترس از آب داشتم ... تو عمرم هیچ وقت استخر نرفتم ... هربار که برای تفریح شمال میرفتیم تنها کسی که تا زانو بیشتر توی آب نمیرفت و از ترس آب میترسید جلوتر بره من بودم ... ترس از آب من از

کی شروع شد؟ فکر کم از دو سه سالگیم که نزدیک بود تو وان حموم خونه خفه بشم و از اون به بعد هیچ وقت تو آب فرو نرفتم مبادا باز آب روی تنم سرپوشی بکشه

با صدای جیغ کسی کنار گوشم هل شدم و قبل از ایکه بفهمم چی به چیه یکباره پاهام کشیده شد و توی آب فرو رفتم

دست و پا میزدم و سعی میکردم بالا برم اما نمیشد تنم انگار از همیشه سنگین تر بود ... نفس کم آوردم ... خواستم نفس بکشم اما بجای هوا آب رو به ریه هام فرو دادم ... دست و پام شل شد و دست از تلاش برداشتم

***

اولین صدایی که به گوشم رسید صدای سرفه های خودم بود و بعد از اون صدای گریه رانیا خیلی واضح کنار گوشم نشست آیرین از بالای سرم نالید:

– گریه نکن رانیا آجی خوب شد

– دروغ نگو آجی مرده ... ببین نفس نمیکشه ... همش تقصیر این بود

چشمام بسته بود و نمیتونستم بفهمم منظورش از ضمیر این با کیه وگرنه با همین حال خراب و از بین همین صرفه ها مسلما میکشتمش صدای مغموم آدرین جواب سوالم رو داد

– من از کجا باید میدونستم آجی آیرا شنا بلد نیست قربونت برم

آخه یکی نبود بگه عقل کل قبل اینکه کسی رو بکشی توی آب اول ازش بپرس اصلا شنا بلده بعد سرشوخی باهاش باز کن در کمال ناباوری آیرین جمله ذهنی منو با عصبانیت تکرار کرد

– تو خیلی بیخود میکنی وقتی نمیدونی شنا بلده یا نه پاشو میکشی تو آب اگه جدی جدی نفسش دیگه بالا نمیومد چی؟

–فعلا که تنفس مصنوعی جواب داد

چی؟ تنفس مصنوعی؟ یعنی چی؟ یعنی یکی از این دو تابهم نفس داده؟ وای نه خدایا ... به زور چشمام رو باز کردم تا بفهمم چه بلایی سرم آوردن اولین چیزی که دیدم چشمای نگران آیرین بود که بالای سرم نشسته بود به آدرین که دورتر از ما رانیا رو بغل کرده بود نگاه کردم صدای آیرین نگران من رو مخاطب قرار داد:

– خوبی آیرا؟

بجای جواب ذهنم مشغول تجزیه و تحلیل شد ... آدرین که خیلی دورتر نشسته و از بغل کردن رانیایی که باهاش قهر بود معلومه وظیفش تحت اون شرایط نگهداری رانیا بوده که ترسیده بود و این آیرین بود که بالای سرم نشسته بود و سرم روی پاهاش بود از اون دو تا بهم نزدیکتر بود ... نزدیکتر چیه؟ یکم دقت میکردم میفهمیدم تو بغل اون دراز کشیدم ... یعنی لبهای آیرین ... وای نه خدا این دیگه چجور تنبیهی بود؟ یعنی تو این جمع کس دیگه ای نبود که باید این آدم بهم نفسی برای زندگی دوباره بده؟

– آیرا جان ... صدامو میشنوی؟ خوبی؟

نگاش کردم ... از تصور اینکه اون به من تنفس داده چیزی ته دلم لرزید شرمم شد و چشم ازش گرفتم ... مگه روم میشد دیگه نگاش کنم؟

رانیا نزدیکتر اومد ... انگار تازه باور کرده بود که من زنده ام چشمهای بازم رو که دید با همون مایو خیس بالای سرم نشست و دستم رو گرفت

– خوبی آجی؟ نمردی؟

لبخند بی رمقی زدم و از زور همین لبخند نصفه نیمه سرفه ام گرفت و فقط تونستم سر تکون بدم آدرین سریع مداخله کرد

– پاشو ببریمش بیمارستان حالش خوب نیست ... همش داره صرفه میکنه

آیرین براق شد

– به لطف شما لیتر لیتر آب وارد شش و ریه اش شده باید هم صرفه کنه ... تازه شانس آوردی آب چشمه طبیعی بود و کلر دار نبود وگرنه

بقیه اش رو نگفت سردم بود و میلرزیدم ... انگار تاثیر آب گرم روی من برعکس بود که جای گرم شدن سردم شده بود چشمام دوباره بسته شد رانیا جیغ کشید

– آجی دوباره مردی؟

بین اون همه حس سرما خنده ام منجمد نشد و خندیدم ... دوباره مردی یعنی چی بچه ... آیرین که لرز تنم رو دید لبه های مانتو خیسم رو بهم بیشتر فشرد و غرید:

– سویشرتش رو بردار بیار دورش بگیر سردشه لرز کرده

تازه یادم افتاد که چیزی زیر مانتوم نپوشیدم و چند تا دکمه اول مانتوم هم باز بوده از تصور اینکه این دو تا برادر که نسبتی هم با من نداشتن شاهد چه چیزایی بودن لرز تنم بیشتر شد و از خجالت چشمهامو به هم بیشتر فشردم از شدت یافتن ویبره تنم لرزید و فریاد کشید:

– زود باش دوباره حالش بد شد

آدرین بخاطر احساس گناه حسابی مسئولیت پذیر شده بود سویشرت من رو که قبل نشستن کنار استخر درآورده بودم و هنوز خشک بود آورد و تنم کرد و سویشرت خودش رو هم روی شونه ام انداخت

– پاشو ببریمش بیمارستانی جایی ... میترسم بلایی سرش بیاد

چشمهام رو باز نکردم که بگم لازم نیست ... شاید واقعا لازم بود ... حتی اگر لازم نبود هم توان مخالفت نداشتم به قول رانیا من دوباره مرده بودم

***

با کمک آدرین روی صندلی جلوی ماشین نشستم صدای فین فین بالا کشیدن دماغ رانیا از پشت سرم اومد خسته نالیدم

– گریه نکن آجی من حالم خوبه

کودکانه بین گریه پرسید :

– آجی دیگه نمیمیری؟

خنده ام گرفت ... بی جون خندیدم

– نه قربونت برم دیگه نمیمیرم

آدرین دریچه بخاری رو روی صورتم تنظیم کرد و پتو که برای زیر انداز همراه خودمون آورده بودیم رو هم روم انداخت ... کثیف بود اما از سرما یخ زدن بهتر بود

در سمت من رو بست و در عقب رو برای رانیا باز کرد تا سوار بشه و خودش هم همون پشت کنار رانیا نشست چند دقیقه بعد هم سروکله آیرین از سمت داروخونه پیدا شد این بار اون در سمت من رو باز کرد و چند تا قرص رو به علاوه یه بطری آب معدنی دستم داد

– بیا دکتر گفت نیاز به دارو نیست اما برای جلوگیری از سرماخوردگی اینو بخوری بد نیست

بدون اینکه مخاطبش من باشم گفت:

– تو چرا رفتی پشت نشستی؟

آدرین جوابش رو داد:

– خستمه از صبح تا حالا من پشت فرمونم پاهام درد گرفت انقدر کلاج گرفتم برای برگشتن تو رانندگی کن ...

به حول قوه الهی که گویا بلیط برگشت رو هم کنسل کردی و قراره تلپ ما بشی

سمت راننده نشست و در حال استارت زدن گفت:

– چقدر هم که واسه تو بد شد من خودم رو تلپ کردم

چشمام رو هم گذاشتم تا بخوابم انقدر صرفه کردم که سرم درد گرفته بود و به یه خواب نیاز داشتم

***

با صدای آهنگ پلکهام از هم باز شد خوب که گوش دادم فهمیدم این بار صدمه که این آهنگ داره پخش میشه آخه با اینکه تا به حال همچین آهنگی نشنیده بودم اما به گوش ضمیر ناخوداگاهم برام به شدت آشنا میومد وقتی که آهنگ تموم شد و آیرین دوباره با ریموت به تراک قبل برگشت مطمئن شدم که حدسم درسته

با صدای خوابالودم آروم زمزمه کردم:

– این چیه هی گوش میدی عوضش کن

–اِ ... بیدار شدی؟

–هوم

–این آهنگ منه ... وقتای تنهایی گوشش میدم

پوزخندم ناخوداگاه رو لبم نست

– تنهایی!!!

خندید ... خیلی وقت بود جواب طعنه های منو با کنایه نمیداد

– وقتی همتون خوبید میشه تنهایی دیگه

نمیدونم چرا خواستم به اون اهنگ دقیق گوش بدم ... مگه واسم مهم بود بدونم آهنگی که وصف حال آیرینه مضمونش چیه؟

خواستم داد شوم گرچه لبم دوخته است

خودم و جدم و جد پدرم سوخته است

خنده ام گرفت بین خنده گفتم

– این اراجیف چیه گوش میدی تازه به خودت هم میچسبونیش؟

خندید

– نخند دقیق به معنی ترانه گوش کن منم تا سه بار اول که گوش میدادم فکر کردم مضخرفه اما بعد فهمیدم که چه معنی قشنگی داره

دوباره گوش دادم شاید اینبار چیزی فهمیدم

خواستم جیغ شوم گریه بی شرط شوم

خواستم از همه مرحله ها پرت شوم

کسی از گوشی مشغول به من میخندید

آخر مرحله شد غول به من میخندید

یک نفر از وسط کوچه صدا کرد مرا

بازی مسخره ای بود رها کرد مرا

با خودم با همه با ترس تو مخلوط شدم

شوت بودم که به بازی بدی شوت شدم

آنچه میرفت و نمیرفت فرو من بودم

حافظ این همه اسرار مگو من بودم

از تحمل که گذشتم به تحمل خوردم

دردم این بود که از یار خودی گول خوردم

حرفی از عقل بداندیش به یک مست زدم

باختیم آخر بازی همگی دست زدند

راست میگفت معنی قشنگی داشت اما متوجه ربطش به آیرین نمیشدم بنابراین پرسیدم:

– خب حالا این ربطش به تو چیه؟

–منم خواستم داد بشم اما لبم رو دوختن و در تقاص اون سکوت خودم و آبا و اجدادم رو سوزوندن ... بعد از اون سوختن هرچی هم که گریه کردم و به این در اون در زدم افاقه نکرد منو از تمام مراحل زندگیم پرت کرده بودن بیرون ... همه اینا یه بازی بود که من وسطش رها شدم ... بازی که شاید اگه آخرش برسه من به غول بازی بخندم یا اون به من ...

گیج بودم گیجتر شدم ... خب اینا یعنی چی؟ غول کیه ؟ بازی چیه ؟ از کدوم سوختن حرف میزنه ؟ ... اصلا من واسه چی در این مورد کنجکاوی میکنم؟ شاید موقع غرق شدن سرم خورده به ته استخر و حالا قاط زدم ... یاد اون تنفس مصنوعی کذایی افتادم و مانتویی که دکمه های بالاش باز شده بود ... نکنه تصور اون صحنه ها غریزه خفته ام بیدار شده و حالا خودم نمیدونم دارم با پا پیش میکشم یا با دست پس؟ با صدای آیرین به خودم اومدم

– بچه ها رو بیدار کن ... رسیدیم ، سرکوچه ایم

خم شدم و به صندلی پشت نگاه کردم آدرین روی صندلی دراز کشیده بود و رانیا رو تو بغلش محکم گرفته بود ... خندیدم معلوم نیست این آدرین موذی داره خواب چی میبینه که این بچه رو اینجور داره میچلونه

***

ساعت یک و نیم بود که آماده شدم و پایین رفتم از آشپزخونه سروصدا میومد و بیشتر از همه صدای رانیا بود امروز پنج شنبه بود و برای همین زود از مهد برگشته بود قبل از رفتن سرکی تو اشپزخونه کشیدم تا ببینم چه خبره از پشت ماسکی که بخاطر سرماخوردگیم زده بودم گفتم:

– انگار بازار مس گرای اصفهان روتون خیلی تاثیر گذاشته مثل همونجا پرسروصدا شدین

با دیدن من رانیا بلافاصله از پشت میز بلند شد و به سمتم پرید و چون قدش نمیرسید پاهام رو تو آغوش کشید

– آجی خوب شدی

خم شدم و بغلش کردم کمرم هنوزم از دیروز کوفته بود اما رانیا که وزنی نداشت که باعث کمردردم بشه آدرین پرسید

– کجا به سلامتی؟

خدایا میبینی کارم به کجا کشیده که مجبورم برای دانشجوم هم توضیح بدم کجا میرم یا نمیرم

– به نظرت با مانتو مقنعه این ریختی کجا میرن؟

آیرین نگران گفت

– تو که یازده روز دانشگاه نرفتی .. دو سه روز دیگه هم میموندی حالت که خوب میشد میرفتی

–نه بابا حوبم

بلافاصله پشت سرش چندتا عطسه خفن پشت سر هم کردم که خنده پسرا رو درآورد

– آره کاملا معلومه که خوب شدی

رانیا رو بدون اینکه ببوسم روی زمین گذاشتم و گفتم

– به هر حال یازده روز نرفتم الان هم بخوام نرم که دیگه باید فاتحه شغلم رو بخونم

آدرین گفت:

– نترس این همه طرفداری که استاد پرهون تو اون دانشگاه داره یه سال هم نری بیکار نمیشی

ابروهام از زور تعجب بالا پرید ... من با این اخلاق مضخرف طرفدار هم داشتم؟ آدرین که منظورم رو فهمیده بود توضیح داد

– خودت خبر نداری ولی انقدر طرفدار داری که به محض باز شدن فایلا اولین استادی که تکمیل ظرفیت میشه تویی ... موقع حذف اضاف هم اسم تنها استادی که دانشجوها تو سایت آموزشی میبرن تویی اونم نه واسه حذف فقط واسه اضاف

خواستم شکسته نفسی کنم که حرف آیرین پارازیت انداخت

– بایدم طرفدار داشته باشی ... انقدر خوب هستی که ندونسته همه رو شیفته خودت کنی؟

چرا یهو درجه حرارت زد بالا؟ چرا با شنیدن این حرف تپش قلب گرفتم؟ مگه اصلا تعریف آیرین واسم مهمه؟ ... مگه اصلا اون از من تعریف میکنه ؟ ... آره تعریف میکنه اما ... از کی تا حالا ... از کی تا حالا نظر آیرین انقدر برام مهم شده که بخاطرش بیشتر از قبل به خودم ببالم؟

***

قبل از اینکه بخوام توضیحی برای این چند روز غیبتم به مدیر دانشکده بدم خودش از حال زارم و ماسک روی دهانم فهمید

– عافیت باشه خانم دکتر

یاد جمله یکی از استادای دوره دکترام افتادم که میگفت فقط یه دکترای مهندسیه که به تمام آرزوهای خانواده اش جامعه عمل می پوشونه و هم دکتر میشه هم مهندس

– ممنون آقای زارع

همون موقع صرفه شدیدی که کردم مزید بر علت شد که به جای پرسیدن دلیل غیبتم بگه

– خانم دکتر شما که هنوز حالتون خوب نشده بود میموندید خونه چه لزومی داشت بیایید

از اینکه لازم نبود دروغی بابت علت غیبتم بگم خوشحال شدم و در عوض مثل یه استاد وظیفه شناس گفتم

– نه دیگه همین مدت هم که نیومدم کلی شرمنده شما و دانشجوها شدم

–این چه حرفیه سلامتی شما از همه چیز واجب تره فوقش بعدا کلاس جبرانی میذاشتید دیگه

لبخند زدم و بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن به سمت کلاسم رفتم دانشجوهای خوشحال که بخاطر غیبت هفته قبل منتظر بودن تا باز کلاسشون کنسل شه و برن دنبال خوش گذرونی هاشون با دیدنم سریع به سمت کلاس یورش بردن تا هم کلاسی های دیگه شون هم از مهبتی که هفته پیش نصیبشون شده بود مایوس کنن وارد کلاس شدم و مثل همیشه با صدای بلند سلام کردم از دوره کارشناسی خودم که بخاطر سلام نکردن یکی از استادها بحث پیش اومد و تا آخر ترم استاد نداشتیم یاد گرفته بودم که قبل از هرکاری سلام کنم حتی اگر مثل الان صدام گرفته باشه و به زور دربیاد

– عافیت باشه استاد

– خدا بد نده استاد

هرکدوم چیزی میگفتن کلاس حسابی بهم ریخته بود اخم کردم و دستم رو به معنی تمومش کنید بالا آوردم ... خوبیش این بود که با وجود بیماری هنوز هم اقتدارم رو داشتم

***

ساعت آخر با ترم آخری های دوره کارشناسی کلاس داشتم و این یعنی اینکه انقدر تو این هفت هشت ترم بهشون فشار اومده بود که دست از شیطنتهای مخصوص بچه های کارشناسی بردارن و من میتونستم این ساعت آخر کمی راحت باشم نگاهم رو تو کل کلاس چرخوندم و گفتم

– جلسه قبل قرار شد تمرینات آخر کتاب رو با برنامه matlab حل کنید رو فلش برام بیارید درسته؟

بازم همهمه شد یه عده تایید میکردن و اون عده ای که انجام نداده بودن تکذیب

به اندازه کافی خسته بودم که حوصله این شلوغی نداشته باشم

– ساکت ... چند نفر کاری که گفتم رو انجام دادن؟

دست جمعی از بچه ها بالا رفت میشد گفت اون دسته از کلاس که قبلا با من برداشته بودن و میدونستن تا چه حدی تو کارم جدیم انجام داده بودن و اون دسته که فقط برای گرفتن مدرک اومده بودن درس زیاد براشون اهمیت نداشت کلا بیخیالش شده بودن طی یه تصمیم شیطانی گفتم

– خیلی خب برای اینکه به عده ای از دوستانمون نشون بدیم که درس برداشتن با من شوخی بردار نیست و کم کاری تو سیستم آموزشی من جایی نداره این تمرینات رو سه نمره از فاینال حساب میکنیم

باز کلاس با صدای اعتراض بچه ها شلوغ شد دوباره به کمک جذبه ام ساکتشون کردم

– کسی با خودش لپ تاپ آورده؟

دست دو تا از دانشجوها بالا رفت

– برنامه matlab رو لپ تاپ تون نصب هست؟

یکیشون دستشو پایین انداخت اما اون یکی با ژست خاصی گفت

– مهندس شیمی که رو لپ تاپش برنامه matlab نصب نباشه مهندس شیمی نیست

از این همه عرقش به این برنامه خنده ام گرفت و دانشجوها هم که نیش شل منو دیدن فهمیدن که اجازه خندیدن دارن و کلاس رو موج خنده برداشت با ته مونده خنده ای که هنوز رو لبهام بود گفتم:

– خیلی خوبه که انقدر به رشته تون علاقه دارید جناب خوانساری میشه خواهش کنم لپ تاپ رو در اختیار کلاس قرار بدید تا از دوستانی که برنامه رو انجام دادن تست بگیرم و سه نمره امتحان رو براشون منظور کنم؟

–البته استاد

–خیلی خب ... خانم ها آقایون ... بیرون کلاس تشریف داشته باشید براساس لیست صداتون میکنم تا بیایید برنامه ای که نوشتید رو اجرا کنید اگر اجرا شد سه نمره فاینالتون تضمینیه

اینبار بخاطر جا به جا شدن دانشجوها و بیرون رفتنشون از کلاس سروصدا شد ... نخیر همین یه امروز که من حالم بده و سرم درد میکنه باید این همه سر و صدا رو تحمل کنم

خوانساری تو کلاس موند ... ازش نپرسیدم چرا موندی چون به هرحال مسئولیت لپ تاپش رو من قبول نمیکردم

– جناب خوانساری لطفا آقای آبیار ... آبان ... خانم آسیه زاده و خانم آذرپور بگید بیان داخل

– چشم

از اداهای خودم خنده ام گرفت انقدر به ریشم خانم دکتر بسته بودن که خودم هم باورم شده بود دکترم و دانشجوها رو مثل دکترا به اتاقم میخوندم و ویزیت میکردم

چهار نفری که گفته بودم اومدن داخل از آبیار و آبان امتحان گرفتم و اونها هم خیلی راحت برنامه رو اجرا کردن اما آسیه زاده یکم لنگ میزد و من هم اصلا به روی خودم نیاوردم که یادمه که این خانم از اون دسته افرادی بود که برای تمرین حل نکردن دست بالا برده بود و مطمئنا پشت این درها بود که یه فلش گیر آورده بود و الان برای گرفتن سه نمره فاینالش تلاش میکرد صدای زمزمه آهسته آبیار رو پشت سرم شنیدم که خطاب به خوانسار میگفت:

– تورو خدا کمکش کن حسام هیچی بلد نیست

– ای تو روح خودت و عشق و عاشقیت ... چجوری برم جلو چشم این کمکش کنم

خنده ام گرفت ... "این " منظورش من بودما انگار مثلا درختم به قصد آزار گفتم

– خانم آسیه زاده مطمئنید خودتون قبلا انجام دادید؟... شاید فلش یکی از دوستانتون رو گرفته باشید

–نه استاد خودمون انجام دادیم

باز جای شکرش باقی بود مثل خیلی های دیگه به دروغ قسم خدا رو نخورد

– آقای آبیار ... میتونید کمکشون کنید؟

انتظار همچین حرفی نداشت متعجب بهم خیره شد و پرسید

– اشکالی نداره استاد؟

– نه خواهش میکنم بفرمایید

آبیار اومدم خیلی آهسته براش توضیح داد و اونم با یه کلمه فهمیدم سرو تهش رو هم آورد اما در عوض زبونش نگاه تشکرآلود و محبت آمیزش هزارتا حرف با آبیار زد و نه تنها دل آبیار که دل من رو هم لرزوند ... چقدر این نگاه برام آشنا بود ... چقدر شبیه نگاه آیرین موقعی که بلیطم رو بهش دادم بود ... نکنه که آیرین هم ...

در سالن رو که باز کردم رانیا جیغی کشید و با سرعت به سمتم دوید و خودش رو تو بغلم انداخت از این حرکتش شوکه و متعجب شدم اما خم شدم و به بغل کشیدمش و ایستادم

– چه خوب شد اومدی آجی داشتم از ترس زهره ترک میشدم

طفلک معلوم بود حسابی ترسیده هنوز هم تو بغلم داشت میلرزید

– چرا ترس عزیزم؟مگه کسی خونه نیست؟

دستش رو دور گردنم انداخت و خودش رو بیشتر بهم چسبوند

– نه ...آدرین که از صبح رفته هنوز نیومده داداش آیرین هم شب که شد یهویی گفت یه کاری داره باید بره گفت تو زودی برمیگردی پیشم که تنها نمنم بترسم اما تو هم نیومدی

ای لعنت به من کاش به جای مطب دکتر بعد از کلاس یکسره برمیگشتم خونه ... اگر میدونستم که خواهر خوشگلم خونه تنهاست که عمرا دکتر میرفتم ... گور بابای مریضی و تب ۴۰ درجه

– آجی گرمته؟

انقدر ضعیف بودم که بیشتر از این تحمل وزن سبکش رو نداشته باشم ... گذاشتمش روی زمین و گفتم

– نه عزیزم برای چی؟

– آخه خیلی گرمی

چطور باید به این بچه که الان امیدش و قهرمان ترس و تنهاییش من بودم بیماری و تب ۴۰ درجه رو توضیح میدادم؟ گفتم:

– حتما گرممه خودم نمیدونم

مستانه و کودکانه خندید

– مگه میشه کسی ندونه که گرمش هست یا نه؟

جوابی ندادم و فقط مانتوم رو از تنم درآوردم ... پاهام توان اینکه بالا برم و روی تخت خودم پهن بشم رو نداشت حتی اگر این توانایی داشتم با وجود ترس این بچه از شب و تنهایی هیچ وقت اینکار رو نمیکردم

– آجی میای نقاشی بکشیم؟

در حالی که قرصهام رو از کیفم درمیاوردم بی حال گفتم:

– آره عزیزم ... تا تو بری دفتر نقاشیت و مداد رنگیتو یه ملافه برای آجیت از بالا بیاری منم داروهامو میخورم بعدش میشینیم نقاشی میکشیم

–آجی مریضی؟

نمیدونستم با وجود این صرفه وحشتناک بازم نیازی به جواب بود؟ ولی با این حال گفتم:

– بله عزیزم مریضم

بدو بدو از پله ها بالا رفت و اجازه داد تا من هم برای خوردن داروهام به آشپزخونه برم

دونه دونه قرص تب بر و چرک خشک کن و سرما خوردگی و با یه قلپ آب بالا میناختم و قبل از اینکه متوجه طعم تلخشون که با آب تو دهانم حل میشد بشم قورتشون میدادم

بسته قرصها رو همون جا روی اپن گذاشتم و به سالن برگشتم رانیا کف تک فرش سالن بالشت و ملافه پهن کرده بود و کنارش هم یه دفتر تقاشی و کلی مدادرنگی پخش کرده بود

– آجی تو بیا بخواب من برات نقاشی میکنم تا خوب بشی

خندیدم و توی دلم دردآلود نالیدم کاش واقعا آدما با نقاشی خوب میشدن اون وقت دیگه نیازی به زدن پنی سلین به اون بزرگی نداشتم

رفتم و کنارش دراز کشیدم و ملافه رو دقیق دور خودم پیچیدم و دستم رو تکیه گاه سرم کردم و به نقاشی کشیدنش نگاه کردم مبادا از چشمهای بسته ام استنباط کنه که خوابیدم و دوباره بترسه نگاه من رو که دید کودکانه پرسید:

– تو هم دوست داری نقاشی بکشی؟

اگر طراحی راکتور و ریبویلر و کندانسور و باقی دستگاه های مهندسی شیمی اونم با نرم افزار رو نقاشی حساب نمیکردم کلا میشد گفت استعدادی توی نقاشی ندارم

– من بلد نیستم نقاشی بکشم

چشمهاش گرد شد انگار که بهش گفتم من بلد نیستم غذا بخورم یا نفس بکشم که انقدر تعجب کرد

– نقاشی کردن که کاری نداره ببین

کف دست چپش رو روی کاغذ گذاشت و با مداد توی دستش دور تا دور دستش رو خط کشید ... خب پس خواهر من هم اونقدرا استعداد نقاشی نداشت چون به هر حال کشیدن کف دست به مراتب آسونتر از طراحی برج تقطیر اون به روش پانچوان بود اینو دانشجوهای یونیتم هم میتونستن تایید کنن

دستش رو از روی کاغذ برداشت و برای قسمت انگشت شستش یه نوک پرنده و یه چشم کشیدم و بجای کف دستش چیزی شبیه پر پرنده کشید و بعد دور و بر نقاشی کف دست رو با چیزی شبیه امواج آب پر کرد خوب که دقت میکردی انگار یه مرغابی در حال شنا روی آب کشیده ... نه بدک نبود میشد گفت خلاقیت خوبی داره حرفم پس گرفتم استعداد نقاشیش از من بهتر بود

مداد رو به سمتم گرفت و کاغذ رو به طرف من هل داد

– دستای تو از دستای من بزرگتره فکر کنم اردکی که تو بکشی بشه مامان اردک من

خب پس ... مرغابی نبود اردک بود ... چطور نفهمیدم؟

کمی از جام نمیخیز شدم و مداد رو از دستش گرفتم و کف دستم رو روی کاغذ گذاشتم و با دست دیگه ام دورش خط کشیدم قسمت نوک و چشم و بال مادر اردک رو با همون حالت نیم خیز که دست چپم رو تکیه گاه سرم کرده بودم تا مبادا به بالشت برسه و از خستگی چشمام بره کشیدم با ذوق دستاش به هم کوبید و گفت

– خیلی خوشگل کشیدی آجی ...معلوم من معلم خوبیم که انقدر خوب نقاشی یادت دادم

الان دقیق نفهمیدم ...این پدرسوخته الان از من تعریف کرد یا از خودش؟

دوباره مداد رو دستش گرفت و گفت

– حالا دوباره نگاه کن با دوتا گردالی میخوام یه خرس بکشم

گردالی احتمالا منظورش دایره بود طفلی هنوز هندسه پاس نکرده نمیدونه

دو تا دایره روی کاغذ کشید یه کویچک بالا و یه بزرگتر پایینش و چسبیده به دایره کوچکتر دوباره یه دایره کوچکتر داخل شکم دایره اول کشید و بعد شروع کرد به کشیدن چشم و دهان و گوش خرسه در آخر با یه نقطه تو شکمش به عنوان ناف نقاشیش رو تموم کرد ... به این فکر کردم که خرسا واقعا ناف هم داشتن؟

– یاد گرفتی؟

تنوع جالبی بود ...هیچ وقت تا حالا کسی سعی نکرده بود بهم نقاشی یاد بده مهد کودک که نرفته بودم و نقاشی های کلاس هنر دوره راهنماییم هم حتی همکلاسیام درعوض حل تمرین ریاضیشون برام میکشیدن بعد

اون وقت حالا تو سن بیست و هفت هشت سالگی داشتم از یه بچه شش ساله کشیدن خرس و اردک یاد میگرفتم

مدادی که به سمتم گرفته بود گرفتم و سعی کردم بکشمش آسون بود اما مال من به خوبی نقاشی رانیا نبود با ذوق به استعداد تدریسش افتخار دوباره ای کرد خوبی دخترای آمنه جون این بود که هردو تو هیچی که استعداد نداشتن حداقل استعداد تدریس فوق العاده ای داشتن حتی تو سن شش سالگی

این بار سعی کرد کشیدن میمون رو با بیضی یادم بده این یک سخت تر بود و موقع کشیدنش حسابی تپق زدم و باعث خندیدن رانیا شدم میخندید و مسخره ام میکرد و میگفت که میمون هام بیشتر شبیه همون خرس اولی شدن ...خب حق هم داشتم شبیه اون بکشم همون خرسه آسونتر بود

بین خنده و شوخی و مسخره بازی من و رانیا یهو در باز شد و قامت آیرین تو چهارچوب در ظاهر شد

– به چی میخندین شما دوتا؟

رانیا با نیش باز به سمتش دویید و خودش رو توی بغل باز برادرش انداخت و راپورت نقاشی کشیدنمون رو داد اما من ناخوداگاه نگاهم به سمت ساعت کشیده شد ...ساعت نزدیک به دو بامداد بود ... یعنی اگر من نمیومدم میخواست تا این ساعت بچه تنها بذاره بدون اینکه به من زنگ بزنه که به خونه برگردم و مراقب خواهرم باشم ... این بود کفالت یه بچه شش ساله به عهده گرفتن و ادعای بهترین کفیل بودن؟

– شما بفرمایید کجا بودید تا این ساعت؟

تازه متوجه من شد که خودم ملافه پیچ کرده بودم و احتمالا بخاطر تب بالا و عصبانیتم از تنها موندن رانیا صورتم قرمز شده بود و تازه نگاهش رنگ نگرانی گرفت

– حالت خوبه؟ صورتت چرا انقدر قرمزه؟

جوابی ندادم چون هنوز منتظر جوابش بودم اما اون هم بجای جواب دادن یا انتظار پاسخ گویی از طرف من رانیا رو زمین گذاشت و به سمتم اومد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت و یهو گفت:

– اوف چه داغی تو دختر... پاشو ببرمت دکتر

–دو صبح کدوم دکتر بازه اخه ... واسه همین اصرار داشتی نیام تو این خونه؟ که بتونی تا هر وقت دلت خواست این بچه طفل معصوم تو خونه تنها بذاری و بری دنبال یللی تللی؟

همونجور که زیر بغلم میگرفت تا بلندم کنه توضیح داد

– شرمنده کار واجب برام پیش اومد مجبور شدم برم گوشیم هم یادم رفت ببرم که بتونم بهت خبر بدم

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و سعی کردم خودم بلند بشم اما واقعا توانش رو نداشتم به خصوص اینکه قرصها کم کم در حال اثر کردن بود و حسابی خوابم میومد و تا الان اگر بخاطر رانیا نبود حتما بی هوش میشدم

– ولم کن ... خودم دکتر رفتم لازم نیست تو منو ببری دکتر

فهمید که دوباره به لاک جنگ طلبانه ام برگشتم اما شاید به رعایت حال مریضم مثل قبل در مقابلم گارد نگرفت

– خیلی خب باشه ... بذار حداقل کمکت کنم ببرمت تا اتاقت با این حالت که نمیتونی تنهایی از این پله ها بالا بری همینجوریش داری غش میکنی

مایوس به پله ها نگاه کردم و وقتی دیدم حق با اونه اجازه کمک کردن به خودم رو براش صادر کردم به هر حال تقصیر اون و برادرش بود که حالا من مریض بودم ... هرچند برادر اون حالا یه جورایی برادر منم بود اما خودش...هنوز خودش به برادری قبول نداشتم ... نمیدونم چه اصراری داشتم که حداقل این یه نفر برادرم نباشه ... شاید نمیخواستم به چشم برادری ببینمش ... شایدم ...

***

از صدای پایی که به قدری آهسته بود که اگر خوابم سبک نبود اصلا به گوش نمیرسید بیدار شدم اما از ترس اینکه دزد باشه همچنان خودم رو به خواب زدم

از گوشه چشمهای نیمه بازم سایه ای دیدم که به سمت پنجره اتاقم رفت و پرده رو کنار زد و مشغول تماشا شد خیالم راحت شد حداقل اینکه کسی برای دزدیدن منظره پنجره اتاق کسی این همه خودش رو به زحمت نمی ندازه

چشمهام رو که باز کردم با وجود تاریکی اتاق از نور ماهی که از لای پرده کنار رفته روی صورت آیرین می تابید شناختمش

حرفی نزدم حتی نپرسیدم که اینجا چکار میکنی مسلما باز هم راستش رو نمیگفت مثل دروغی که درمورد نقاشی روز اول تحویلم داده بود نقاشی که تا به امروز من حتی بوم سفیدش هم توی اتاق آیرین ندیده بودم

چند دقیقه به دید زدنش نگاه کردم تا بلکه سر از کارش دربیارم اما بجز نگاه کردن به بیرون از پنجره کاری نکرد بعد از پنج دقیقه پرده رو آهسته کشید و گوشیش رو برداشت و در حال شماره گیری از اتاق بیرون رفت

گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم و ساعتش رو نگاه کردم ۴صبح بود یعنی این وقت شب به کی زنگ میزد؟ کنجکاو شدم ... کارهای این پسر از اول همش مشکوک بود اون از تابلو نقاشیِ نقاشی نشده اش ... اون هم از رفت و آمد های مشکوکش و نبودن ها و تنها گذاشتن های رانیا ، بعدش هم که اون سفر عجیب و غریبش به اصفهان که حتی برادرش هم به شک انداخت و حالا هم که نصفه شبی دزدکی اومده بود و از پنجره اتاقم به پایین خیره شده بود و بعدش هم که اون تماس مشکوک ترش اون هم این وقت از شب

حالم از سر شب خیلی بهتر شده بود انگار قرصها و پنی سیلین تازه اثر کرده بود بنابراین از سر کنجکاوی بلند شدم و از پنجره اتاق بیرون رو نگاه کردم تو کوچه که خبری نبود بجز کوچه هم که فقط حیاط پشتی عمارت کناری پیدا بود

پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفتم و پشت در اتاق آیرین فالگوش ایستادم هنوز هم داشت با کسی تلفنی حرف میزد احتمالا هنوز تلفنش رو قطع نکرده بود

– میدونم که قرار بود فردا شب منتقلش کنن اما بهزاد رو که میشناسی هیچ وقت به تازه واردا اعتماد نمیکنه به خصوص اینکه بعد از اون روز یکم هم به من شک کرده

فرداشب چه خبر بود؟ بهزاد کی بود؟ گوشم رو بیشتر به در چسبوندم بلکه چیز بیشتری دستگیرم بشه

– من که نمیتونم کاری کنم فعلا دسترسی به هیچ چیز و هیچ کس ندارم اما تو حتما با سرهنگ هماهنگ کن ... بهزاد تازگیا خیلی مشکوک شده بی خبر یه کارایی میکنه که من متوجهش نمیشم

یکم سکوت کرد و احتمالا به صحبت های فرد پشت خط گوش داد و بعد از چند لحظه دوباره گفت

– من حواسم جمع رضا اما تو بهزاد نمیشناسی هرکاری از این ابلیس مجسم برمیاد مگه نه اینکه بی خبر از منی که مثلا دست چپش هستم امروز لابراتور جابه جا کرد

خب داره جالب میشه ...لابراتور؟ دست چپ؟ میدونستم که آیرین بجز نقاشی شغل دیگه ای هم داره

– از اینجا که معلوم نبود از پنجره اتاق بابایا زیر نظر گرفتمشون اونجا هم که دوربین نذاشتم که فیلم بگیرم اما خودم که شاهد بودم یعنی تو و سرهنگ به اطلاعات من اعتماد ندارید؟

سرهنگ؟ سرهنگ این وسط چکاره است؟ اصلا یه سرهنگ رو چه به لابراتور ؟

– باشه اولین فرصتی که دستم بیاد میام پایگاه اما فکر نکنم به این زودی بشه میدونی که فعلا بهزاد نامحسوس تحت نظر گرفته منو

لحظه به لحظه این مکالمه داره جالب تر میشه حالا باید رابطه پایگاه و لابراتور رو پیدا کنم واقعا که خنده دار و بی ربطه

– باشه باشه حواسم هست ... خدافظ

اوه تماسش تموم شد بهتره دیگه پشت در اتاقش نمونم چون ممکن بود باز سروقت پنجره اتاقم بیاد تا بهزاد یا احتمالا لابراتور رو زیر نظر بگیره خودش که گفت هرچی دیده از پنجره اتاق بابانا یا همون اتاق فعلی من دیده ... اینطور گفت دیگه نه؟

تا صبح دیگه خوابم برد مدام به رابطه بهزاد و سرهنگ و آیرین و لابراتور و پایگاه فکر میکردم و آخر هم به نتیجه ای نرسیدم

***

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم حتی یادم نمیومد دیشب کی خوابم برد گوشی از زیر بالشتم بیرون کشیدم و به صفحه اش نگاه کردم شیرین بود

– جانم عزیزم؟

– میدونستم اینقدر مهربون میشی باهام به شاهرخ میگفتم زودتر ملاقات ممنوعت کنه

خنده ام گرفت جوابی نداشتم بدم حق داشت آدم تا کسی رو از دست نده قدرش رو نمیدونه باز خدا رو شکر که من شیرین رو برای همیشه از دست نداده بودم ... خدا رو شکر

– آیرا یه خبر توپ دارم برات

– چی؟

– امشب خواستگاریمه

انقدر شوکه شدم که دست از کش و قوس اومدن برداشتم و صاف سرجام نشستم

– چی گفتی؟

با ذوق جمله اش رو کاملتر کرد:

– امشب رامین با خانواده اش میخواد بیاد خواستگاریم

باورم نمیشد یعنی بالاخره رامین هم دم به تله داده بود؟ خیلی وقت بود که میدونستم شیرین رامین رو دوست داره حتی قبل از اینکه زندایی مادر رامین رو مجبور کنه قبول کنه که شیرین تو دفتر رامین دوره پروانه وکالتش

رو بگذرونه اما تازه مدتی بود که من و شیرین کشف کرده بودیم که رامین هم نسبت به شیرین بی میل نیست ... یعنی به همین زودی تصمیم به خواستگاری گرفته بود؟

– شوخی میکنی شیرین؟ ...یعنی بالاخره ....

– آره بالاخره خرش کردم

خنده ام گرفت خود شیرین هم میدونست هیچ خری حاضر نمیشد بیاد از این نیمچه خل و دیوونه من خواستگاری کنه ... یهو غمگین شدم امروز روز خواستگاری شیرینم بود و من به قول خودش ملاقات ممنوع بودم

– کاش میتونستم بیام شیرین

از لحن غمگین من اون هم ناراحت شد

– عیب نداره عزیزم غصه نخور خودم لحظه به لحظه اش رو برات تعریف میکنم

قانع نشده بودم من تعریف نمیخواستم فقط میخواستم تو همچین روز مهمی کنار شیرین باشم اما برای اینکه بیشتر از این شیرین رو ناراحت نکنم گفتم:

– قول؟

– قول قول ... الان هم دیگه باید برم مامان برام نوبت اپیلاسیون و سلاریوم گرفته

خنده ام گرفت ... زن دایی هر وقت اسم خواستگار میومد دایی رو همینجور تو خرج میانداخت

– باشه عزیزم برو منتظر خبرت هستم

– خیلی دوستت دارم آیرا ... زودی تا رفتن زنگ میزنم هرچی شد رو میگم اصلا چرا زنگ بزنم فردا صبح بعد کلاست میام دنبالت با هم باشیم همه رو حضوری برات تعریف میکنم

– باشه امیدوارم خوشبخت باشید شیرین

ایشی کرد که از همین پشت تلفن پشت چشم نازک کردنش رو هم حس کردم و با ناز گفت:

– حالا بذار بهش جواب مثبت بدم بعد برا خوشبختیمون نذر کن چه هلی توها

– برو بینیم بابا هرکی ندونه که من میدونم تو از خداتم هست

– خب حالا یکم واسم کلاس بذار عجبا ... آیرا من دیگه جدی جدی برم صدا مامان دراومد ...بای عزیزم

– بای هانی

تماس رو قطع کردم ...فکر شیرین و رامین به کل حواسم رو از ماجرای تلفن دیشب آیرین پرت کرد

***

رانیا کنار آدرین نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد صدای پای من رو که از روی راه پله شنیدن سر هر دو به سمت من برگشت رانیا به محض دیدن من پرسید:

– آجی خوب شدی؟

لبخندی تحویل خواهر نگرانم دادم و گفتم :

– آره قربونت برم خوب شدم

گلوم هنوز میسوخت اما مثل دیشب سست و بی حال نبودم آدرین برگشت و با تعجب پرسید:

– چیزیت بود مگه؟

کنار رانیا نشستم و گفتم:

– دیشب یکم حالم بد شده بود تب کردم ولی الان خوبم

یکباره و ناگهانی سردی دستش روی گرمای پیشونیم نشست اخم کرد و دستش رو برداشت

– هنوز تب داری که ... پاشو ببرمت دکتر

بینیم رو با دستمال گرفتم و گفتم

– نمیخواد دیشب رفتم دکتر حالا رفته رفته خوب میشم ... برادرت کجاست؟

–نمیدونم از دیروز ندیدمش

تعجب زده گفتم :

– ولی اون که دیشب خونه بود

انگار آدرین هم به اندازه من تعجب کرد

– من صبح اومدم ندیدمش

–ساعت چند اومدی؟

–شش صبح

پس اینطور بعد از تماس تلفنیش بوده که رفته ... احتمالا هم الان یا لابراتور یا پایگاه ... حتی نمیدونم چطور پایگاهی هست ... جالبه نمیدونم همخونه ام چکاره ست ... جالبتر از اون اینه که چه اصراری دارم آیرین بجای برادر فقط همخونه ام باشه

– آدرین؟

انگار با صدای من تازه از فکر بیرون اومد ... پس غیبت آیرین برادرش هم به فکر انداخته بود

– جانم؟

–آیرین چکاره است؟

از سوال من بیشتر از خبر نبودن آیرین تعجب کرد

– چطور؟

–همینجوری میخوام بدونم

–بیکاره

–پس از کجا پول در میاره؟

یکی از ابروهاش بالا جهید:

– به نظرت بعد از انحصار وراثت ما نیاز به پول هم داریم؟

فایده نداره از این پسر نمیشه اطلاعات کشید حسابی پشت برادرشه حتی اگر به چشم نیاد و به ظاهر برعکس باشه

***

شیرین هم مثل من پاهاش رو بغل گرفته بود و فکر میکرد وقتی دید به نتیجه ای نمیرسه سرش رو به سمت من کج کرد و پرسید :

– نفهمیدی چه پایگاهی بود؟

حوصله نداشتم بگم نه به گفتن نوچی اکتفا کردم دوباره گفت :

– میگما نکنه از این پایگاه های سیاسی و ضد انقلابی و این حرفا باشه

چشم ریز کردم و گفتم :

– نه بابا قیافه اش به آدمای سیاسی نمیخوره

– آخه چون گفتی سرهنگ گفتم شاید از این سرهنگ های زمان شاه باشه که مخالف رژیم هستن ... اصلا تو از کجا میدونی آدمای سیاسی چه شکلین که میگی نه؟

شونه بالا انداختم :

– چه میدونم ولی خب حداقل باید چهار تا خبر سیاسی چیزی دنبال کنن که تو باغ باشن ... یا مثلا بی بی سی فارسی و وی او ای ببینن اما این بدبخت حتی اخبار بیست و سی رو هم نمیبینه چه برسه به بقیه اش

اونم مثل من وقتی دید به جایی نمیرسه شونه بالا انداخت

– چه میدونم والا ... فقط اینو میدونم که این پسر مشکوکه

– اون وقت کجاش مشکوکه؟

شیطانی خندید و گفت:

– اونجاش که نصفه شبی میاد تو اتاق یه دختر ترگل ورگل اما بجا اینکه بره سر وقت دختره میره سر وقت پنجره اتاق دختره

منظورش رو روی هوا گرفتم و بالشتم رو با حرص به سمتش پرت کردم

– گم شو دختره منحرف

خندید و بالشت رو تکیه گاه آرنجش کرد و خواست بحث رو عوض کنه:

– حالا این بابای فولاد زره رو ول کن بیا برات تعریف کنم دیشب چه خبر بود

خودم رو مشتاق گوش دادن نشون دادم ... هرچند که واقعا هم مشتاق بودم

– آره ...بگو بگو

– وای نمیدونی آیرا ...رامین انقدر بانمک شده بود بیچاره موش شده بود سرش رو بلند نمیکرد نگام کنه هرچی هم بابا و مامان میگفتن این یه دور عرق شرمش رو پاک میکرد بعد نهایتش یه بله میگفت یه خیر ... اصلا اگه بودی میدیدی باورت نمیشد این پسره همون رامین یک و نیم متر زبون خودمون باشه که منو مجبور میکرد کارای خودشو انجام بدم

واقعا هم جالب بود دیدن پسری که به قول شیرین یک و نیم متر زبون داشت و یه شبه انگار زبونش رو موش خورده بود

– خب حالا چیا گفتین؟

– اون بدبخت که چیزی نگفت ولی من سواستفاده کردم هرچی میخواستم گفتم ... خونه و ماشین و حساب بانکی و خلاصه هرچی فکرش بکنی ... فقط روم نشد ازش بخوام بجام حامله هم بشه

خنده ام گرفت تصور رامین با اون هیکل که نه ماهه حامله بود و شکمش بالا اومده بود واقعا هم خنده دار بود

***

برای بدرقه اش تا دم در اومدم

– کاش میشد شب رو بمونی

صورتم رو بوسید و مهربون گفت :

– میدونی که قبل از اومدن شاهرخ باید برم

ابروهام رو کلافه بالا انداختم و با سر حرفش رو تایید کردم از این حرف خوشم نمیومد ولی حقیقت رو هرچند تلخ باید قبول کرد

وقتی دید ناراحت شدم باز صورتم بوسید و گفت :

– نگران نباش چند روز دیگه که به رامین بله بگم اختیارم میفته دست آقامون و دیگه رفت و آمدم با تو بلامانع میشه

از این یکی حرف بیشتر زورم گرفت ...زنها در طول تاریخ همیشه بدبخت بودن همیشه نیاز به یه آقا بالا سر داشتن همیشه اختیارشون دست یه مرد بوده ... همیشه ... برای عوض کردن حال و هوام بحث و عوض کردم

– رامین میاد دنبالت؟

– نه اون بدبخت که فعلا تو حسه تا مثلا من فکرما بکنم و خبرش کنم

– پس چرا نگفتی زنگ بزنم آژانس دیوونه

– نگران نباش ماشین بابا رو آوردم

به در باغ رسیدیم خودش در رو باز کرد و برای بار سوم صورتم بوسید

– تا سه نشه بازی نشه

خندیدم به سمت ماشین دایی رفت و قبل از سوار شدن گفت

– من دیگه برم خدافظ

– خدافظ

سوار شد و با زدن یه بوق گاز ماشین رو گرفت و رفت به رفتنش نگاه کردم و باهاش بای بای کردم خواستم در رو ببندم که صدای آیرین متوقفم کرد:

– درو نبند

برگشتم و باز توی کوچه رو نگاه کردم کرایه تاکسی رو حساب کرد و به سمت من برگشت و اخم کرد :

– آدم با این لباس میاد تا دم در؟

به لباسم نگاه کردم دامن بلند و بلوز آستین سه ربع اونقدرا هم غیر پوشیده نبود که حالا اقا برام اخم و تخم راه انداخته بود

– لباسم که خوبه ... تو چرا با تاکسی اومدی؟

وارد خونه شد و در رو پشت سرم بست

– پس با چی بیام ؟ پیاده؟

– چرا با ماشینت نرفتی ؟

به ماشین گرون قیمتش که خیلی وقت بود گوشه خونه خاک میخورد نگاه کرد و بی قید شونه بالا انداخت فرصت رو مناسب دیدم و تیکه ام رو انداختم :

– راستی حواسم نبود نمیشه با همچین ماشین گرون قیمتی رفت پایگاه

یهو خودش رو جلو کشید و مسیرم رو سد کرد از چهره اش که نمیدونم کی وقت کرد انقدر خشنش کنه ترسیدم و سرم رو پایین انداختم

– منظورت چیه ؟ کدوم پایگاه ؟

– نمیدونم تو بگو کدوم پایگاه؟

–تو چی میدونی؟

در واقع هیچی نمیدونستم ولی الان وقت صادق بودن نبود بهترین موقع بود که یه دستی بزنم

– وقتی تو به من اعتماد نداری که چیزی بگی من چرا باید اعتماد کنم و چیزی بگم؟

بازوم رو گرفت و محکم تکونم داد انقدر که از درد اخمهام توی هم رفت:

– گفتم چی میدونی لعنتی؟

تمام قدرتم رو جمع کردم و بازوم از دستش بیرون کشیدم

– ولم کن عوضی به چه حقی سر من داد میزنی؟

خواستم تا به خونه برگردم اما باز جلوی راهم رو گرفت

– برام مهمه آیرا بگو چی میدونی؟

ترسیده بود؟ یعنی این پایگاه انقدر مهم بود که بخاطرش بترسه ... اصلا چرا ترس؟ مگه کار خلافی کرده بود که بترسه؟ حتما همین طور بود ... مگه کسی که کار خوبی انجام میده از اینکه بقیه بفهمن میترسه پس حتما کار خلافی کرده

– خوشم نمیاد با یه آدم خلافکار هم کلام بشم

اینبار اخمهاش از سر عصبانیت نبود بلکه متعجبانه ابروهاش رو گره داده بود

– خلافکار؟

یهو خندید و بین خنده اش گفت :

– یعنی فکر میکنی پایگاه جای خلافکاراست

بند آب داده بودم فهمید که چیزی نمیدونم اما کم نیاوردم

– اگه اینطور نیست پس چرا میترسی من بدونم یا نه؟

در حال خندیدن سرخوش بینی ام رو گرفت و کشید

– خیلی بانمکی ... میدونستی؟

من جدی حرف میزدم و اون مسخره ام میکرد این عصبانیم می کرد ... بینی ام رو از لای انگشتاش بیرون کشیدم و به سمت خونه پا تند کردم از پشت سر صداش رو شنیدم

– حالا مثلا قهر کردی؟

محلش ندادم و سوالش رو بی جواب گذاشتم و به مسیرم ادامه دادم که یهو حس کردم توی هوا در حال چرخیدنم

درحالیکه دور خودش میگردوند و با خنده میگفت :

– خیلی بانمک قهر میکنی آیرا

ترسیدم و جیغ کشیدم

– منو بذار زمین دیوونه

–اول آشتی کن بعد میذارمت زمین

روترش کردم و بلندتر جیغ کشیدم

– بذارم پایین روانی ... مگه باهات شوخی دارم

فکر کنم اینبار از لحن صدام فهمید شوخی ندارم که ترسید و منو گذاشت زمین پام که به زمین رسید حق به جانب شدم :

– همقدتم یا همسنت؟بازیت گرفته؟

– ببخشید آخه خیلی شبیه رانیا قهر کردی یه لحظه فکر کردم خودشی خواستم به سبکی که اونو آشتی میدم آشتیت بدم

ناخوداگاه یه ابروم بالا پرید :

– مثل یه بچه شش ساله؟

مثل پسربچه های شرمنده سرش رو انداخت پایین و آروم عذرخواهی کرد برای یه لحظه دلم از این اداش ضعف رفت اما سریع جلوی خودم رو گرفتم و قبل از اینکه کاری کنم که بعدا پشیمونم کنه با عجله به سمت اتاقم دوییدم

من چم شده بود؟

***

من چم شده بود ؟ نمیفهمیدم ... چه دلیلی داشت با ادا اطوارش دلم بلرزه یا اصلا چی باعث شده بود انقدر برام مهم باشه که تو کارش سرک بکشم؟ ... چرا وقتی یه شب خونه نمیومد دلم میخواست بدونم کجاست؟ ... چرا وقتی بغلم کرد قلبم تند تر از هر وقت دیگه ای تو زندگیم تپید ... چه اصراری داشتم که برعکس آدرین که برام مثل برادر بود اون رو فقط به چشم یه هم خونه ببینم؟ ... نکنه ... نکنه

صدای ضربه به در چنان از فکر بیرونم آورد که از جهیدم ...نیاز به اجازه من برای ورود نبود خودش دستگیره در رو پایین کشید و سرش رو وارد اتاق کرد

– صاحبخونه اجازه هست؟

نگاش کردم ... یه پسر معمولی ساده مثل همه پسرای دیگه ... چشم و ابرو مشکی موهای مشکی که با اتو مو صافشون میکرد صورت معمولی و لب و دهان معمولی چیز اعجاب انگیزی تو صورتش نبود که بخواد من رو جذب کنه ... اصلا مگه این سر و شکل لباس چه فرقی با اون همه پسر دیگه ای که هر روز تو دانشگاه دورم میدیدم داشت که دلم برای این میلرزید و برای اونا نه ؟

– هنوز قهری؟

با حرفش به خودم اومدم و دست از خیره شدن بهش برداشتم

– قهر کار بچه هاست

–اگه قهر نیستی پس چرا اجازه ورود نمیدی

به نصف هیکلش که از در داخل اومده بود اشاره کردم و گفتم :

– نه که خیلی هم بهش نیاز داشتی

خندید و اینبار کامل وارد شد و اولین جایی که سرک کشید پشت اون پنجره کذایی بود یاد حرف شیرین افتادم که گفته بود دختر ترگل ورگل ول کرده و به پنجره اتاقش چسبیده ... یعنی امکان داشت پنجره اتاقم براش جذاب تر از خودم باشه ... از این تفکر اخمهام رفت تو هم ... اما چرا باید بخاطر همچین مسئله ای ناراحت بشم؟

– اون پنجره چی داره که من ندارم که هربار میای تو این اتاق میری سراغ اون

پرده اتاق رو انداخت و به سمت من چرخید ابروهاش بالا رفته بود

– تکلیفت با خودت مشخصه؟ بغلت که میکنم قهر میکنی و ناراحت میشی سمتت هم که نمیام باز قهر میکنی و ناراحت میشی

نمیخواستم بگم اما ناخواسته به زبونم اومد

– دلم نمیخواد به عنوان یه دختر شش ساله نزدیکم بشی

اینبار ابروهاش توی هم گره خورد

– یعنی چی؟

سر دلم که ناخواسته احساسات مسخره اش رو به زبون آورده بود غر زدم ...هیس خفه شو دل احمق الان وقت لو رفتنه آخه؟!!

– یعنی خیلی وقته بزرگ شدم

اینبار مشکوک تر پرسید :

– منظور؟

–منظور اینکه مثل رانیا با یه بستنی و یه دور بغل آشتی نمیکنم

خندید خیالش راحت شد که منظورم چیزی نبود که فکرش میکرد اما خودم که میدونستم منظور دلم دقیقا همون چیزی بود که اون فکرش میکرد

– خیلی خب باشه تو آشتی کن قول میدم با یه چیز بزرگونه تر راضیت کنم

– مثلا؟

مسخره است ادعای بزرگ بودن میکردم اما سر یه هدیه آشتی کنون مثل بچه ها لجبازی میکردم

– مثلا ... پینت بال دوست داری؟

اصلا دوست نداشتم اما خب همین چند لحظه پیش فهمیدم که دقیقا چی دوست دارم و طی یه تصمیم کودکانه براین شدم که این دلیل اولین بار لرزیدن دلم رو به هیچ عنوان از دست ندم

– آره خیلی دوست دارم

بازم خندید

– خوبه چون چهارشنبه که رانیا مثل الان تو باهام قهر کرد بهش قول پینت بال دادم تا آشتی کنه ... حالا با یه تیر دو نشون میزنم

حالا دلیل خنده اش رو فهمیدم ...زورم گرفت گفتم با بهونه های کودکانه آشتی نمیکنم و حالا بخاطر اون کودکانه ترین بهانه رو قبول کرده بودم

در حالی که داشت به این بچه بازیم میخنندید و به سمت در اتاق میرفت گفت:

– اخم نکن بوتاکس لازم میشی خانم بزرگ ... پاشو لباستو بپوش ببرمتون پینت بال

رو پینت بال تاکیید کرد و بلند تر خندید

حق داشت بچه شده بودم وگرنه انقدر بچگانه لجم نمیگرفت و پاهام رو به زمین نمیکوبیدم

***

نگاه آدرین بین من و برادرش گردش میکرد سعی کردم خودم رو با پوشوندن کاپشن رانیا سرگرم کنم تا مبادا این نگاه کاشف مچم رو بگیره صداش از پشت سرم بلند شد

– بعد اون وقت این فکر پینت بال از کجا به سرتون زد؟

رانیا با ذوق گفت :

– داداش به من قول داده بود که ببرتم

صدای خنده آیرین رفت روی اعصابم جاش بود یه کوفت بهش میگفتم اما حیف آدرین رو مشکوک تر میکرد ... اصلا این کودک درون من چه رابطه ای با قلب و احساسم داره که تا اون بیدار شد اینم از خواب غفلت برخواست؟ نکنه ... ای شیطون شماها هم ...

– خنده ات برای چیه؟

–به تو چه

صدای اعتراضش بلند شد

– آیرین

–نمیخوای بیای خب راحت بگو نمیام این همه سوال برای چیه ... خوبه گفتم پینت بال نگفتم مرز ایران و عراق

–مرز ایران و عراق برای چی؟

–آدرین بزرگ شو از وقتی تنبیه کردنت گذشته

–خب حالا شوخی کردم نمیخواد عصبی شیم ... من پایه ام بریم

اوف راحت شدم بالاخره دست از این همه فضولی برداشت این یعنی اینکه منم می تونستم دست از زیپ کاپشن رانیا بردارم بلند شدم و دست رانیا رو گرفتم

– ما آماده ایم ...بریم؟

آیرین نگاه خندونش رو بین من و رانیا گردوند و با همون ته لبخندی که روی لبش از این همه خندیدن به ریش من مونده بود بلند شد

– بریم

***

پشت تپه ای از گونی های پر از خاک سنگر گرفتم و رانیا رو به سمت خودم کشیدم تا ازش محافظت کنم هردومون انقدر دوییده بودیم که نفسمون بالا نمیومد و به نفس نفس افتاده بودیم

آیرین خودش رو به ما رسوند و با خنده گفت :

– چی شد؟ کم آوردین ؟

– کم آوردم؟!!!

دستم رو از هم باز کردم و لباس سر تا پا رنگیم بهش نشون دادم و گفتم :

– این اسمش کم آوردنه؟... بابا اون گروه یه ایل هستن واسه خودشون ... نشمرده بهت میگم کم کم ده دوازده نفری هستن تو با چه اعتماد به نفسی با اونا رقیب شدی؟

خودش هم میدونست حق با منه اما از موضعش پایین نیومد

– ده دوازه نفر کجا بود اون گروه نصفشون بچه ان حتی بلد نیستن تفنگ دستشون بگیرن

نه که خیلی من و رانیا بلد بودیم

– خب ما هم یک چهارممون بچه ایم و نصفمون هم بلد نیستیم اسلحه دستمون بگیریم

انگشت اشاره اش رو با خنده به سمتم گرفت

– اعتراف کردی که کار با اسلحه رو بلد نیستی

چشم گرد کردم بلکه بترسه و این موضوع سوژه یک هفته مسخره بازیش نکنه

– آره خب بلد نیستم ... بابام تیرانداز بوده یا مامانم؟

نگاهش مهربون شد اما محبتش برای من نبود

– مامانت که قربونش برم از تفنگ آب پاش هم میترسید ... باشه بابا پاشو خودم مراقبتونم... پنج دقیقه بیشتر نمونده جون همون مادرت کم نیار بذار اینا رو سوسکش کنیم خودم بعدا یه جایزه برات میخرم قبوله؟

خنده ام گرفت بازم با من مثل بچه ها رفتار میکرد خنده ام رو که دید فکر کرد که قبول کردم و مگه چاره ای بجز قبول داشتم؟

بلند شد و جلو رفت و من هم باز دست رانیا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم و پشت سر آیرین راه افتادم خودش رو به آدرین که پشت توده ای تایر سنگر گرفته بود و در حال تیراندازی بود رسوند و به کمکش رفت رانیا رو بین پاهای اون دو تا بابا لنگ دراز سنگر دادم و خودم هم به کمکشون رفتم ... الحق که تیراندازی هردوشون عالی بود به خصوص آیرین و هرکی نمیدونست فکر میکرد که عمریه تک تیراندازی برای خودش ... هرچند که من هم نمیدونستم از کجا معلوم شاید هم بود

دقایق آخر بازی بود و چیزی نمونده بود که ببریم که از پشت سر غافلگیرمون کردن ... گویا به قول آدرین بچه خورده هاشون برای رد گم کنی روبه رو گذاشته بودن و خودشون دورمون زده بودن و چون من پشت سر آیرین و آدرین بودم بیشتر توپهای رنگیشون به من اصابت میکرد من بجز جیغ زدن کاری نمی تونستم بکنم حتی یادم نمیومد مسئول زمین در مورد طرز استفاده از تفنگ ها چی گفته بود آیرین خودش رو جلوی من انداخت و

شروع به تیر اندازی کرد دو گروه بدون هیچ سنگری رو به روی هم ایستاده بودن توپهای رنگیشون رو به سمت همدیگه پرتاب میکردن گروه مقابل انگار بازی جدی تر از اون چه که بود گرفته بودن

صدای بوق ممتد پخش شده توی فضا نشون میداد که وقتمون تموم شده اما گروه مقابل انگار برای پول توپهاشون احترام زیادی قائل بودن و تصمیم گرفته بودن تا دونه آخر توپهای رنگی مصرف کنن که دست بردار نبودن

آیرین جلوی من و آدرین جلوی رانیا سنگر گرفته بود مبادا از اون حمله وحشیانه آسیب ببینیم آیرین منوخیلی به خودش نزدیک کرده بود و برای اینکه از تیررس اون وحشیا خلاص شم دستهاش دورم حلقه شده بود مبادا دستی پایی جاییم خارج از سنگری که روی من گرفته بود باقی بمونه و آسیب ببینه و مدام هم بین هر فریادی که سر گروه مقابل میکشید در گوش من زمزمه میکرد " خوبی؟" فقط شانس اوردم که شالم هنوز از سرم نیفتاده بود وگرنه خیلی بدمیشد...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بالاخره با اومدن مسئول زمین این جنگ وحشیانه خاتمه یافت و من سریع خودم رو از آیرین دورکردم... بماند که تا چقدر بعد از اون آدرین و آیرین سر اون خانواده و مسئول زمین داد و فریاد میکردن و اما من هنوز توفکرنزدیکی به آیرین بودم برای فرار از این حس به رختکن رفتم و لباس های خودم و رانیا عوض کردم و صورت هردومون رو هم شستم و با اینکه تمام اینکار ها خیلی طول کشید اما هنوز هم برادرها از داد و فریاد کردن خسته نشده بودن

حوصله شنیدن اون همه جیغ و داد نداشتم از دست خودم و احساسم کفری بودم دست رانیا رو گرفتم و همراه خودم از موسسه تفریحی بیرون اوردم موسسه طبقه آخر یه مرکز تجاری بود به طبقه پایین رفتم و خودم رو با دیدن ویترین مغازه ها سرگرم کردم

رانیا با ذوق جیغ خفیفی کشید و دستم رو به سمت یک مغازه اسباب بازی فروشی کشید

– آجی بریم اونجا رو ببینیم

به سمت مغازه ای که رانیا گفته بود رفتم ویترین بزرگی داشت و پشتش پر از انواع و اقسام اسباب بازی ها بود

– بریم داخل آجی؟

– صبر کن برادرات بیان بعد بریم ... اگر الان برریم دیگه پیدامون نمیکنن

راضی شد و بی حرف از همون پشت ویترین به اسباب بازی ها چشم دوخت بی حوصله نگاهم رو بین اسباب بازی ها میگردوندم که یک گوی شیشه ای پشت ویترین نگاهم میخکوب کرد ... خیلی قشنگ بود یه گوی شیشه ای آبی رنگ که زیر بلورش دختر تنها و غمگینی پناه داده بود و برفهای نهفته توی گوی آروم آروم روی تن دختر می نشست از همون فاصله هم سرمایی که دختر مبحوث مانده توی گوی حس میکرد رو میفهمیدم اما مطمئن بودم بیشتر از این سرما درد تنها موندن توی گوی اذیتش میکنه

– اگه دوسش داری برات بخرمش؟

به سمت صاحب صدا برگشتم زیاد هم دور نبود هردو پشت سرم ایستاده بودن

– چه عجب دل از داد و بیداد کردن کندید

آدرین که انگار باز یادش افتاده بود باز عرید

– بابا مردک دیوونه بود افتاده بود رومون و همینجوری هم شلیک میکرد نمیدید زن و بچه همرامونه یه بلایی سر شما دو تا میومد کی میخواست جواب بده هان؟

شونه بالا انداختم

– فعلا که ما چیزیم نشد

آیرین با خنده شونه اش رو ماساژ داد:

– بله در عوض ما داغون شدیم

خندیدم رانیا دست آدرین رو گرفت و کشید و به سمت در فروشگاه اسباب بازی برد

–داداشی بیا این عروسکه رو ببین

آدرین در حالی که به دنبال خواهر کوچولوش کشیده میشد گفت :

– میبینی وروجک رو فقط وقتی میخواد خرم کنه بهم میگه داداشی

دنبال رانیا وارد مغازه شدن صداش رو میشنیدم که به رانیا میگفت

– وای به حالت این عروسکی که میگی مجرد نباشه

دوباره صداش از کنار گوشم بلند شد:

– خب تو چی چشمت رو گرفته بود؟

کودکانه گوی رو نشونش دادم

– اون ... خوشگله؟

اخمهاش رو توی هم کرد

– نه هیچم قشنگ نیست ... به نظر من اون یکی که دختر پسره همدیگه رو محکم بغل کردن خوشگل تره

به ذهن منحرفش لبخند زدم و گفتم :

– ولی من این یکی بیشتر دوست دارم چون شبیه خودمه

به دختر توی گوی خیره شد

– کجاش شبیه توه؟ به نظرم که اصلا هم شبیهت نیست

اون ظاهر رو میدید و من باطن رو آهی کشیدم و گفتم

– اونم مثل من تنهاست

به سمتم برگشت و اینبار به من خیره شد ادامه دادم :

– همیشه هم تنها میمونه ... نه از پسری که محکم بغلش کنه خبری هست ... نه از خونه و شومینه ای که گرمش کنه ... تا آخر زندگیش محکوم به اینه که زیر برف تنهایی منتظر بمونه

–منتظر چی؟

برگشتم و به چشماش نگاه کردم

– پسری که محکم بغلش کنه و بجای سرمای این تنهایی گرمش کنه

اخمهاش توی هم رفت و دقیق به چشمام نگاه کرد ... چشمام رو بستم نمیخواستم رازم رو از نگاهم بخونه اما شاید دیر بود

صدای کلافه و عصبیش از من دورتر شد

– حالا که انقدر شبیهته بیا بریم برات بخرمش به هر حال تو محوطه بهت قول یه جایزه داده بودم

***

گوی رو توی دستم فشار دادم ... آخرش هم گوی همون دختر تنها رو برام خریده بود و از اون دختر پسری که توی آغوش هم فرو رفته بودن چشم پوشی کرده بود و شاید این یعنی نباید به همچین آغوشی امیدوارم باشم ... شاید یعنی باید مثل دختر توی گوی همیشه تنها باشم

از دست خودم حسابی عصبی بودم ... داشتم چه غلطی میکردم ... غوره نشده میخواست انگور شم؟ ... عاشق نشده میخواستم بهش اعتراف کنم؟

یه صدایی تو سرم نهیب زد ... شاید عاشق نشده باشی اما دوسش داری ... خیلی هم دوسش داری

سر صدای توی سرم داد کشیدم

– کی گفته من دوسش دارم

– سر خودت که نمی تونی کلاه بذاری اعتراف کن دوسش داری

–حتی اگه دوسش داشته باشم دلیل نمیشه که بخاطرش غروری که به این سختی خودم ساختمش بشکنم گفتنش به نظر ساده بود اما اعتراف به چیزی که خیلی وقت نمیشد سعی میکردم انکارش کنم از هر کار دیگه ای توی این دنیا سخت تر بود ... من دوسش داشتم ؟ ... واقعا دوسش داشتم ؟ ... بخاطر چی؟ مگه اون نبود که بهم میگفت تازه به دوران رسیده ... بهم میگفت مفت خور ... مگه بخاطر لجبازی با همین آدم ارثیه رو قبول نکرده بودم ... مگه همین مرد کسی نبود که من رو از چشم تنها خانواده ای که برام مونده بود انداخت ... مگه باعث و بانی تحریم من و شیرین همین مردی نبود که حالا به دوست داشتنش اعتراف میکردم؟ ... پس چطور انقدر راحت میگفتم دوسش دارم ... برای چی؟ چرا ؟ چی باعث شد یهو انقدر دوسش داشته باشم که نزدیک بود پیش خودش رازم رو لو بدم؟

صدای آهنگی که گذاشت باعث شد از فکر بیرون بیام ... سعی کردم تو عمق ترانه فرو برم بلکه از این همه افکار درهم برهم نجات پیدا کنم اما کاش اینکارو نمیکردم ... کاش گوش نمیدادم تا یه فکر مبهم دیگه به این افکار بی نظم اضافه نشه

رو بگیر ازم دیوونه من حضور لخت مرگم

زیر رگبار تنم نمون که رو تن تگرگم

مثل شعریم که هیچ کس اونو از بحر نمیدونه

یه پرنده ام که تو خوابم جلد بومی نمیمونه

دست کم اینجوری شاید شب یه درد مستمر نیست

شاید اینطور تو بفهمی که حضورم بی خطر نیست

رو بگیر نگاه نکن اشکای سردو

رد بشو نخواه تو هم این همه دردو

رو بگیر نگاه نکن اشکای سردو

رد بشو نخواه تو هم این همه دردو

بیخیالم شو عزیزم تو بریدی سر ندادم

دیره واسه با تو بودن دیگه بال و پر ندارم

آره یادت خیلی وقته نمیفته توی خوابم

کو چراغی تو کویرم؟ قطره آبی تو سرابم؟

رو بگیر نگاه نکن اشکای سردو

رد بشو نخواه تو هم این همه دردو

رو بگیر نگاه نکن اشکای سردو

رد بشو نخواه تو هم این همه دردو

اول فکر کردم شاید یه آهنگ تصادفیه اما وقتی تا آخرین مسیر مدام همون اهنگ تکرار کرد فهمیدم که این آهنگم مثل آهنگی که تو راه اصفهان مدام گوشش میداد بی منظور و بی ربط نیست ... انقدر اون آهنگ رو از اول پخش کرد که خط به خطش رو حفظ شدم

خب این یعنی چی؟ یعنی فهمیده میخواستم چی بهش بگم؟فهمیده که دوسش دارم؟ برای همین بهم میگه بیخیالم شو ... ازم رو بگیر ... میگه حضورم بی خطر نیست ... کدوم خطر؟ با من بود؟ منظورش من بودم ؟ این علاقه خطرناک بود ؟ اما چرا ؟ چه خطری؟ کدوم درد؟ از کدوم درد باید رد بشم و نخوامش؟ ... یعنی منو نمیخواست؟ واقعا واسه با من بودن دیر بود؟ ... خنده داره ... عشقی که هنوز جون نگرفته بود به همین سادگی و با یه آهنگ رد شد ... ازم خواست تا ازش رد شم ... تا بیخیال شم

***

از اون شب به بعد دیگه ندیمش مثل دخترای هجده ساله تا فهمید که دوسش دارم خودشو ازم قایم کرد مبادا اغفالش کنم ... خنده دار بود ... نمیدونم شاید هم بیشتر از خنده گریه دار بود به هر حال من نه میخندیدم نه گریه میکردم سعی میکردم بی تفاوت باشم اما فقط بی تفاوت به نظر میرسیدم واقعا نمیتونستم نسبت به نبودنش بی تفاوت بمونم و سعی میکردم خودم رو با چزهای مختلف سرگرم کنم اولش که به کمک رامین با خانواده دایی آشتی کردم و برگشتن به آغوش گرم خانواده باعث شد کمی از اون حال هوا افسرده ای که بخاطر

نبودنش داشتم دربیام و بعدش هم موضوع نامزدی شیرین پیش اومد و باعث یه فراموشی کوتاه مدت شد ... انقدر درگیر این جشن نامزدی و خرید و این حرفا شدیم که به محض رسیدن به خونه از فرط خستگی خوابم میبرد و حتی وقت نمیشد به آیرین و نبودنش فکر کنم و شکر خدا بعد از تمام شدن مراسم نامزدی هم فصل امتحانات دانشجوها شروع شد و به لطف این موضوع میتونستم خودم رو با طرح و تصحیح سوالات امتحانی سرگرم کنم

در حال تصحیح امتحان کنترل فرآیندی که دیروز برگزار شده بود شدم رانیا هم برای اینکه تمرکز من بهم نخوره کنارم نشسته بود و با عروسکهاش خاله بازی میکرد که صدای چرخیدن کلید توی قفل در باعث هوشیاریم شد به امید اینکه آیرین بالاخره بعد از یک ماه دست از بچه بازی و قایم موشک برداشته و برگشته به در نگاه کردم اما با وارد شدن آدرین همه امیدی که داشتم دود شد

– سلام بر بهترین استاد دانشکده

خنده ام گرفت از شروع فرجه ها تا به حال وضع همین بود و پاچه خواری های آقا هم شروع شده بود

–کم زبون بریز آقا ... فایده نداره به جا این کارا بشین درستو بخون ... مگه تو فردا امتحان نداری؟

امتحان فرداش با خودم بود و برای همین ازش خبر داشتم وگرنه که من هیچ وقت موفق نشدم سر از کار این دوتا برادر دربیارم به سی دی توی دستش نگاه کردم و پرسیدم:

–این چیه گرفتی؟

–فیلم هندی

خنده ام گرفت:

– عمه من فردا امتحان داره؟ جای درس خوندنته دیگه !؟

–اشتباهت همین جاست دیگه خانم دکتر ... شب امتحان درس خوندن هیچ فایده ای نداره ، شب امتحان تنها چیزی که جواب میده مخ زدن استاده

خنده ام گرفت با من بودا استاد درس فرداشون من بودم و حالا مثلا فیلم هندی گرفته بود مخ منو بزنه بهش نمره بدم طفلی خبر نداشت من فیلم هندی دوست ندارم

– تیرت خطا رفت آقا پسر من از فیلم هندی بدم میاد

–فیلم کمدی که دوست داری ... اینم ته کمدیه

–مورچه چیه که کله پاچه اش چی باشه ... فیلم هندی خودش چیه که کمدیش چی باشه

–اصلا بیا یه قراری بذاریم من این فیلم میذارم اگه خنده دار نبود منو بنداز اما اگه خنده دار بود باید بهم بیست بدیا

فکر جالبی بود میتونست حتی اگر خنده دار بود هم جلوی خنده ام رو بگیرم تا بهونه داشته باشم با دو بندازمش حسابی بهش بخندم

فیلمش هندی کمدی بود و مثلا موزیکال اما کل آهنگش فقط اسم فیلم رو تکرار میکرد یه مدت که گفت دیگه حالم از اسم فیلم بهم خورد

–اه آدرین این تیکشو بزن جلو حالم بهم خورد از بس گفت "son of sardar"

–چرا آهنگ به این قشنگی و پرمضمونی نگه چه قشنگ میخونه

شروع کرد با آهنگ خوندن ، آهنگ که چه عرض کنم همینجور پشت سر هم همراه موزیک متن son of sardar"" تکرار میکرد انقدر با نمک میخوند که که خنده ام گرفت و منم شروع کردم همراهش خوندن ، پشت سر من هم رانیا دست و پا شکسته تکرار میکرد

– سراسر دار ... سراسر دار

از اشتباه رانیا من و آدرین هم خنده مون گرفت بالاخره فیلم دست از موزیک متن برداشت و فیلم شروع شد الحق هم که فیلمش هندی بود با یه ضربه شیشه ضد گلوله خرد و خاکشیر میشد یا طرف یه چک میزد یارو بیهوش میشد یا اینکه یارو رو از بالا ول میکرد تا کمر تو زمین فرو میرفت اما نمیمرد خنده دار ترش این بود که وسط فیلم هی دوباره موزیک متن پرمضمونش رو تکرار میکرد و ما هم با خنده همراهیش میکردیم ته فیلم هم که مرده یه تنه صد هزار نفر رو چنان زد که از جاشون هم پا نشدن

– اخ خدا جون چی میشد یکی از این آقا قدرتمندا نصیب ما میکردی؟

فکر کنم یکمی زیادی بلند فکر کردم که آدرین با خنده گفت:

– تا حالا نشنیده بودم بگی شوهر میخوای

–همینه که از فیلم هندی بدم میاد دیگه چهار تا از این مردای پهلوون پنبه الکی نشون دخترا میدن سطح توقعاتشون رو بالا میبرن ... اصلا وایسا ببینم چرا تو همه فیلم هندیا پلیسا همدست آدمای خلافکار و مافیان ؟ فکر کنم تو هند انجمن حمایت از اصناف ندارن که برن از کارگردان شکایت کنن انقدر تو فیلماشون پشت سرشون صفحه نذارن بعد آخر همشون هم قهرمان داستان پونصد هزار تا تیر میخوره اما آخ هم نمیگه

تا آخر شب انقدر از این فیلم ماستکی و موزیک متنش خندیدیم که دیگه اشک از چشمام میومد فیلم که تموم شد آدرین با خوشحالی گفت:

– خب دیدی که کل فیلم رو خندیدی حالا باید بهم بیست بدی

لذت اون همه خندیدن از دماغم دراومد ... اه نشد بهش دو بدم یه ذره بخندیما

***

دیر از خواب بیدار شده بودم بنابراین دیرتر از همیشه رسیدم امتحان شروع شده بود که به حوضه رسیدم توی دلم خدا رو شکر کردم که دانشجو نیستم که به موقع رسیدنم از الزامات باشه و نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم آقای مسعودی کارشناس آموزش با دیدنم غرغر هاش رو شروع کرد

–شما کجایید خانم دکتر ... دانشجو ها مدام سراغتون رو میگیرن

–دانشجوهای من کدوم طبقه ان؟

–طبقه همکف ... دانشجوهای عملیات واحد کلاسای سمت راست دانشجوهای ترمودینامیک کلاس سمت چپ ... تک تک کلاسا رو چک کنید لطفا.... خواهشا هواشون رو هم داشته باشید به هر حال خودتون هم یه زمانی دانشجو بودید

توی دلم غر زدم آره دانشجو بودم اما از استاد توقع معجزه نداشتم به سمت راهرو سمت چپ رفتم تا از کلاس اول شروع کنم وارد کلاس که شدم دانشجوهام رو دیدم که سر به زیر با برگه امتحانیشون درگیر بودن مراقب جلسه رو نمی شناختم گویا اون هم منو نمی شناخت که خطاب به من گفت:

–این چه وقته اومدنه خانم؟...صندلیت کدومه؟

نگاه تحقیر آمیزم به مراقب دوختم طفلک فکر میکرد من دانشجوم که اینجور سرم داد میزد با این حرف مراقب توجه دانشجو ها جلب شد و سر همه به سمت من برگشت دانشجویی که از همه نزدیک تر به صندلی مراقب بود آهسته توضیح داد:

–خانم جوادی ایشون استادمونن

مراقب به وضوح دست و پاش رو گم کرد از جا بلند شد و عذرخواهانه در صدد توضیح براومد:

–ببخشید استاد...آخه ماشالا هزار ماشالا جوون تر از این هستید که استاد باشید متوجه نشدم شرمنده

-خواهش میکنم موردی نداره

سعی کردم خونسرد و خشک جواب بدم تا کسی متوجه حرصی که از این اشتباه خوردم نشه بدون توجه بیشتر به مراقب خطاب به دانشجوها گفتم:

-دانشجوهایی که امتحان عملیات واحد۲ دارن ، کسی سوالی نداره؟

دست اکثر دانشجوها بالا رفت فکر میکنم اون تعدادی هم که دستشون پایین مونده بود دانشجوهای من نبودن

-خیلی خب سرتون رو برگه تون باشه یکی یکی میام بالا سرتون

بالا سر اولین نفر رفتم و به برگه اش نگاه کردم تا سوالش رو بپرسه دست روی سوال چهارم گذاشت و گفت:

-استاد این سوال هیچ داده ای نداره چطور باید محاسبه کنیم؟

-مگه نمودار رطوبت سنجی ضمیمه برگه تون نکردم؟

-بله استاد

-پس از همونجا اطلاعات لازم رو بدست بیار

-چطوری استاد؟

-چطوریش دقیقا میشه جواب همین سوال

سراغ نفر بعد رفتم دوباره دست روی همون سوال گذاشت و همون سوال رو تکرار کرد اینبار بلند خطاب به کل کلاس گفتم:

-مگه من سر کلاس استفاده از نمودار رطوبت سنجی به همتون توضیح ندادم

تعداد کمی از دانشجو ها سرشون رو به نشونه تایید تکون دادن و مابقی مثل انسانهای ماقبل تاریخ به من زل زدن و این یعنی اینکه چیزی یادشون نیست و این بخش رو نخوندن

-یه نمره از همتون کم میکنم اطلاعات سوال رو میدم ... حاضرید؟

صدای همون چند تا دانشجویی که در جوابم تایید کرده بودن در اومد حق هم داشتن میدونستم که اونها بلدن و حقشون نیست که نمره ای ازشون کسر بشه بنابراین دوباره گفتم

-همکلاسی هاتون راضی نیستن پس سعی کنید یادتون بیاد که از نمودار چطور استفاده میکردم و انقدر هم سوال چهار رو نپرسید

چندتا کلاس بعدی هم همین برنامه رو داشتم خسته شدم از بس همون حرف تکراری سر همه کلاسها تکرار کردم و نظم کلاس رو بهم زدم اما چاره دیگه ای نبود کلاس بعدی مختص بچه های ترمودینامیک م بود وارد

کلاس پنجم شدم که مچ مظنون رو گرفتم ... آدرین در حال تقلب گرفتن از پشت سریش بود و به صورت کاملا تابلویی خم شده بود و با هم تبادل نظر میکردن و جالب اینکه مراقب هم حرفی بهشون نمیزد و تذکری نمیداد فکر کنم این مراقب هم من رو نمیشناخت که حتی با ورودم هم تذکری به دانشجوهام نداد بنابراین خودم دست به کار شدم:

–آقای اردکام تقلب به منزله بیست و پنج صدمه .... تبریک میگم دیگه لازم نیست سه روز دیگه نمره تون رو از سایت نگاه کنید از همین الان نمره تون رو میدونید

–اما استاد...

نایستادم تا جمله اش رو کامل بگه حتی نایستادم که مراقب که با شنیدن لفظ استاد از دهان آدرین به عمق فاجعه پی برده بود و بلند شده بود تا توضیح بده حرفی بزنه یا سهل انگاریش رو توجیه کنه سرم رو انداختم پایین و از کلاس بیرون زدم و تازه به این فکر افتادم که بخاطر سهل انگاری مراقب و خطای آدرین سوالات دانشجوهای این کلاس بی جواب میمونه ناراحت شدم اما شوق دو دادن به آدرین و چزوندنش این ناراحتی از سرم پروند

***

چند روزی بود که دزدگیر ماشینم کار نمیکرد و مجبور بودم با سوییچ در رو باز و بسته کنم توی کیفم دنبال سوییچ میگشتم که صدای آشنایی باعث شد سر برگردونم

– آیرا

از اینکه اون رو بعد از این همه مدت و اینجا میدیدم تعجب که نه شوکه شدم انقدر که حتی یادم رفت سلام کنم

– فکر کنم سلام هم مثل آب از کوچکتره نه؟

مثلا میخواست شوخی کنه؟بعد یک ماه بالاخره پیداش شده بود و حالا با من شوخی هم میکرد

– سلام

– سلام خانم دکتر حال شما

–مرسی ... اینجا اومدی چکار؟

دستش رو توی جیبش کرد و نزدیک تر شد و چند قدمیم ایستاد لبخندش هنوز هم روی لبش بود این آیرین با اونی که یک ماه پیش غیرمستقیم بهم گفت بیخیالم شو بعدش یهو غیبش زد زمین تا آسمون فرق داشت

– اصلا خوش آمد گویی دوستانه ای نبودا

یه ابروم انداختم بالا و دست به سینه نگاهش کردم یعنی زبون نریز و حرفت بزن ... فهمید توپم پره و نباید سر به سرم بذاره ... شاید هم فهمید من از اون دسته دخترا نیستم که وقتی عاشق شدم دیگه کارم اشک و گریه زاری از داغ دوری معشوق باشه یا مدام قربون صدقه قد و بالاش برم و لیلی به لالاش بذارم پس مستقیم سر اصل مطلب رفت برگه ای از جیبش درآورد و به سمتم گرفت و گفت

– اومدم بهم یه کمکی بکنی

میخواستم بگم دادم گدا قبلی که حالش گرفته بشه اما شخصیت خودم حفظ کردم برگه رو از دستش گرفتم و نگاهش کردم یه برگه کاغذ مچاله شده از یه دفتر سالنامه ای بود مربوط به سال هشتاد و نه که یه سری فرمول شیمیایی و اسم یه سری اسید و مواد شیمیایی دیگه به صورت خط خورده و نامنظم گوشه کنارش نوشته شده بود سوالی که توی ذهنم رفت و آمد میکرد رو به زبون آوردم

– این چیه؟

– اومدم همینو ازت بپرسم ... میدونی این چیه؟

– اسم یه سری مواد شیمیایی و یه سری فرمول برای ترکیب کردنشون

اینبار با احتیاط پرسید:

– مواد خطرناکی هستن؟

–تا برای چه کاری استفاده بشه

–مثلا ساختن یه قرص

یه جرقه تو ذهنم زده شد ... ساختن یه قرص ... لابراتور ... پایگاه ... اینا مسلما یه ربطی بهم دارن اینو مطمئن بودم چیزی که مطمئن نبودم این بود که چه ربطی با آیرین دارن ... مشکوکانه پرسیدم:

– چه نوع قرصی؟

سعی کرد بپیچونه

– تو فقط بگو خطرناک هست یا نه

–فکر نکنم کسی انقدر احمق باشه که بخواد با چند تا اسید که حتی گاز حاصل از ترکیب شدنشون هم خطرناکه قرص بسازه

–اسید؟

–اوهوم اینا سه نوع اسید هستن که مصرف هرکدومش باعث مرگ میشه چه برسه بخواد طبق این فرمولا با هم ترکیب بشن و به قول تو ازشون یه قرص هم ساخته بشه

سرش رو انداخت پایین و به فکر فرو رفت منم توی افکار خودم غرق شدم .. دلم براش تنگ شده بود این مدت انقدر خودم رو سرگرم کرده بودم که فراموش کرده بودم اینقدر دوسش دارم و انقدر دلتنگشم

– آیرین

با صدای آدرین هر دو به سمتش برگشتیم نزدیک اومد و با لحن مشکوکی رو به آیرین پرسید

– اینجا چکار میکنی داداش؟

– یه کار کوچولو با آیرا داشتم

ابروهاش بالا پرید و حرف برادرش رو با تعجب تکرار کرد

– با آیرا کار داشتی!!!

برای اینکه بیشتر کنجکاوی نکنه بحث رو عوض کردم

– تو چرا انقدر زود اومدی بیرون؟ هنوز یه ساعت هم نشده امتحان شروع شده

شونه بالا انداخت و گفت :

– وقتی قراره دو بگیرم دیگه نشستنم سر جلسه چه فایده ای داره

خندیدم

– اوا که دو نه و بیست و پنج صدم چون موقع تقلب گرفتمت دوما باهات شوخی کردم دیوونه ... آخه من میام به برادر خودم دو بدم؟

خوشحال شد و مثل من خندید

– راست میگی ؟

با سر جواب مثبت دادم به سمتم اومد و دستم رو فشرد و با ذوق گفت

– به خدا جبران میکنم خواهری

خوشحال و مستانه خندید و دستاش رو ذوق زده بهم زد ... ذوق کردنش مثل بچه ها بود

– خیلی خوشحالم کردی انقدر که از شوق میخوام برم از پشت پنجره کلاس به همه بچه ها تقلب بدم ...فعلا انگار واقعا تو منحرف کزدن ذهنش از ماجرای اصلی موفق بودم حتی نایستاد تا پیگیری کنه سریع گفت و رفت آیرین یه تای ابروش بالا انداخت و پرسید:

– که آدرین برادرته هان؟

–مگه نیست؟

–من چی؟ من چیم؟

فکر کرده زرنگه فکر کرده الان میگم تو هم برادرمی و خیالش رو راحت میگم مثل خودش حق به جانب گفتم

– خودت چی فکر میکنی؟

حقیقتا نمیدونستم چی فکر میکنه ... نمیدونستم برای اون من چیم ... فقط یه خواهر یا ...

***

هنوزم تو کف این دیدار غیر منتظره بودم زیر چشمی به آیرین که حالا روی صندلی کنار من نشسته بود نگاه کردم ... هنوزم متعجب بودم نه به اون یک ماه غیبتش نه به این صمیمیت بعد از غیبتش ... ناخوداگاه پوزخند روی لبم نقش بست ...شاید فکر کرده با همین یه ماه فکرش از سرم افتاده که حالا انقدر راحت با من برخورد میکنه

– گوشیت داره زنگ میخوره

به صفحه گوشیم که روی داشبورد خاموش روشن میشد نگاه کردم عکس شیرین روی تصویر مخاطب افتاده بود ... تازه یادم افتاد که بعد از جلسه امتحان و تحویل گرفتن برگه های امتحانی دانشجوها فراموش کرده بودم گوشیم از سایلنت بردارم

– میشه تماس وصل کنی بذاری رو اسپیکر؟

خندید و بین خنده گفت

– خانم عزیز هرگونه صحبت با تلفن همراه جریمه داره نه فقط گذاشتنش دم گوش

– چه فرقی میکنه با سرنشینان ماشین صحبت کنم یا با کسی که از پشت اسپیکر گوشی باهام حرف میزنه ... اگر بنا به بهم خوردن تمرکز باشه جفتش باید تمرکز بهم بزنه

گوشی وصل کرد و در همون حال که اونو نزدیک به من نگه میداشت گفت

– اینم حرفیه

با روی اسپیکر رفتن صدا ...صدای آواز شیرین فضای ماشین پر کرد

– الو چرا قطع کردی ... چرا دوباره قهر کردی ... الو الو الو الو

خنده ام گرفت این دختر کلا تخته ای نداشت که حالا بخواد کم هم داشته باشه

– الو شیرین

– اوا بالاخره آشتی کردی عزیزم ... پس چرا باهام حرف نمیزدی شیطون ترسیدی صداتو ضبط کنم تو دانشگاهتون پخش کنم دانشجوهات بفهمن ...

اگه میخواستم اجازه بدم به حرفش ادامه بده ممکن بود هرگونه چرت و پرتی جلوی آیرین بگه ... میدونستم که از این دیوونه بعید نیست

– من کی با تو قهر کردم که بخوام آشتی کنم حالا

–پس چرا هرچی میگفتم الو باهام حرف نمیزدی؟

– تا بخوام گوشی بذارم رو آیفون طول کشید ببخشید

–به یه شرط میبخشمت

–هوم؟

هوم یعنی اینکه شرطت رو بگو میشنوم شیرینم که خوشبختانه با فرهنگ واژگان من کاملا آشنا بود صداش یواش کرد تا شرطش رو بگه احتمالا اونم مثل من کسی کنارش بود که نمی خواست حرفاشو بشنوه

– رامین رو به بهانه ویار لواشک خر کردم ببرمون فرحزاد طفلی بچه ام باور کرد از الان ویار دارم

خودش قاه قاه به حرف خودش خندید ... شیرین کارش بود یادمه بچگیا هم شاهین برادر کوچکش رو با همین ویار گول میزد و راضیش میکرد ما رو ببره فرحزاد ... کلا عشق فرحزاد بود ... نه به خاطر قلیونش به خاطر قره قروتش

–نمی تونم شیرین باید برم خونه سوال امتحانی بچه ها سنتیک طراحی کنم باید تا دیروز تحویل میدادم وقت نکردم

صداش اینبار عصبی شد

– من یکی که دیگه نمی تونی گول بزنی آیرا هرکی ندونه من که خوب میدونم چرا این مدت که اون احمق ول کرده رفته چپیدی تو خونه

شیرین از همه چیز خبر داشت تنها کسی بجز خودم که میدونست آیرین رو دوست دارم شیرین بود و حالا نزدیک بود جلوی خود آیرین همه چیز لو بده یهو بین حرفش پریدم

– شیرین جان میخوای بس کنی؟

شیرین عصبی تر از این بود که بفهمه منظورم چیه باز گفت

– نخیر نمیخوام بس کنم بس کنم که باز از عشق اون احمقی که قدر گلی مثل تورو ...

زیر چشمی به آیرین که با دقت به گوشی خیره شده بود و منتظر ادامه حرفاش بود نگاه کردم و باز بین حرف شیرین پریدم

– شیرین جان آقای اردکام هم کنار من نشستن سلام میرسونن

آیرین برگشت و نگاهی به معنی اینکه من که سلام نرسوندم بذار به ادامه افشاگریش برسه بهم انداخت اما باز شیرین حواس پرت یادش رفت که اول مکالمه گفتم گوشی رو اسپیکر و باز به حرفاش ادامه داد

– اِ ؟ آقا بالاخره تشریف آوردن؟ چه عجب ...

– شیرین یادته اول مکالمه گفتم گوشی رو اسپیکره

یهو شیرین ساکت شد زیر چشمی به آیرین که با لبخند به من نگاه میکرد نگاه کردم ... خب انگار تمام تلاشم بی نتیجه بود ... آقا تموم حرفامون رو فهمید ... وای خدا حالا چه فکری در موردم میکنه؟ یعنی میفهمه هنوز دوسش دارم؟ یعنی بازم ولم میکنه یه ماه میره گم و گور میشه؟

– اوا سلام آقای اردکام حال شما خوب هستید؟

شیرین خنگ اینجوری میخواست منو تست کنه ببینه راست میگم یا فقط میخوام بترسونمش آیرین جوابش داد:

– سلام شیرین خانم شما خوب هستید؟ پدر محترمتون خوب هستن؟

شیرین از صدای آیرین جا خورد اما خودش نباخت

– ممنون همه خوبن سلام میرسونن ... میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

–جانم؟ امر بفرمایید؟

–میشه گوش این بغل دستی تون رو بگیرید ورش دارید بیاریدش فرحزاد یه امشب دور هم باشیم

آیرین هم نامردی نکرد و با لبخند معنی داری گفت :

– پیرامون همون بحث گوشه عذلت نشینی و عشق و عاشقی و این حرفا دیگه؟

شیرین بی عقل فکر میکرد اگه صداشو پایین بیاره من دیگه حرفاشو نمیشنوم:

– بله دقیقا پیرامون همون بحث ... نه که یه مدت تو خودش بوده من و رامین نامزدم داریم سعی میکنیم از اون حال و هوا درش بیاریم

–راستی نامزدیتون تبریک میگم از برادرم شنیده بودم اما فرصت نشد جهت تبریک باهاتون تماس بگیرم

شیرینِ تبریک نشنیده با این حرف ذوق کرد:

– اوا مرسی دستتون درد نکنه البته شما که افتخار حضور توی جشن رو به ما ندادید ... خب حالا که اینجوره شما هم همراهش تشریف بیارید ... البته اگه اینبار افتخار همراهی میدید

یعنی از این بشر آبرو بر تر هم بود؟

– خواهش میکنم خوشحال هم میشم

اصلا انگار من وجود ندارم خودشون برای خودشون میبریدن و میدوختن

– پس امشب ساعت هشت جلوی خیابان فرحزاد تا با هم تصمیم بگیریم کدوم کافه بریم

گوشی که قطع کرد منتظر شدم که آیرین در مورد عشق و عاشقی که شیرین کاملا لو داده بود ازم توضیح بخواد اما گویا حدسم درست بود و خودش تا تهش رو فهمیده ود که چیزی به روم نیاورد

***

اولین کاری که با رسیدن به خونه انجام دادم وسط سالن نشستن و تصحیح اوراق امتحانی بود به هر حال به لطف شیرین دهن لق و آیرین خودشیرین مجبور بودم دعوت فرحزاد امشب رو قبول کنم و مطمئنا تا شب وقت زیادی نبود برای تصحیح کردن حدود به صد و بیست برگه که باید راه حل و پاسخ نهایی تک تکشون رو جدا حساب میکردم

مقنعه و مانتویی که تو مسیر ماشین تا اینجا درآورده بودم رو روی مبل انداختم و پشت عسلی مبل نشستم و برگه ها رو رو به روم گذاشتم و با بسم الله شروع کردم ماشین حساب مهندسیم رو که زمان دانشجویی هفتاد هزارتومن خریده بودم و الان کم کم سه برابر قیمت داشت از کیفم درآوردم و شروع به حساب و کتاب کردم ... اگر میخواستم مثل اساتید دیگه از روی پاسخنامه صحیح کنم مطمئنا هیچ کدوم از این دانشجوها بیشتر از یازده

نمیگرفتن و این حق نبود همونطور که اونا یه ترم تمام وقت صرف درس من کرده بودن منم وظیفه داشتم یه روز تمام وقت صرف نتیجه کارشون کنم حالا اینکه نتیجه خوب بود یا بد بستگی به کار خودشون داشت

– حداقل لباس عوض میکردی بعد شروع میکردی

– تقصیر شماست دیگه اگه بیخودی از طرف من قول نمیدادی الان وقت لباس عوض کردن داشتم

خواست جواب بده که با صدای رانیا ساکت شد

– سلام آجی ... سلام داداش جون کی اومدی؟

دستش رو برای به آغوش کشیدن رانیا از هم باز کرد و رانیا با دو خودش رو به برادرش رسوند و توی آغوشش جا گرفت ... اوه خدای من کارم به جایی رسیده که به خواهر شش سالم هم حسودی کنم؟ ...سعی کردم تمرکزم رو روی برگه ها بذارم تا به قربون صدقه رفتن های آیرین واکنش نشون ندم و آه حسرت نکشم

– آجی نقاشی میکنی؟

به رانیا که بالاخره دل از بغل داداش بزرگش کنده بود و بالای سر من ایستاده بود نگاه گذرایی کردم و سعی کردم بدون توجه به حس حسادتم به خواهری که حق بغل کردن برادرش رو داشت مثل همیشه مهربانانه جوابش بدم

– نه آجی دارم برگه تصحیح میکنم

میخواستم اضافه کنم ممنون میشم ساعتی مزاحمم نشی اما حس کردن گفتن این حرف به یه بچه شش ساله نهایت بیرحمی پس بقیه حرفم رو فاکتور کردم

–برگه امتحانی؟

اینبار حتی سر بلند نکردم نگاش کنم همونجور که به فرمول عجیب غریبی که فروزان احمدی معلوم نبود از کجا آورده و روی برگه اش پیاده کرده نگاه میکردم خیلی کوتاه گفتم:

– اوهوم

–مگه تو خانم معلمی؟

صدای آیرین از پشت تمسخر آمیز و کنایه آلود جواب داد:

– نه قربونت برم خواهرت خانم دکتره

چشمهای رانیا برق زد:

– واقعا آجی؟ یعنی بلدی آمپولم بزنی؟

چرا بچه ها از دکتر بودن فقط آمپول زدنش رو میدونستن؟ برگشتم و ملتمسانه به آیرین نگاه کردم

– آیرین خواهش میکنم میدونی زیاد وقت ندارم پس با حرفات این بچه رو به جون من نانداز

صدای ذوق زده چند ثانیه پیش رانیا اینبار مایوس به گوشم رسید:

– آجی دارم اذیتت میکنم؟

دلم برای خواهر کوچولوم سوخت سر بلند کردم و سعی کردم اینبار مهربون باشم

– نه فدات شم ... اصلا یه کاری میکنیم ... تو برو دفتر نقاشیت بیار یه نقاشی خوشگل برای من بکش تا من مثل ورقه امتحانی بقیه دانشجوم صحیحش کنم و بهت یه بیست خوشگل بدم ... خوبه؟

باز مثل قبل در عرض چند ثانیه حسش از ناراحت به کنجکاو تغییر موضع داد

– مگه تو معلمی؟

نخیر برگشتم سر خونه اول ... کلافه چشم گردوندم که باعث خنده آیرین شد و سعی کرد نجاتم بده

– رانیا بدو تا خواهرت از بیست دادن پشیمون نشده دفتر نقاشیت بیار ببینم

رانیا اینبار حرف گوش کن به سمت اتاقش دویید صدای شاد و خندون آیرین از مبل پشت سرم بلند شد:

– خب یه کلمه بهش بگو چکاره ای تا دست از سرت برداره

بهترین فرصت بود ... بیخیال معادله برنولی سانسور شده برگه پیش روم به سمتش برگشتم و گفتم:

– تو چی؟ تا حالا شده ازت بپرسه چکاره ای؟

چشماش ترسید اما قبل از اینکه فرصت کنه واکنشی نشون بده باز اومدن رانیا نجاتش داد

– داداش بیا کمکم کن خوشگل ترین نقاشیمو بکشم که آجی بهم بیست بده

با آغوش باز از فرشته نجاتش استقبال کرد و رانیا رو کنار همون مبلی که نشسته بود روی زمین نشوند و خودش هم کنارش نشست ... گل بود به سبزه نیز آراسته شد تا حالا باید سعی میکردم از فکر آغوشی که برای رانیا باز کرد بیرون بیام و حالا باید تلاش میکردم بوی عطرش رو هم نادیده بگیرم

یه چشمم به برگه های جلوم بود و چشم دیگه ام مشتاق مردی رو میپایید که تا دیروز دلتنگش بودم و حالا با فاصله یه مبل کنارم نشسته بود و سعی داشت خواهرم رو سرگرم کنه تا من به کارم برسم

به اندازه تصحیح پنج برگه سکوت برقرار شد و بجز صدای کشیده شدن مداد رنگی روی کاغذ چیزی تمرکزم رو بهم نریخت اما روی برگه ششم صدای پاره شدن کاغذ دفتر بلند شد بلافاصله بعد از اون صدای رانیا که مخاطبش برادرش بود

– داداش بیا اینو رنگ کن تا من یه جنگل هم بکشم

باز سکوت شد البته اگر غرغرهای گاه و بیگاه رانیا فاکتور بگیریم

– داداش خورشید رو که سبز نیمکنن بیا زرد رو بگیر

– وای داداشی کلافه ام کردی چمن که قرمز نیست باید سبزش کنیم

اینبار صدای کلافه و طلبکار رانیا باعث شد به سمتشون نگاه کنم ... دست به کمر برد و در حال غر زدن قری به سر و گردنش داد:

– داداش چرا دقت نمیکنی؟

هم زمان من و آیرین با هم از خنده ترکیدیم رانیا انقدر این حرف جدی زده بود واکنشی بجز خندیدن نمیتونست داشته باشه آیرین با یه حرکت رانیا رو بغل کرد و روی پاهاش نشوند و لپ های تپلش رو بوسید

– قربونت بره داداشی قبلنا از این عشوه ها نمیومدی از خواهرت این دلبریا رو یاد گرفتی؟

با تعجب به آیرین نگاه کردم ... یعنی الان جدی گفته بود؟ ... به نظرش من دلبر بودم؟ ... قبل از اینکه فرصت کنم از این حرف ذوق کنم رانیا توجه آیرین جلب کرد تا من برای ذوق کردنم تماشاگری که با لبخند فقط برای چند لحظه خیره ام شده بود رو نداشته باشم

– خب راست میگم دیگه نگاه کن همش از خط زدی بیرون نقاشیمو زشت کردی

دفترش رو دستش گرفت و همونجور که روی پای آیرین نشسته بود شروع کرد برگه زدن دفترش

– نگاه کن من خودم چقدر قشنگ همشون رو رنگ کردم

و آیرین با حوصله به نقاشی های کودکانه خواهرش خیره شد و من هم باز سرگرم تصحیح اوراق امتحانی دانشجوهام شدم

– آهان نگاه کن ... اینجا خودتم از خط زدی بیرون

–اینو که من نکشیدم ... اینو آجی آیرا کشید

–اِ؟ که اینطور ... حالا که دقت میکنم میبینم اونقدرا هم بد نیست

یعنی الان باید اینو تعریف از خودم حساب کنم؟ ... از نقاشیم تعریف کرد؟ ... اصلا من چرا بجای اینکه حواسم به برگه ها باشه پیش اون دوتاست

– اوهوم ...خاله سوزان (مربی مهد) هم وقتی دید گفت خوشگل کشیده تازه بهش صد آفرین هم داد نگاه کن

–راستش رو بگو وروجک به خاله سوزانت گفتی کی این رو کشیده؟

–من که دروغ نمیگم بهش گفتم آجی آیرا جونم کشیده

–خوب اون چی گفت؟

– اول گفت که خوشگل کشیده بعد گفت معنی آیرا چیه؟

صدای آیرین اینبار منو مخاطب قرار داد:

– راست میگه ها آیرا ... معنی اسمت چیه؟

هان ؟ این الان با من بود منو انقدر صمیمی و راحت صدا کرد؟ با تعجب به سمتش سر بلند کردم و گفتم:

– با منی؟

–آره دیگه اسم من که آیرا نیست

پیش خودم فکر کردم همچین هم بی شباهت به آیرا نیست و درعوض جواب دادم

– در واقع اسمم قرار بود آیدا باشه اما کارمند ثبت احوال موقع صدور شناسنامه اشتباهی به جای آیدا مینویسه آیرا و از اون موقع اسمم آیرا میشه

– یعنی معنی خاصی نداره؟

–به فارسی نه اما در زبان یونان باستان آیرا اسم الهه ای بود که برخلاف قوانین خدایان عاشق یه انسان میشه و همین باعث فنا پذیر شدن و مرگش میشه

چند لحظه هر دو به هم خیره شدیم و بعد صدای زمزمه آهسته اش رو شنیدم که گفت

– امیدوارم سرنوشت عشق تو مثل اسمت نباشه

***

سر و صدای بازی رانیا و آیرین کل ساختمون برداشته بود که بالاخره شالم پیدا کردم و دور گردنم پیچیدمش و از ساختمون خارج شدم به محض باز کردن در چنان سوز سردی به صورتم خورد که مجبور شدم خاله محترم شیرین جون به یاد بیارم که وسط بهمن ماه هوس فرحزاد رفتن کرده بود به هر حال عمه اش مادر خودم بود و احترامش واجب بود از این فکر خبیثانه نخودی خندیدم

رانیا دست از دوییدن دنبال برادرش برداشت و دست به سینه حق به جانب گفت :

– چه عجب بالاخره شما حاضر شدید آجی

لبخند به لب توی ذهنم گفتم نه که خیلی هم در لحظات غیبتم به شما و برادر گرام سخت گذشت که حالا برای حضورم خوشحال بشید

آیرین هم که بالاخره از دست بازی کودکانه و با اون هیکل دوییدن خلاص شده بود ایستاد و سوییچ ماشینش رو دور انگشتش گردوند

– بریم؟

–با ماشین تو میخواییم بریم؟

–مشکلش کجاست؟

شونه بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

– خب آخه خیلی وقت بود ازش استفاده نمیکردی گفتم شاید دلیلی داره

چشماشو ریز کرد و مشکوک پرسید:

– چه دلیلی؟

–چه میدونم گفتم شاید تحت تعقیب باشی

–به چه علت اون وقت؟

ابروهام رو منظور داد بالا فرستادم و کوتاه گفتم:

– پایگاه

قاه قاه خندید و بین خنده بینی ام رو تکون داد:

– تو باز یاد این پایگاه افتادی؟ ... یه بار که بهت گفتم چیزی نیست فضول خانم

یعنی هرکس دیگه بجای آیرین این حرف رو میزد ، میزدم لهش میکردم اما خب این آیرین بود نمیشد اذیتش کرد ... دلم نمیومد

– ولی من قانع نشدم

در ماشین با دزدگیرش باز کرد و و در حال سوار کردن رانیا که قدش به ماشین شاسی بلندش نمیرسید گفت:

– شما رو هم قانع میکنیم خانم خانما فعلا مرحمت نموده افتخار بدید سوار شید

در ماشین باز کردم و سوار شدم و آیرین هم از اون سمت سوار شد و شروع به استارت زدن کردن اما هرچی استارت میزد ماشین روشن نمیشد تازه یاد هفته پیش افتادم که بنزین ماشینم تموم شده بود و مجبور شدم باک آیرین رو خالی کنم ... اوه اوه اگه بفهمه میکشتم سریع خودم به اون راه زدم:

– بیا ماشینتم تعجب کرده که میخوای ازش استفاده کنی اون وقت تو هی انکار کن

بالاخره نگاهش به چراغ بنزین افتاد ... وای وای فاتحه ام خونده است بشمار سه بحث عوض کردم

– بیا با ماشین من بریم خب

بی توجه به حرف من به چراغ بنزینش نگاه کرد:

– من مطمئنم آخرین بار باک این رو پر کردم و رفتم

به صورت کاملا نامحسوس از پنجره به بیرون نگاه کردم که چشمم به چشمش نیفته مبادا چشمم این راز رو هم ساده لو بده اما نمیدونم از کجا فهمید:

– آیرا؟

–هوم؟

–منو نگاه کن ببینم

برگشتم و نگاهش کردم اما نه چشماشو سعی کردم نگاهم به یقه پیرهنش باشه که از زیر کتش پیدا بود اینبار طلبکارنه اسمم رو صدا کرد

– آیرا

–هوم؟

رانیا از پشت کلاس اخلاق برگذار کرد

– هوم نه آجی باید بگی بله

–آیرا سی چهل لیتر بنزین این ماشین چی شده؟

صدامو مظلوم کردم و نگاهم رو مظلومتر و آروم گفتم:

– خب پمپ بنزین دور بود تا اونجا نرسیده خاموش میکردم

چند لحظه به چشمام خیره شد و بعد یهو زد زیر خنده اخم کردم و گفتم

– به چی میخندی؟

–مظلومیت بهت نمیاد خنده دارت میکنه

گره ابروهام فشرده تر شد خنده دار خودت و اون یقه قرمز لباسته که رو کت مشکی پوشیدی و از سنت هم خجالت نمیکشی ... دست به سینه نشستم و با اخم بهش نگاه کردم تا زمانی که خنده هاش تموم شد بعد در سمت خودش باز کرد و پیاده شد

– پیاده شید ... مجبوریم با ماشین تو بریم

خودش پیاده شد و برگشت تا در سمت رانیا رو هم باز کرد تا برای پیاده شدن هم کمکش کنه

***

شیرین و رامین رو کنار دستفروشی که لبو و باقله داغ میفروخت پیدا کردیم دستی براشون تکون دادم و به سمتشون رفتم با رامین دست دادم اما موقع دست دادن با شیرین دستم رو کشید و من رو بغل کرد البته نه از سر علاقه یا دلتنگی فقط محض فضولی و آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

– چشمت روشن میبینم که آقاتون از قهرِ خونه مامانشینا برگشته

منم مثل خودش آروم جوری که بقیه نشنون گفتم:

– خونه مامانشینا که من بودم آقا معلوم نیست تو این مدت سرش کجا گرم بوده

از آغوش هم که بیرون اومدیم شیرین اینبار با آیرین دست دادم و سلام و احوالپرسی کرد:

– سلام آقای دکتر رسیدن بخیر

آیرین دکتر نبود اما شیرین از دکتر گفتنش منظور داشت هرچند که تیرش به هدف نخورد و آیرین نگفت من دکتر نیستم تا شیرین بتونه بگه پس قضیه لابراتور چیه ... در عوض آیرین در کمال اعتماد به نفس دکتر بودنش رو پذیرفت

– سلام شیرین خانم ممنون ... سلامت باشید

گویا زمانی که من و شیرین تو بغل هم در حال فضولی بودیم آیرین و رامین آشنا شده بودن پس مراسم معارفه لازم نبود و همگی خیابون فرحزاد به منظور پیدا کردن جای مناسب پایین رفتیم

رامین که خیال خودش رو راحت کرد و بدون رودربایسی دست زنش رو گرفت تا با وجود سرخر به نامزد بازیش بپردازه اون دو تا دست تو دست هم جلو میرفتن و ما دو تا هم دست تو دست آیرا پشت سرشون میرفتیم رامین سربرگردوند و گفت:

– یه جا میشناسم زمستونا به جای تخت آلاچیقاشو راه میندازه و وسطش هم هیزم میذاره و برات اتیش روشن میکنه که گرم شی ... موافقید بریم همونجا؟

من فقط سر تکون دادم و آیرین با یه فرق نمیکنه خودش رو راحت کرد و همگی به سمت کافه مورد نظر رامین رفتیم خود رامین جلو رفت و با مسئول کافه صحبت کرد

مردی که دم در ایستاده بود هممون به سمت آلاچیقی که وسطش گودالی با سنگ چین درست کرده بودن برد و با اتش افروزی که از جیبش درآورد چوب های وسط گودال رو آتش زد و گفت :

– الان یکی میفرستم براتون سفارش بگیره

وقتی رفت نزدیک ترین جا به آتیش ایستادم و دستم رو به سمت شعله ها گرفتم تا گرمم بشه شیرین و رامین هم رو به روی من اون سمت آتیش ایستاده بودن شیرین دستش رو دور بازوی رامین حلقه کرده بود

– آدم خوب نیست به دختر داییش حسودی کنه

برگشتم و به آیرین که طبق عادت همیشه اش پشت سرم ایستاده بود و غافلگیرانه توی گوشم صحبت میکرد نگاه کردم

– رانیا کجا رفت؟

–یه تاب و سرسره اون ور هست گفت میره اونجا بازی کنه

–تو این سرما؟

–بچه است دیگه سرما و گرما نمیدونه چیه که ... تو هم فکر نکن بحث رو پیچوندیا

گیج نگاهم رو از زخم ابروش که تازه توجهم رو جلب کرده بود گرفتم بلکه بتونم تمرکزم رو روی حرفش بذارم

–بحث!!؟

لبخند زد و به رامین و شیرین که حالا تقریبا توی بغل هم روی سکوی کناری نشسته بودن اشاره کرد ... بازم منظورش نفهمیدم اصلا حرفش رو درست و حسابی نشنیده بودم برگشتم که بپرسم که دستش دورم حلقه شد و سریع قبل از اینکه قلبم دستور موندن بده ذهنم واکنش نشون داد و ازش فاصله گرفتم با لبخند بهم نگاه کرد و بیخیال گفت:

– فقط می خواستم دیگه به کسی با حسرت نگاه نکنی

تازه منظورش رو گرفتم یعنی از نگاهم فهمیده بود منم دلم این نزدیکی رو میخواد؟یعنی بخاطر این بغلم کرد و اون وقت من احمق ازش فرار کردم؟ ... نه اصلا خوب کاری کردم شاید از کارش منظور بدی داشت ... چه منظوری؟ اون تورو مثل خواهرش میدونه مثل رانیا همونجور که اونو بغل میکنه میخواست تورو بغل کنه .... از کجا معلوم؟همین امروز شیرین مستقیما لو داد که از عشقش به گوشه گیری افتاده بودم کسی که اینو بدونه راحت میتونه از احساسات من سواستفاده کنه ... بابا این بدبخت خیلی احمقانه فکر میکنه تو این مدت که نبوده

این احساس از سرت افتاده و حالا تو هم به دید برادر نگاش میکنی همونجور که مثل خنگا جلوی چشماش برادرش رو داداش صدا میکنی

کلافه از جدال بی نتیجه عقل و احساسم روی سکوی کناری نشستم ... جای تعجب داشت که سکوی چوبی انقدر نرم بود باز صداش از کنار گوشم رسید:

– جات راحته؟

سریع بلند شدم و ایستادم و پشت سرم نگاه کردم ... وای خدایا گند زدم روی پاش نشستم ... من چم شده امشب؟

نگاه گیجم که دید قاه قاه خندید با صدای خنده اش توجه اون دو تا کلاغ عاشق اونوری جلب شد رامین زودتر از زنش فضولی کرد:

– به چی میخندید؟

–هیچی داداش شما به نامزد بازیت برس

اون دو تا هم انگار فقط منتظر همین پیشنهاد بودن که باز جیک تو جیک شدن وقتی دید باز کسی حواسش به ما نیست دستم رو که از کنار تنم آویزون بود رو گرفت و به سمت خودش کشید و بین خنده گفت

– خب حالا عیب نداره که عزیزم بیا بشین کنار خودم عمو جون

از اینکه مسخره ام کرد لجم گرفت و دستم رو از دستش کشیدم اما قندیل بستن رو به لجبازی کردن ترجیح نمیداد برای همین با این حال باز کنارش نشستم

همون موقه مردی با لباس سنتی که یه کاپشن مارک ادیداس روش پوشیده بود برای گرفتن سفارش از راه رسید و بعد از گرفتن سفارش چای و قلیون از اونجا رفت همین که خیالمون از رفتنش راحت شد هممون پوکیدیم از خنده شیرین بین خنده گفت :

– آخه لباس سنتی با کاپشن مارک؟

–خب بیچاره سردش بود شیرینم

شیرینم؟...نگاه متعجبی به رامین کردم؟ ... الان رامین جلو دو نفر دیگه خودشو لوس کرد؟ حیف آدم تحصیل کرده ای هستم وگرنه میدونستم با این حرف چندش چه واکنشی نشون بدم

– آیرا؟

به سمت آیرین که صدام کرد برگشتم

– بله

– مطمئنی ما الان مزاحمشون نیستیم؟

شونه بالا انداختم

– نه چندان

– بریم پیش رانیا تا این دو تا هم راحت باشن؟

بهتر از اینجا نشستن و دیدن عشق بازی این دو تا نامزد ندیده بود ... به قول شیرینِ سابق ، اتاق خواب اپن واسه من راه انداختن ...والا

– بریم

هر دو باهم بلند شدیم باز نگاه اون دو تا به ما کشیده شد گفتم

– ما میریم پیش رانیا ...چای رو آوردن صدامون کنید

–باشه

شونه به شونه اش از آلاچیق بیرون اومدم و به سمت زمین بازی کوچک گوشه باغ رفتیم با اینکه این بیرون سردتر از آلاچیق بود و داشتم یخ میکردم اما از اونجا نشستن که بهتر بود هرچی نباشه الان شیرین ترین دوران برای اونهاست و هرچند لطف کردن و برای بهتر شدن روحیه من ما رو هم دعوت کردن اما انقدرا هم بی چشم و رو نبودم که درک نکنم حتی شده برای چند دقیقه تنهاشون بذارم

به محوطه بازی رسیدیم و روی نیمکت یخ زده کنار زمین بازی نشستیم و برای رانیا دست تکون دادم که یعنی حواسم بهت هست تو بازیت رو بکن و خودم در سکوت به رانیایی که سعی میکرد با خم و راست شدن سرعت تاب رو بالا ببره نگاه کردم بعد مدتی اون سکوت رو شکست

– ساکتی؟

نگاهش کردم:

– چی بگم؟

–نمیدونم الان به چی فکر میکردی همونو بگو

–به شیرین

لبخند زد و گفت

– یعنی خوشم میاد ذهنتم مثل خودت پاستوریزه است

-چرا؟ مگه تو به چی فکر میکردی؟

به تختی که قسمت بالای باغ بود و روش سه تا دختر سانتی مانتال نشسته بودن اشاره کرد و گفت:

– به بهشت

تازه فهمیدم چرا به من گفت پاستوریزه خود منحرفش ...

به معنای واقعی اتیش گرفتم جوری که وسط اون سرما گرمم شد ... من کنارشم و باز به دخترای مردم نظر داره ... خب تو کنارش باشی مهم اینه که اون به تو نظر نداره ... اصلا تو به چشمش نمیای ... با این حرف احساس سرما کردم ... معلومه که به چشمش نمیام اگه منو میخواست که ولم نمیکرد بره ...

از شدت سرما دستم رو دور تنم حلقه کردم به چند ثانیه نکشیده سنگینی کتش رو روی شونه ام احساس کردم با اخم گفتم:

– من لازم ندارم خیلی دوست داری از سرما یخ بزنی برو پیشکش کن به حوریای بهشتی

اینبار همزمان با قهقه اش دستاش رو از پشت دور شونه ام حلقه کرد و بین خنده اش گفت:

– حسود میشی خیلی باحال تر میشی

نخیر آقا امروز بغلی شده ، چپ و راست خودشو پرت میکنه تو بغل من ... شونه ام رو تکون دادم تا دستش برداره و هم زمان غرغر کردم:

– نکن یکی میبینه زشته

بجای باز کردن دستش سرش رو به گوشم نزدیکتر کرد:

– کی میبینه مثلا؟ حوریا؟ خب ببینن بهتر

وای خدایا مگه الان چی گفت که رابطه مستقیمی با تپش قلب من داشت؟

از زیر دستش سُر خوردم و از بغلش بیرون اومدم هنوزم قلبم خودش به قفسه سینه ام میکوبید ... پسره دیوونه است از یه طرف میره که فراموشش کنم از اون طرف وقتی برمیگرده دم به دیقه میپره تو بغلم تا هواییم کنه

– آجی خسته شدم بیا یکم تابم بده

خدایا شکرت یه موقعیت عالی برای فرار از این وضعیت

به سمت رانیا رفتم و پشت سرش ایستادم و زنجیر تاب گرفتم و مشغول هل دادن تاب شدم هر از چند گاهی هم زیر چشمی به آیرین که رو به رومون ایستاده بود و اینبار به جای چشم چرونی سرش رو زیر انداخته بود و تو فکر بود نگاه کردم ... یعنی به چی فکر میکرد؟

***

لیوان چاییم بالا بردم و نزدیک صورتم گرفتم تا از بخارش گرمم بشه با یادآوری گرمای تنم یادم افتاد که هنوزم کت آیرین تن من بود و خودش با یه سویشرت ساده کنارم نشسته بود سرم رو نزدیک گوشش بردم و گفتم:

– سردت نیست

به کت خودش توی تن من نگاه کرد و با لخند و حرکت سر جواب رد داد موذیانه خندیدم و گفتم:

– نباید هم سردت باشه این همه چربی دورت احاطه کرده که احساس سرما نکنی دیگه

–خانم محترم اینا چربی نیست عضله است

کرکر خندیدم :

– لاید ادعای بادی بیلدینگ و هیکل گلدونی هم داری؟

–پس چی؟

از لجش شدت خنده ام رو بیشتر کردم

– به چی میخندین؟

چپ چپ به رامین فضول نگاه کردم اون موقع که اون دوتا سر در گوش هم بودن شد ما یه بار بپرسیم چی میگید که حالا این خاله زنک فضولی میکرد ... والا

به جای من آیرین جواب داد:

– هیچی رامین جون چیز خاصی نبود شما به مکالمه تون ادامه بده

رامین هم مثل یه پسر حرف گوش کن باز فنجونش رو برداشت و سر در گوش شیرین بدبخت کرد آیرین هم سرش به گوش من نزدیک کرد

– این دوتا بیچاره اولین باره همدیگه رو گیر آوردن؟

منم به تقلید از خودش دهانم به گوشش نزدیک کردم:

– نه بابا اینا صبح تا شب با همدیگه ان ... فقط این رامین یه خورده زیادی زن ذلیل و ندید بدیده

–پشت سر داداش من حرف نزنا

لبخند پت و پهنش رو که دیدم فهمیدم شوخی میکنم

– ای جونم ... کی داداش شدین من نفهمیدم؟ اصلا مگه این شیرین به شما دوتا وقت داد که آشنا بشید چه برسه که داداش بشید

–عزیزم درک کن شوهر گیر نمیاد شیرین جونتون باید هم دو دستی بچسبه

–ایش

–وای انقدر خوشم میاد این زنا تا کم میارن با یه ایش سر و تهش هم میارن

معترضانه غزیدم:

– آیرین!!!

مثلا جدی شد

– دومین مرحله کم آوردن هم چشم غره رفتنه ... دقیقا مثل الان تو

از حالت با نمکش خنده ام گرفت اونم خندید چند لحظه در سکوت به رانیا که با سینی میوه اش سرگرم بود نگاه کردم که باز دوباره کنار گوشم حرفش رو زد:

– آیرا؟

بدون اینکه برگردم بهش نگاه کنم یه هوم گفتم که بفهمه حواسم بهش هست تا حرفش رو بزنه

– چی شد که از دعوای روز اولمون به اینجا رسیدیم؟

گیج برگشتم و بهش نگاه کردم صورتش از حد معمول نزدیکتر بود و وقتی برگشتم تا به چشماش نگاه کنم برای یه لحظه فیس تو فیس شدیم چند صدم ثانیه محو چشماش شدم که صدای شیرین باعث شد به سمتش برگردم

– آقای اردکام چطور برادرتون تشریف نیاوردن؟

صدای نفس عمیق و آهسته اش رو فقط من شنیدم:

– فردا امتحان داشت گفت میره خوابگاه پیش دوستاش تا درس بخونن

به شیرین که نگاهش بجای آیرین روی من بود خیره شدم ...من این دختر بزرگ کرده بودم خوب میدونستم اومدن و نیومدن آدرین چندان براش اهمیت نداره که بخواد حرفی بزنه ... مسلما این حرفش فقط برای جفت پا پریدن بین احساسات ما دو تا بود ... نگاه من رو که روی خودش دید چشمکی زد و سری به معنی چه خبره تکون داد شونه بالا انداختم که یعنی نمیدونم ... وقت هم نداشتم که برای فهمیدنش به ذهنم فشار بیارم تمام ذهنم جواب به سوال آیرین مشغول کرده بود ... چی شد که به اینجا رسیدیم؟

***

از پنجره که به زمین پوشیده از برف نگاه کردم تازه دلیل سرمای دیشب فهمیدم ناخوداگاه نگاهم به کت آیرین که تمام دیشب تن من باقی موند کشیده شد ... به یاد دیشب که مثل بچه مدرسه ای ها بجای خودش کتش رو بغل کرده بودم و خوابیده بودم لبخند زدم ... واقعا که آدم وقتی عاشق میشه چه رفتارای بچگونه ای از خودش بروز نمیده؟ ... اما چرا؟ یعنی فقط بچه ها احساساتشون واقعیه که وقتی میخواییم پاکی احساسمون رو نشون بدیم مثل بچه ها رفتار میکنیم؟

بدون اینکه جوابی برای سوالم پیدا کنم از اتاق بیرون رفتم اما قبلش حسابی از خودم پذیرایی کردم و به خودم رسیدم ... برای چی اش رو نمیدونستم فقط میدونستم که دلم میخواد زیبا به نظر بیام

صدای خنده رانیا از حیاط میومد ... یعنی تو این سرما رفته بیرون؟ ... اصلا ساعت چنده که رانیا خونه است؟ اون که معمولا این وقت از صبح مهد بود به ساعت روی دیوار نگاه کردم ... وای خدای من یعنی من تا ساعت یازده خواب بودم؟ در حیاط رو باز کردم تا رانیا رو صدا کنم اما باز شدن در برابر بود با از سرما لرزیدنم به رانیا نگاه کردم که بدون شال و کلاه و دستکش فقط به یه کاپشن اکتفا کرده بود با این وضعیت حتما سرما میخورد

– رانیا بیا تو

برف هایی که با دستای کوچکش جمع کرده بود رو توی هوا بالای سرش پراکنده کرد و از همون فاصله برام دست تکون داد

– سلام اجی

دستم رو دور بازوهای لختم گرفتم بلکه گرمم بشه

– سلام عزیزم بیا تو تا سرما نخوردی

پاش رو محکم روی زمین کوبید و با ناراحتی گفت:

– نمیخوام ... برف اومده میخوام ادم برفی درست کنم

– بیا داخل لباس بپوش تا بعد باهم بریم درست کنیم

خوشحال به سمت خونه دویید و خودش رو داخل خونه پرت کرد صورتش از فرط سرما قرمز شده بود اما باز برای بیرون موندن اصرار میکرد در رو پشت سرش بستم و خم شدم و کاپشن خیسش از تنش در اوردم دستش

رو گرفتم و به سمت حمام بردم و حوله خشک حمام رو برداشتم تا باهاش موهاش رو خشک کنم از همون زیر حوله گفت:

– آجی پس کی بریم آدم برفی درست کنیم؟

–شما اول موهات رو خشک کن بعد یه لباس گرم بپوش تا بعد دو تایی بریم ... داداشت هنوز خوابه؟

– نه صبحونه منو که داد خودش رفت بیرون گفت زودی میاد که من نترسم

–واسه چی مهد نرفتی؟

–داداشی صبح رسوندم اما بخاطر برف تعطیل بود منم برگشتم

حوله رو از روی موهاش برداشتم و در حالی که به این فکر میکردم که آیرین صبح یه روز برفی کجا رفته سشوار رو به برق زدم و لبه وان نشستم تا موهاش رو خشک کنم همونطور که پشتش به من بود باز با شیرین زبونی شروع کرد

– آجی آیرا

دستم رو لای موهاش چرخوندم تا حرارت سشوار رو به زیر موهاش هم برسونم

– جانم؟

–امروز دوستم بهم گفت داداشی مثل بابا هاست

– تو که گفتی مهد کودک تعطیل بود پس دوستت رو کجا دیدی؟

–خب اونم مثل من اشتباهی اومده بود دیگه ...بعد با باباش هم اومده بود تازشم راست میگفت باباش شبیه داداشی بود تازه همقدش هم بود

حساب کردم آیرا شش سالشه و آیرین حدودا بیست و نه سی سال رو داشت یعنی اگه آیرین ۲۴ سالگی ازدواج میکرد الان واقعا دخترش همسن خواهرش بود ... پوزخند زدم زنگوله پای تابوت به همین میگن دیگه

– تازشم اون روزی که تو اومده بودی مهد دنبالم هم هلیا دوستم گفت که تو همقد مامانشی

خب این یکی هم اونقدرا دور از ذهن نبود .. منم فقط بیست و یک سال از خواهرم بزرگتر بودم ... همش بیست و یک سال تفاوت سنی ... چیزی نیست که ...هه

سشوار خاموش کردم حالا دیگه موهاش حسابی خشک خشک بود ... به سمتم برگشت و کودکانه پرسید :

– آجی حالا که شما دو تا شبیه مامان باباها هستین نمیشه مامان بابای من بشین؟

نگاش کردم ... این بچه چی میدونست که من از خدام بود مامان بچه ای باشم که باباش .....

– مگه حالا که خواهر و برادرتیم بده؟ ... دوست نداری؟

– دوست دارم ولی همه دوستام بجای خواهر و برادر مامان و بابا دارن خب منم میخوام داشته باشم

دلم فشرده شد چی باید به بچه ای میگفتم که از من ، مامان و بابا میخواست؟

– یعنی دوست نداری با دوستات فرق داشته باشی؟ ... اینجوری هیجان انگیز تره ها تو میتونی با خواهر و برادرت بازی کنی مسافرت بری آدم برفی درست کنی اما اونا که خواهر و برادر ندارن که بخوان این کارا رو با خواهر و برادراشون انجام بدن ...هوم؟

چشماش برق زد انگار کم کم داشت خوشش میومد

***

سبد سیب زمینی روی میز گذاشتم و چاقو توی دست گرفتم

نمیدونستم دلم باید بیشتر به حال خودم بسوزه یا رانیا ... منی که خواهرم همسن بچه ام بود یا اونی که خواهر و برادرش همسن پدر و مادر دوستاش بودن الان بچه بود و میشد با برف بازی گولش زد چند سال دیگه که بزرگتر شد و بازم ازم پدر و مادرش رو خواست باید چی میگفتم؟

فکرم به چند ماه قبل پرواز کرد روزی که برای اولین بار اومدم توی این خونه ... اون زمان قصدم فقط چند ماه موندن بود تا زمانی که بتونم پس انداز کنم و یه خونه امن برای خودم کرایه کنم و برم سر خونه زندگی خودم ... اما الان چی؟ دلم میومد این خونه و اعضاش رو بیخیال بشم؟ ... گیریم که احساسم به آیرین زود گذر باشه و بتونم بعد یه مدت فراموشش کنم ...رانیا چی؟ میتونم خواهرم رو هم فراموش کنم؟ ... اون چی بدون من چکار میکنه؟ میتونه؟ ... به فکر خودم پوزخند زدم ... آره معلومه که میتونه همه بدون من میتونن

– به چی میخندی؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به آیرین که یهویی جلوم سبز شده بود و ترسونده بودم نگاه کردم

– بد نیست وارد جایی میشی در بزنیا

تا کمر توی یخچال فرو رفت

– آدم وارد خونه خودش میشه در نمیزنه ... کلید میندازه

بفرما دیدی؟ اضافی هستی ... هنوزم ادعای خونه اش رو داره ... هنوزم دلش نمیخواد یه مهمون ناخونده رو هر روز توی خونه اش ببینه ... هنوزم از خداشه که زودتر از اینجا بری

– اینبار به چی فکر میکنی؟

نگاهی بهش انداختم ... یعنی باید بهش میگفتم؟ میگفتم که تو فکر اینم که به آرزوش برسونمش و از اینجا برم؟ ... نه هنوز زود بود اول باید میرفتم دنبال خونه شاید بازم با این پول یه خونه امن برای یه دختر مجرد پیدا نمیکردم اون وقت اگه نمی تونستم برم تا چند وقت سوژه خنده اش میشدم

– رانیا ازم مامان بابا میخواست

خیار توی دستش رو روی میز گذاشت و متعجب پرسید

– چی میخواست؟!!!

– می گفت حالا که مامان بابای دوستام همسن تو و داداشی هستن شما بیایین مامان بابام بشید

مثل همیشه ... مثل تمام این چند وقت اخیر این حرف رو هم شوخی گرفت و زد زیر خنده

– یه وقت زیر بار نریا ... پس فردا ازمون خواهر و برادر هم میخواد

شدت خنده اش بیشتر شد و دوباره بین خنده گفت:

– ولی فکر کن اون وقت رانیا هم میشه خواهر بچه مون هم خاله اش هم عمه اش ... بامزه میشه نه؟

به این فکر نکردم که با مزه میشه یا نه .... تمام فکرم رو کلمه بچه مون که آیرین گفته بود اشغال میکرد ... بچه مون ؟ بچه من و آیرین؟ چه بامزه ....

ناخوداگاه انقدر غرق این فکر شیرین شدم که نفهمیدم کی از دهانم پرید

– اسمش رو چی بذاریم؟

خنده اش رو خورد و اینبار گیج به من نگاه کرد

– اسم کیو؟

دستم رو جلوی دهانم گرفتم ... ای وای بند آب داده بودم حالا چه غلطی بکنم؟ ... سعی کردم بحث رو عوض کنم

– تو این سرما کجا رفته بودی؟

بجای جواب چند لحظه بهم خیره شد و بعد لبخند زد و با لحن مهربونی گفت

– آیدا ... که به اسم مامانش بیاد

برای یه لحظه قلبم از تپیدن ایستاد با دهان باز بهش خیره شدم ... این الان چی گفت؟ ... برای بچه مون اسم انتخاب کرد؟ ... برای بچه ای که مادرش من بودم؟ ... آره دیگه مادرش من بودم وگرنه آیدا به چه اسم دیگه

ای میاد؟ ... وای خدای من یعنی آیرین هم به من فکر میکنه؟ ... اونم تو رویاش منو مادر بچه اش میدونه ... اوه خدایا حالا فهمیدم چرا به آدما مثل فرشته ها بال ندادی ... بال میخوان چکار وقتی که میتونن با یه کلمه حرف بال دربیارن

***

انقدر از شنیدن این حرف و فهمیدن این موضوع ذوق کردم که میخواستم همین الان همه چیز بهش بگم ... حالا که فهمیدم همدیگه رو دوست داریم دیگه چه فرقی داره من اول اعتراف کنم یا اون؟

– آهای اهل منزل ... کسی خونه نیست؟ ... آیرا بیا که داداشت اولین بیستش رو گرفت

ای تو روحت آدرین تو که این همه مدت نیومدی خونه همین الان که مزاحمی باید سر و کله ات پیدا بشه؟

سر آدرین از پشت اپن آشپزخونه پیدا شد

– اِ؟ شما اینجایید؟ چکار میکنید؟

انقدر از دستش عصبی بودم که باز داشتم فکر میکردم رابطه خواهر و برادری و این مضخرفات بیخیال بشم و جدی جدی بیشتر از دو بهش ندم ... باز خوب شد دیشب وقت نکردم نمره ها رو رد کنما

کلافه از این حضور بی موقع اش با صدای یخ بسته ای و اخم های گره کرده جوابش رو دادم :

– شنا

فکر کرد باهاش شوخی میکنم خندید

– ولی من مایو تنت نمیبینم

به آیرین نگاه کردم گره ابروهای اون تنگ تر از مال من بود ...یعنی اون هم از حضور بدموقع برادرش کلافه است یا اینکه از تصور مایو پوشیدن من جلوی آدرین سگرمه هاش توی هم رفته

– چشماتو باز کنی میبینی که برای کتلت درست کردن نیازی به مایو نیست

– آهان ... چتونه شما دو تا باز پریدید به هم؟ بابا همین یه امروز من بیست گرفتم خوشحالما شما هم شاد باشید بگید بخندید اصلا جشن بگیرید

کی گفته ما پریدیم به هم؟ ... ما فقط جلوی خودمون گرفتیم به توی مزاحم نپریم ... باز غرغر کردم

– همچین میگه جشن بگیرید حالا هرکی ندونه فکر میکنه سنتیک چهار واحدی بیست شده ... حالا فوقش یه اخلاقی اندیشه ای تفسیری چیزی بوده دیگه وگرنه که تخصصی تو یکی عمرا بیست بگیری

وارد آشپزخونه شد و یه تیکه از پوست خیاری که آیرین پوست گرفته بود برداشت و خورد و با دهان پر شروع کرد حرف زدن

– نه اتفاقا زبان عمومی بیست میشم

به ظرف پر از خورده خیار نگاه کردم ... آیرین کی خیار خورد کرد که من نفهمیدم؟ آدرین نگاه دلخورش رو بین ما گردوند و گفت

– بابا انقدر منو تشویق نکنید ....یه بیست گرفتم همش ، اونم که گویا وظیفم بود

اینبار به جای من صدای آیرین دراومد

– بجا که انقدر چرت و پرت بگی برو اون پیازایی که پوست گرفتم و رنده کن برای مایه ی کتلت که چشم آیرا اذیت نشه

آیرین که پیازها رو پوست کند که من نفهمیدم؟... بخاطر من؟ برای اینکه موقع پیاز پوست گرفتن اذیت نشم؟ ... وای خدایا چرا این بشر هر لحظه یه کاری میکنه که بیشتر عاشقش بشم؟

– تو نگران چشم آیرا هستی؟ اونم درست بعد از دعواتون؟

آدرین در مورد کدوم دعوا حرف میزد؟ آهان همون دعوایی که فکر میکرد به خاطرش من و آیرین عصبیم اما خب ما که دعوا نکردیم

– آهان فهمیدم نکنه سر پیاز رنده کردن دعوا کردین؟ بابا اینکه اعصاب خوردی نداره الان خودم همشو رنده میکنم

از آشپزخونه رفت بیرون تا دستش بشوره ...بالاخره تنها شدیم الان بهترین موقعیت که بگم

– بده من سیب زمینی ها رو رنده کنم ... تو ناخونات بلنده ممکنه بشکنه اذیت بشی

با تعجب نگاش کردم هنوزم اخماش تو هم بود ... یعنی این حرف زد که بحث عوض کنه؟... یعنی دیگه دوست نداره که ...

سیب زمینی ها رو از زیر دستم بیرون کشید و برد توی سینک تا بشوره نفس عمیقی کشیدم مهم نیست حالا که دیگه نمیخواد در موردش حرف بزنیم خب منم هیچی نمیگم

از جا بلند شدم که دستهام که با نشاسته سیب زمینی آغشته شده بود بشورم که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم شماره آشنا نبود و من اصلا دلم نمیخواست با دست کثیف جواب گوشیم بدم که بعد بخوام مصیبت بکشم برای پاک کردن نشاسته از روی تاچ گوشیم

– چرا گوشیت جواب نمیدی؟

به آدرین که برگشته بود نگاه کردم با حوله توی دستش داشت دستای تمیز و تازه شسته اش رو خشک میکرد

– قربون دستت میای اینو جواب بدی بذاری رو اسپیکر نمیخوام با دست کثیف جواب بدم

لبخندی زد و گوشیم رو از روی میز برداشت و جواب داد و دکمه بلندگو رو فشار داد صدای الو الو گفتن مرد جوونی از اون سمت خط میومد که نمیشناختمش مشکوک پرسیدم:

– بله؟

انگار خیالش راحت شد که کسی از اینور خط صداش رو میشنوه

– الو سلام همراه استاد پرهون؟

به آیرین که نزدیکترین صندلی به گوشیم پیدا کرد و نشست تا واضح صدای مرد غریبه پشت خط بشنوه نگاه کردم و جواب دادم

– بله !!!

– سلام استاد ... خلیلی هستم دانشجوی کلاس یونیت یک تون

آهان پس دانشجوم بود ... طبق معمول یا نمره میخواد یا التماس دعا داره که امتحان آسون بگیرم اما نه خلیلی دانشجوی زرنگی بود شاید سوال داره

– بله ...بفرمایید امرتون؟

یعنی دلم میخواست بجای سوال پرسیدن حرف دیگه ای بزنه تا بدونم چه بلایی سرش بیارم تا عبرت داشنجوهایی بشه که بجای تلاش برای نمره بخاطرش التماس میکنن

– راستش استاد من به نمایندگی از چند تا از همکلاسی هام زنگ زدم تا اگر بشه ازتون خواهش کنم یه لطفی بکنن و یک ساعت قبل از امتحان یه کلاس رفع اشکال بذارید

–آقای خلیلی من کلاس های رفع اشکالم رو تو طول ترم گذاشتم اما چندان استقبال نشد الان دیگه وظیفه ای ندارم

–بله استاد مطلع هستم میدونم که شما وظیفه ای ندارید گفتم که اگه بشه یه لطفی در حق ما بکنید

به آدرین که صندلی کناری من رو اشغال کرده بود نگاه کردم چشمکی زد و به ریش نداشتش اشاره کرد ...

پوفی کشیدم و پرسیدم:

– چند نفر هستید؟

انگار انتظار این سوال رو نداشت که گیج شد

– بله؟

– به نمایندگی از چند نفر این درخواست دارید؟

–خب راستش حدودا یه بیست و پنج – شش نفری هستیم اما شاید اگر به بقیه بگم بازم اضافه بشن

نه به خاطر خواهش ادرین که فقط بخاطر اینکه خودش انقدر دانشجوی خوبی بود که بجای دنبال نمره دوییدن دنبال رفع اشکال بود

–باشه از نظر من مشکلی نیست

طفلکی انقدر ذوق کرد که مطمئنم حتی نفهمید چی گفت

–مرسی استاد خیلی ماهی

دستم جلوی دهانم گرفتم که صدای از خنده ترکیدنم به اونور خط نرسه جوری که متوجه خنده ام نشه گفتم:

– خواهش میکنم پس هماهنگ کردن کلاس با مدیر آموزش هم با خودتون به منم خبر بدید

–چشم استاد فقط برای همون یه ساعت قبل از امتحان دیگه؟

–بله با همکلاسی های دیگه تون هم هماهنگ کنید دوست داشتن بیان

–بازم ممنون استاد اصلا نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم

توی دلم تایید کردم...واقعا هم که نمیدونی اخه آدم به استادش میگه خیلی ماهی؟ اونم یه استاد خوشگل و جوون؟ ... والا

قبل از اینکه بخاطر لحنش از خنده بترکم سرسری خدافظی کردم

به محض قطع شدن گوشی من و آدرین زدیم زیر خنده ... حالا نخند و کی بخند آدرین بین خنده اش گفت

– چه پسر باحالی بود این خلیلی ،یادم بنداز شمارشو ازت بگیرم باهاش معاشرت کنم ... خدا حفظش کنه که موجبات خنده ما رو فراهم کرد ... یعنی فقط کم مونده بود از اون ور خط بپره یه ماچت هم بکنه

آیرین اما حتی یه لبخند هم نزد در عوض با غرغر گفت:

– هیچم پسر باحالی نبود ... پسره پررو میذاشتنش همین جا ابراز علاقه هم میکرد

بعد دهانش کج کرد تا ادای خلیلی رو دربیاره

– خیلی ماهی خیلی ماهی

با لبخند به بیرون زفتنش از آشپزخونه نگاه کردم انقدر عصبی بود که حتی دستهاش هم نشست و رفت ... حسادت اون هم کم با نمک نبودا

***

مگه یه لحظه آروم میگرفت تا شالش رو درست دور گردنش بپیچم؟ همش در حال ورجه ورجه بود ... از بعد از نهار که بهش گفته بودم لباس بپوشه تا با هم بریم توی حیاط و آدم برفی درست کنیم یه لحظه هم آروم قرار نداشت

– دستکش هات هم بپوش تا بریم

– آجی من میخوام به برفا دست بزنم دستکش بپوشم که نمیشه

–دستکش نپوشی هم من نمیبرمت بیرون

با غیض دستکش های کوچولو و عروسکیش رو دست کرد

– کجا میرید؟

غیظش فقط برای من بود جواب داداش جونش با ذوق و خنده داد

– میریم آدم برفی درست کنیم

مثل بچه های دو ساله دستهاش به هم کوبید و با شو ق گفت:

– آخ جون آدم برفی ... صبر کنید لباس بپوشم منم بیام

خوب نگاش کردم شاید من اشتباه میکردم و جای سی سال سن فقط چهار سال داشت نگاه عاقل اندر صفیه من فقط باعث قهقه اش شد و سرخوش رفت تا لباس بپوشه

دست رانیا گرفتم و با هم به حیاط رفتیم قصد داشتم زیر پیرترین درخت حیاط که سایه گسترده تری داشت آدم برفی درست کنم که سایه اش مانع رسیدن نور آفتاب و آب شدنش بشه

بیلچه و سطل کوچکتر و دست رانیا دادم و فرستادمش تا برای آدم برفی برف جمع کنه و خودم هم خم شدم تا سطل بزرگتر و از برف پر کنم همین که خم شدم سرمای روی گونه ام حس کردم و بعد از اون صدای خنده آدرین بلند شد برگشتم و پشت سرم نگاه کردم برادر ها کنار هم ایستاده بودن و به ریش من میخندیدن روی

گونه ام دست کشیدم و باقی مونده برفها از صورتم پاک کردم گلوله برفی که دست آدرین بود نشون میداد کار اونه با عصبانیت فریاد زدم

– بلایی به سرت بیارم مرغ های اسمون به حالت گریه کنن

هنوز حرفم تموم نشده آیرین از شدت خنده روی پاهاش خم شد و بین خنده اش گفت

– شرط رو باختی آدرین شام امشب با تو

گنگ نگاشون کردم یعنی چی؟چه شرطی؟... آدرین حق به جانب نگام کرد:

– من یه ترم کامل خودکشی کردم به تو تنوع تو تهدید کردن رو یاد بدم که هی با نمره دو منو تهدید نکنی اد همین یه بار که من سر تهدید نمره دو شرط بسته بودم تو باید تنوع به خرج بدی

یهو ذهنم جرقه زد ... این دو تا منو مسخره کرده بودن؟ ... عادت داشتم تا آدرین اذیتم میکرد با این تهدید که بهت دو میدم ادبش کنم اما حالا که نمره ها رو دیروز رد کرده بودم که دیگه این تهدید فایده ای نداشت خواستم به خواهش دو ماهه آدرین جامه عمل بپوشونم و با یه تهدید جدیدتر آدمش کنم ...اون وقت این دوتا حالا منو مسخره میکردن و سر شیوه تربیتی من شرط میبستن؟

خم شدم و بدون هدف مشتی برف برداشتم و با یه حرکت دست فشرده اش کردم و به سمت آدرین پرت کردم

– پسره بی لیاقت حیف نوزدهی که من به تو دادم

از دستم فرار کرد و به سمت دیگه ای دویید در حالی که دنبالش میدوییدم خم شدم و گوله برفی دیگه ای برداشتم و در همون حال هم جیغ جیغ زنون تهدید میکردم

– همون دو هم از سرت زیاد بود

گوله بعدی به سمتش پرت کردم اینبار مستقیم توی کمرش نشست باز خم شدم و گوله ای دیگه ای درست کردم و به سمتش پرت کردم

– یعنی تو ترم دیگه با من کلاس نداری که حالت بگیرم

اینبار جا خالی داد و بجای خودش به سمت آیرین خورد دلم خنک شد اونم همدستش بود خم شدم و یکی دیگه درست کردم برفها دست نخورده و سست بودن و همین کارم رو راحت میکرد گوله برفی بعدی به سمت آیرین پرت کردم اما اون برخلاف برادرش بجای فرار خم شد و مشتی برف به سمتم پرت کرد و بجای دور شدن ازم بیشتر بهم نزدیک میشد تا هدف گیریش بهتر باشه آها به این میگن دشمن سرسخت نه اون ترسوی فراری خم شدم و بزرگترین گوله برفی درست کردم و سمتش پرت کردم هدف گیریم وسط سرش بود اما

همون لحظه اون قد صاف کرد و گوله دقیقا وسط دماغش فرود اومد زدم زیر خنده و با ذوق دستامو به هم کوبیدم

– جونمی به این هدف گیری

مشتی برف دقیقا روی یقه لباسم نشست و از زیر شالم نفوذ کرد سریع لباسم از خودم دور کردم و جیغ زدم

– روانی یخ کردم

یه گلوله دیگه از اون سمت به پهلوم خورد به سمتش نگاه کردم ... نخیر انگار این ترسوی فراری هم دم در آورده بود حالا جفتشون به اندازه ای نزدیک بودن که نیاز به درست کردن گلوله نباشه دستم زیر برف کردم و مثل آب بازی به سمتش مشت مشت برف پرتاب میکردم درد نداشت اما سرما که میخوردن آدرین برای فرار از شر بارون برفی که به سمتش سرازیر میکردم ازم دور شد اما برادرش برخلاف اون بهم نزدیک تر شد وبا یه حرکت انداختم روی زمین و شروع کرد مشت مشت برف به سر و بدنم پرت کرد منم بی دفاع جیغ میزدم و سعی میکردم از دستش فرار کنم

– نکن روانی .... یخ کردم ... نکن

دستام بالا آوردم و سپر صورتم کردم تا حداقل سرمای برف روی صورت یخ زده ام نشینه با یه دست دستم و گرفت و پایین کشید قبل از اینکه دست دیگه اش مشتی برف به صورتم بماله تموم زورم جمع کردم و دستش رو که تو دستام بود و پیچوندم و خمش کردم وانداختمش اونور و حالاجاهامون عوض شده بودخم شدم تا از زیر بدنش مشتم رو پر از برف کنم که دستم رو گرفت و کشید و روی بدنش افتادم جیغ از ترس من با خنده شادمانه از پیروزی اون هم زمان شد بین خنده خوشحال گفت:

– دیدی گیرت انداختم؟

سرم بلند کردم تا جوابش بدم که ناخوداگاه بدون منظور صورتم به صورتش کشیده شد انگار برق گرفتم بدون اینکه متوجه باشم کجا نشسته ام اون بیچاره که هنگ کرده بود اصلا تکون نمیخورد و همینجوری گنگ به من نگاه میکرد تازه متوجه شدم کجا هستم بنابراین خیلی سریع بلند شدم و کنارش سرپا ایستادم اما اون هنوز پخش زمین به من خیره بود کمی به چشمهاش که هنوزم خیره مونده بود نگاه کردم و بدون فکر کردن به واکنشم به سمت در ساختمون دوییدم تا فقط از اون همه حس خواستن فرار کنم

***

به برگه های سوال دانشجو ها که برای رفع اشکال به دستم داده بودن تا حل کنم نگاه کردم اکثر سوالات از بخش پانچوان بود و فقط یکی دو تا از سوالات رو از مک کیب داده بودن در حالی که پانزده نمره از امتحان مک کیب بود سوالا رو کنار گذاشتم و از جا بلند شدم

– انتخاب با شما ... تا قبل از شروع امتحان سوالات تون رو حل کنم یا بخش هایی که فکر میکنم مهم تره رو توضیح مجدد بدم؟

فکر کنم به اندازه کافی منظورم واضح بود که یعنی سوالات بیخودتون بیشتر براتون جالبه یا اینکه میخوایید نکات امتحانی براتون بگم و فکر کنم جواب همون قدر واضح بود مسلما کسی نمیخواست وقت با ارزش قبل امتحانش رو برای سوالای بیخود حل کردن بذاره

ماژیک رو برداشتم و هم زمان با نوشتن شروع به توضیح دادن کردم

– روش مک کیب برای تعیین تعداد سینی های برج جدا کننده استفاده میشه بر حسب جزء مولی خوراک و محصول بالا و پایین برج تعیین میشه و به طور کل به سه نوع میشه ازش سوال طرح کرد یکی اینکه جزء مولی و مقدار خوراک رو بدن و دبی ریبویلر و کندانسور رو بخوان و یا اینکه ....

صدای گوشیم مانع ادامه توضیحاتم شد یادم رفته بود قبل از کلاس سایلنتش کنم برش داشتم تا رد تماس بدم که صداش بیشتر از این مزاحم تمرکز دانشجوها نشه که با دیدن شماره آیرین دست و پام شل شد از بعد از اتفاق دیروز که به اتاقم فرار کردم ندیدمش اون هم زیاد سعی نکرد با من برخوردی داشته باشه شاید یه جورایی هر دو از هم خجالت میکشیدیم برای همین هر کدوم از ما جدا گانه خودش رو توی اتاقش حبس کرده بود امروز صبح هم که بهانه امتحان و کلاس تقویتی زودتر صبح زود از خونه بیرون زدم که نبینمش موقع بیرون اومدن از خونه توی حیاط کنار همون درخت آدم برفی ساخته شده ای که تا دیشب وجود نداشت دیدم دو تا آدم برفی که رو به روی هم ایستاده بودن یه دختر و یه پسر بودن و فرقشون کلاه گیس دخترونه ای بود که روی سر یکی از آدم برفی ها بود خوب که دقت کردم منظور آدم برفی ها رو فهمیدم دو تا عاشق که بدون خجالت از هم به چشم های همدیگه خیره بودن درست برعکس من و آیرین که با تمام پرو رویی از حس دوست داشتنی که به هم داشتیم شرمسار بودیم و به محض ابرازش خجالت زده از همدیگه فرار میکردیم و نگاهمون از هم میدزدیدیم

– می فرمودین استاد

با صدای دانشجوم به زمان حال برگشتم انقدر به صفحه گوشی خیره شده بودم که خود به خود تماس قطع شده بود و نگاه خیره ام به صفحه خاموش گوشی صدای دانشجوم رو درآورد حق هم داشت یه ساعت وقت مفید قبل امتحانش دراختیار من نگذاشته بود که بخوام با عشق و عاشقی های خودم حرومش کنم گوشی خاموش کردم و توی کیفم انداختم و بیخیال اینکه دلیل تماس آیرین چی میتونه باشه به ادامه توضیحاتم پرداختم

***

برگه های امتحان آخر رو برای تصحیح از دایره امتحانات تحویل گرفتم و به سمت پارکینگ حرکت کردم اما قبل از خروج از ساختمون اداری صدای آقای زمانی معاون دانشجویی باعث ایستادنم شد

– به به خانم دکتر پرهون سلام عرض کردیم خانم

به سمتش برگشتم و مثل خودش گرم سلام و احوالپرسی کردم پیرمرد بدی نبود و از صمیمی بودنش منظوری نداشت کلا خونگرم بود و این مسئله باعث میشد که دیگران هم احساس نزدیکی و صمیمت داشته باشن

– سلام آقای زمانی خوب هستید شما؟ خانم و بچه ها خوبن

–سلام دارن خدمتتون ... آقای عباسی دنبالتون میگشت گویا ... دیدنشون؟

آقای عباسی مدیر گروه مهندسی شیمی دانشگاه بود و از بدترین عادتهایی که داشت این بود که دقیقا روز آخر ترم بعد از آخرین امتحان دانشگاه یادش میومد که باید برای ترم بعد برنامه ریزی کنه و ارائه کلاس ترم بعد رو از اساتید بگیره

– بله چشم الان میرم خدمتشون ...امر دیگه ای نیست

–عرضی نیست ... سلام برسونید به خانواده خدانگهدار

–سلامت باشید خداحافظ

به سمت اتاق مدیر گروه رفتم طبق معمول بجای اینکه توی اتاق خودش باشه صداش از اتاق بغل که اتاق مدیر گروه شیمی کاربردی بود میومد

– هنوز خبری از دکتر غلامی نیست؟

– نه والا هنوزم که هنوزه پلیسا هر روز خدا میان اینجا و پرس و جو میکنن والا به خدا ترس من از اینه که در دانشگاه ببندن کم که نیست تو روز روشن جلو چشم این همه استاد و دانشجو بیان استاد مملکت رو از محل کارش بدزدن؟ تا همین الانم که به بازجویی قناعت کردن و در دانشگاه گل نگرفتن حرمت گذاشتن بهمون تقه ای برای اعلام حضور به در باز زدم و بین مکالمه دکتر عباسی و دکتر رضایی پریدم

– سلام

دکتر عباسی با دیدن من گل از گلش شکفت و به کُل گِل گرفتن دانشگاه از یادش رفت

– سلام خانم دکتر باور نمیکنید امروز همش دنبال شما بودم

از جاش بلند شد و به سمت من اومد

– بفرمایید خواهش میکنم ... بفرمایید اتاق من تا با هم صحبت کنیم

با سر از دکتر رضایی خدافظی کردم و دنبال آقای عباسی وارد اتاقش شدم و روی صندلی کنار میزش نشستم و کیفم رو که برگه های امتحانی عزیزتر از جانم توشون بود روی پام گذاشتم مبادا گم بشه و مسئولیتش گردن من بیفته

– خب خانم دکتر چه خبر؟

نگاش کردم بعد از چهار ترم تدریس خوب مدیر گروه رشته ام رو میشناختم این چه خبر یعنی اینکه باز مثل همیشه مدرس کم آورده و میخواد از من به عنوان آچار فرانسه استفاده کنه

معمولا رسم بر این بود که هر استاد درس خاصی که مورد تخصصی اش بود رو تدریس میکرد اما وضعیت من و دکتر جهانگیری توی این دانشگاه کاملا متفاوت بود ما دو نفر به دلیل داشتن دکترای مهندسی شیمی توانایی تدریس کلیه دروس داشتیم و به خاطر نحوه تدریس و قدرت بیانی که برای تدریس کل دروس تخصصی این رشته داشتیم به عنوان همه فن حریف این دانشگاه استفاده میشدیم و همیشه روز آخر هر درسی که خالی بود و استاد دیگه ای برای تدریسش پیدا نمیشد به ما واگذار میکردن و به همین دلیل ساعت کاری ما بیشتر از استادهای دیگه بود و حالا چه خبر گفتن آقای عباسی منظور این بود که چقدر ساعت خالی داری که بدونم چند ساعت از حمالی های این ترم رو باید روی دوش تو بذارم لبخند معنی داری زدم و صرفا جهت پیچوندن خیلی خلاصه گفتم

– سلامتی

–هنوزم از دانشگاه شیراز و اصفهان دعوت به همکاری داری؟

–بله مهندس روحانی و دکتر تقوی به من لطف دارن و هر ترم برای همکاری دعوتم میکنن

– والا از نظر من که هم اونا اشتباه میکنن که این همه هزینه اضافی تقبل میکنن و از تهران استاد دعوت میکنن هم شما اشتباه میکنی و این همه زحمت و خستگی راه می پذیری و قبول میکنی که بری

این یعنی اینکه دروس ارائه این ترم انقدر زیاده که به اون چهارشنبه و یکشنبه شیراز و اصفهان هم نظر دوختم باز خیلی سربسته جواب دادم

–من دوره لیسانسم رو اصفهان بودم جناب عباسی ، اون زمان مهندس روحانی استاد mass teransfer ما بود کل علم انتقالم رو من مدیون ایشونم به صورت افتخاری هم که بخوان دعوتم کنن من به دیده منت حتما قبول میکنم

–که اینطور

دستش رو میز گذاشت و خودش رو کمی از روی صندلی بالا کشید تا راست تر بشینه و بعد از نفس عمیقی که کشید بحث رو شروع کرد

– بگذریم ... به بحث اصلیمون برسیم که میدونم وقت شما هم ارزشش خیلی بیشتر از اینه که بشینی اینجا و به حرف من پیرمرد گوش بدی

اومدم شکسته نفسی کنم لبخندی زدم و گفتم:

– این چه حرفیه آقای دکتر ...سخنان شما انقدر استادانه است که آدم از شنیدنش سیر نمیشه

خوشحال شد این از نیش بازش فهمیدم

– لطف داری دخترم اما باید به بحث کاریمون برسیم

توی دلم گفتم نه که تا الان داشتیم در مورد قیمت سیب زمینی پیاز صحبت میکردیم

– این ترم برای یونیت استاد پوستی رو دعوت کردیم و ایشون هم در کمال ناباوری دعوتمون رو قبول کردن

توی دلم خوشحال شدم نه اینکه یونیت درس سختی بود و من نتونم از پسش بربیام اتفاقا برعکس من تدریس یونیت خیلی دوست داشتم چون درس و آسون و شیرینی بود اما دکتر پوستی بهترین مدرس یونیت کشور بود و اینکه تدریس این درس رو قبول کرد برای دانشجوهای من بهتر خواهد بود

– برای جرم و اقتصاد هم با دکتر ملک زاده هماهنگ شده ترمودینامیک رو هم زحمتش رو دکتر سلطانیه میکشن

موضع دوم برای خوشحالی ... بالاخره یه همکار زن بین این همه همکار مرد یافتم

– حرارت رو هم مهندس نیک آذر قبول زحمت فرمودن

خسته شدم از بس اسم دکتر و مهندس شنیدم دلم میخواست بگم خب همه اینا به من چه اصل کار رو بگو و راحتم کن که اصلا اعصاب درست و حسابی برام باقی نمونده اما گفتن تمام این حرفا از شخصیت من به دور بود

– میمونه فرآینده ها هم کنترل هم پتروشیمی و پالایش و گاز

سریع توی ذهنم حساب کردم این یعنی پنج تا کلاس که به عبارتی میکنه دوازده واحد از هر کدوم حداقل دو سکشن بخوام ارائه بدم میشه به عبارتی بیست و چهار ساعت در هفته ...با به یاد آوردن یک واحد آزمایشگاه کنترل فرآیند سریع پرسیدم

– با آزمایشگاه ها؟

– نه این ترم تصمیم بر این شده که برای آزمایشگاه ها از متصدیان استفاده کنیم

–باشه من مشکلی ندارم هرجور که دوست داشتید برنامه ریزی کنید و به من هم اطلاع بدید البته میدونید که من فقط چهار روز در هفته هستم

– بله میدونم باید از یکشنبه و چهارشنبه و جمعه تون چشم پوشی کنم

چنان با غیظ این حرف رو زد که میدونستم اگر الان دست خودش بود کله ام رو بخاطر همه اینها میبرید

بعد از هماهنگی های لازم بالاخره اجازه مرخصی صادر شد و من از جا بلند شدم و با دکتر خیلی سریع خداظی کردم و بیرون اومدم

بعد از بستن در اتاق نفس راحتی کشیدم و خوشحال با خودم زمزمه کردم

– آخیش راحت شدما پیش به سوی خونه

یکهو تمام ذوقم فروکش کرد ... از رفتن به خونه و رو به رو شدن با آیرین میترسیدم ... یاد تماس صبحش افتادم ...یعنی برای چی بهم زنگ زده بود ... اِه کاشکی جواب میدادم

***

به خاطر برفی که روی زمین نشسته بود صبح ترسیدم رانندگی کنم و حالا باید با تاکسی اینور و اونور میرفتم اما در حال حاضر شدیدا هوس پیاده روی به سرم زده بود بنابراین پیاده رو پوشیده از برف رو به سمت خیابون

بعدی که تاکسی رو خوبی داشت در پیش گرفتم به سفیدی برفهای زیر پام که حالا حسابی دست خورده بود و جای پای چندین و چند عابر روش منظره بدی بهش داده بود نگاه کردم تصویر اتفاق دیروز جلوی چشمم زنده شد

خدا بگم چکارت کنه آیرین حالا دیگه اسم برف هم میاد یاد تو میوفتم

دلم میخواست دوباره دیروز بود تا دوباره اون اتفاق تکرار میشد و این بار من فرار نمیکردم ... دلم میخواست بمونم شاید اعتراف میکرد شاید میگفت که اونم منو دوست داره هرچند اصلا نمیدونستم که دوستم داره یا نه اما خب مهم نیست خودم بهش میگفتم دوسش دارم ... که اونم مسخره ام میکرد؟ ... نه اون این کارو نمیکنه ...خیلی وقته دیگه مسخره ام نمیکنه ... خیلی وقته که دست از آزار دادنم کشیده ... اصلا شاید بخاطر اینکه دوستم داره دیگه اذیتم نمیکنه شایدم فقط دلش برام میسوزه ... نمیدونم ... نمیدونم که منو میخواد یا نه ولی اینو میدونم که من انقدر میخوامش که حاضر باشم بخاطرش غرورم رو بیخیال بشم و بهش بگم که دوسش دارم ... اما اگر اون منو نخواد چی؟

صدای بوق ماشینی حواسم رو پرت کرد به سمت ماشین نگاه کردم مگان آدرین پا به پای من از سمت خیابون داشت میومد نگاه من رو که دید خندید

– چه عجب بالاخره از هپروت دراومدی و یه نیم نگاه انداختی

به سمت ماشین رفتم و سرم رو از شیشه جلو داخل بردم

– سلام خوبی؟

–سلام چرا معطلی بپر بالا تا کسی ندیده دیگه

– نه مرسی پیاده میرم نمیخوام کسی ببینه برامون حرف در بیاره همه که نمیتونن نسبت ما رو درک کنن

–بیا بالا ناز نکن دو تا خیابون اونور تر از دانشگاه کی میخواد ببینه

دور و برم رو نگاه کردم ...راست میگفت انقدر غرق توی افکارم شده بودم که حتی نفهمیدم کی به اینجا رسیدم در جلو باز کردم و سوار شدم به محض بستن در گازش رو گرفت و رفت

– کجا میرفتی؟

– دفتر رامین

– اونجا واسه چی؟

–با شیرین قرار گذاشتم کارم که تموم شد برم دنبالش بریم برای مراسمش لباس واسم انتخاب کنه

–شیرین واست لباس انتخاب میکنه همیشه؟

–نه بابا فقط اینبار ... میگه میخوام مثل خارجیا لباس ساقدوشم رو خودم انتخاب کنم ... هر چند من که میدونم بهونه است احتمالا باز از یه لباسی خوشش اومده رامین نذاشته بگیره به بهونه من میخواد همونو بخره

خندید

– این دختر دایی تو هم کم بلا نیستا

با لبخند سرم در تایید حرفش تکون دادم دوباره گفت

– تو که این همه سال کنارش بودی چرا تحت تاثیرش قرار نگرفتی

نگاهم رو شیطون کردم و معنی دار پرسیدم:

– از کجا میدونی تحت تاثیرش قرار نگرفتم؟

روش اونور بود و نگاه من رو ندید برای همین بیخیال جوابی که بهش فکر میکرد رو داد:

– خب آخه تو خیلی جدی و رسمی هستی ...کم پیش میاد بخندی ...کم پیش میاد شیطونی کنی ... یعنی در واقع اصلا پیش نیومده

شیطنت نگاهم پرید .... راست میگفت من شیطون نبودم یعنی در واقع جلوی این دو تا برادر هیچ وقت هیچ شیطنتی نکردم شاید هم برای همین بود که باهام احساس صمیمیت نمیکردن شاید اصلا بخاطر همین موضوع ازم فاصله میگرفتن ....یا باید بگم ازم فاصله میگرفت ...ناخوداگاه پرسیدم:

– خب این بده یا خوب؟

برگشت نگام کرد نمیدونم از چشمام چی خوند که لبخند مهربونی روی لبهاش نشست:

– تو هرجوری هم باشی باز خواهر خوب خودمی

دلم بیشتر لرزید ... این جوابی نبود که من میخواستم من نمیخواستم فقط بخاطر خواهر بودنم خواسته بشم ... من نمیخواستم به عنوان یه خواهر خواسته بشم

– آدم برفی که ساخته بودی خیلی خوشگل بود

نگاش کردم ...یه نگاه دلخور ... شاید دلخور از نخواستن آیرین ... دلواپس از اینکه به چشم اون هم فقط یه خواهر باشم

– من نساختم

–پس کی ساخته بود؟ ... من که دست نزدم آیرا هم که تمام دیروز با من بود ...آیرین هم که وقتی تو رفتی تو اتاقت بلند شد رفت بیرون تا آخر شب هم نیومد پس کی ساخته؟

آیرین بیرون بود؟ ...تا آخر شب نیومد؟ ... بخاطر من رفت بیرون؟ ... بخاطر اینکه من رو نبینه ... که من رو از سرش بیرون کنه؟ ... حتی انقدر مهم نبودم که بخواد بمونه و ...

نه مهم نبودم باید میرفت بیرون باید من رو از سرش بیرون میکرد ...باید هم نخواد به همچین اتفاقی فکر کنه ...برای اون که مهم نبود اون که دوستم نداشت که براش این اتفاق خاص باشه ...فقط منه احمق بودم که بهش فکر میکردم که برام مهم بود که دوست داشتم که دلم میخواست دوباره تکرار شه ...فقط منه احمق بودم که آیرین رو میخواست بدون اینکه خواسته بشه

***

به پیرهن آبی رنگ پشت ویترین اشاره کرد

– اون خوبه؟

انگشت اشاره اش دنبال کردم و به پیرهن رسیدم قدش حدودا تا بالای زانوی من بود و یقه اش هم از این مدلای بیضی بود که سرشونه رو باز میذاشت اما در کل بجز باز بودن زیادش ایراد دیگه ای نداشت و میشد گفت خیلی خوشگله اما مگه برای من مهم بود خوشگل باشم؟ ... دیگه چیزی مهم نبود ... دیگه نمیخواستم چیزی مهم باشه بنابراین بی تفاوت فقط شونه بالا انداختم

– نمیدونم هرجور دوست داری

شیرین چپ چپ نگام کرد و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید و هم زمان غرغر هم کرد:

– این دهمین ویترینی بود که نشونت دادم هر چی من دست میذارم روش یه جوری نگاه لباسه میکنی که خودم از انتخاب خودم پشیمون میشم ... حداقل خودت انتخاب کن ببینم چی دوست داری

–برای من فرقی نمیکنه هرچی دوست داری بگیر مگه اصلا خودت نگفتی که میخوای لباس این سری من رو خودت انتخاب کنی

–من اینو گفتم چون دلم نمیخواست مثل اون سری جشن پسر خاله زهره یه چیزی برداری که بعدش همه تو جشن چپ چپ نگات کنن و اعصاب تو خورد بشه چون نمیخواستم واسه جشن عروسی خودم ناراحت ببینمت

گفتم دو تا لباس خوب نشونت میدم یکی از بین اونا خودت انتخاب میکنی دیگه هم سلیقه منه هم سلیقه خودت ...نمیدونستم قراره اینجوری لباسا رو بخوری از بس چپ چپ نگاشون کردی

-بیخودی حساسیت نشون نده شیرین من که گفتم برام فرقی نداره ... هرچی دوست داری خودت انتخاب کن همونو میخرم میریم دیگه

-نخیر هرچی فکر میکنم میبینم مشکل از لباس نیست مشکل از اخلاق گند توه ...چی شده باز این شکلی شدی؟

نمیخواستم شخصیتم زیر سوال ببرم ...نمیخواستم بگم بعد عمری بی توجهی به جنس مخالف الان عاشق مردی شدم که حتی منو نمیخواد که از دوست داشتنم فرار میکنه ... که حتی ممکنه منو فقط به چشم یه خواهر ببینه بنابراین در جوابش فقط شونه بالا انداختم

- با بابای فولاد زره دعوات شده؟

این بهترین بهانه بود تا دست از سوال و جوابش برده یه جورایی هم دروغ نبود ...خب من واقعا با اون مشکل داشتم بنابراین اینبار سرم به نشونه مثبت تکون دادم

- خب خیالم راحت شد چون تو حداقل از پس اون یه نفر خیلی خوب برمیای ... همین زبون شش متریت برای پرپر کردنش کافیه

خیره به شیرین نگاه کردم ... یادمه یه بار زندایی میگفت زبون من دو سر نیش داره یعنی هم میتونم باهاش حال طرف رو بگیرم هم میتونم جور دیگه بچرخونمش و به کمک زبون چرب و نرمم دلش به دست بیارم ... یعنی میشد؟ ...یعنی همین به قول شیرین زبون شش متری کافی بود؟ ... حتما چرا که نه؟ ... من هیچ وقت تو توانایی های خودم شکی نکردم این بار هم روش

با این فکر لبخند زدم شیرین که حواسش کاملا به من بود خندید و دستم رو کشید

- خب حالا که خوش اخلاق شدی بریم دوباره از اول ویترین ها رو نگاه کنیم

ای داد بیداد یادم رفته بود موقع خرید نباید به این دختر روی خوش نشون داد

***

کیف اسنادم رو روی میز پرت کردم و بسته های خرید با احتیاط کنار مبل گذاشتم و خودم رو روی مبل پرت کردم

– آخیش

پاهام هنوز زوق زوق میکرد انقدر که این شمر منو از این پاساژ به اون پاساژ و از این آرایشگاه به اون ارایشگاه کشوند

– خسته نباشید

برگشتم و به آدرین که با نگاه مشکوکی به کیفم بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم منظورش رو فهمیدم و خندیدم

– حالا فهمیدم اون خسته نباشید های وسط کلاس که معلوم نبود کی میگه و جریمه اش رو کل کلاس میخورد برای کی بود

خیلی مصنوعی سرش رو به صورت ممتد به چپ و راست تکون داد

– نه من نبودم

– باشه منم باور کردم

سرخوش خودش رو روی مبل کناری من پرت کرد و گفت:

– یعنی خوشم میاد خدا در و تخته خوب جور کرده همونقدر تابلو که من گفتم من نبودم تو باور کردی

خندیدم به کیف اشاره کرد و چشمک زد:

– برگه های امروز رو تحویل گرفتی؟

به کیفم نگاه کردم برگه های امروز برای تک کلاس تخصصی بچه های ترم یکی بود چشم ریز کردم و مشکوک پرسیدم:

– دوست دختر ترم یکی گرفتی؟

از در انکار براومد:

– کی؟ من؟ منو دوست دختر؟ ... نه بابا اصلا دختر بازی تو خون خانواده ما نیست

توی دلم حرفش رو تصدیق کردم حداقل اینجور که معلوم بود این بود که تو خون آیرین که نیست

– پس برای چی برگه های ترم یکیا انقدر برات مهمه

–آخه گناه دارن طفلیا تازه از دبیرستان اومدن هنوز تو جو بیست و نوزده هستن گفتم مخ خواهر خوشگل و دکتر مهندسم رو بزنم حداقل یه بیست تو کارنامه این گوگولیا بره

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

– حالا همچین میگه انگار خودش ترم آخر دلش به حال اینا سوخته خوبه خودتم تازه میخوای همت کنی بری ترم چهار

–همت کنم چیه؟...من رفتم ... دو هفته دیگه انتخاب واحده ها

–حالا صبر کن ببینیم تا انتخاب واحد کی مرده کی زنده ...یه سیب که بندازی هوا ممکنه جاذبه نیوتن عکس عمل کنه

چشماش رو گرد کرد

– الان این ضرب المثل علمی بود تو ساختی؟

خندیدم

– یه چیزی تو همین مایه ها

به لیوان شربتی که جلوم گرفته شد نگاه کردم و نگاهم رو از روی لیوان به دستهای کوچولو رانیا دوختم

– بفرمایید آجی

– این چیه قربونت برم

– مگه خسته نیستید؟

یهو تمام محبتم قلمبه شد و توی چشمام جمع شد

–برای خستگیم برام شربت درست کردی؟

–من درست نکردم که داداش آیرین درست کرد من فقط زحمت کشیدم براتون آوردم

خنده ام گرفت رانیا واژه زحمت کشیدم بلد نبود احتمالا وقتی آیرین بهش گفته زحمت بکش اینو واسه خواهرت ببر یاد گرفته ... اما پس چرا خود آیرین اینو نیاورد؟

خم شدم و موقع تشکر صورت خواهر کوچولوی بانمکم رو بوسیدم و بعد صدام روی سرم انداختم تا از پسری که مثل دخترای هجده ساله رو ازم میگرفت و نامحسوس بهم محبت میکرد تشکر کنم

– مرسی آیرین جون ...شربتت خیلی به موقع بود دیگه داشت فشارم میفتاد

آدرین خم شد و چشم ریز کرد و با اهسته ترین صدای ممکن زمزمه کرد:

– چی شده که آیرین این همه به فکر تو افتاده؟ ... نکنه خبریه؟

ته دلم از این حرف ذوق کردم ...آدرین که خبر نداشت تمام آرزوی من اینه که واقعا خبری باشه بنابراین خم شدم و مثل خودش صدامو آهسته کردم:

– چه خبری؟

–مثلا اینکه آیرین دوسدختر ترم یکی گرفته

با اینکه احتمالش زیر صفر بود اما یهو تمام خوشحالیم فروکش کرد

صدای آیرین از پشت سرم اومد:

– خواهش میکنم برای خودم درست کردم گفتم حالا که انقدر خسته ای بدمش به تو

دلم میخواست به روش بیارم که پس چرا خودت نیاوردی بدی دستم اما ساکت شدم در عوض اون بدون اینه بهم نگاه کنه سرش رو به نگاه کردن با بسته های رنگا رنگ کنار مبل گرم کرد:

– چی خریدی؟

– همه چی ... هرچی به عقل شیرین میرسید ... از کیف و کفش و لباس مجلسی بگیر تا گیر سر و تاج سر و تافت و چسب مو

به سمت یکی از بسته ها خم شدم و هم زمان گفتم:

– اتفاقا یه لباس مجلسی اندازه رانیا دیدم خیلی خوشگل بود همونو براش گرفتم

رانیا با شنیدن این حرفم دست از سر تام و جری توی تلویزیون برداشت و به سمت بسته یورش برد

– بده ببینمش آجی ...صورتیه؟

بسته و از دستم کشید و لباس رو از داخلش درآورد تا صورتی بودن یا نبودنش رو چک کنه با دیدن لباس عروس کوچولوی توی دستش طبق عادت جیغی از خوشحالی کشید:

– آخ جون داداش ببین قراره عروس شم

لباس رو جلوی بدنش گرفت که ببینه بهش میاد یا نه و همزمان پرسید:

– آجی پس دومادش کو؟

خنده ام گرفت و به شوخی گفتم:

– آجی قربونت بره اگه با هر لباس عروسی یه دوماد هم به آدم میدادن من حاضر بودم کل حقوقم رو بدم لباس عروس اشانتیون دار بخرم

همه مون با این حرف خندیدم حتی رانیا که چیزی از منظور من نفهمیدم ... همه بجز آیرین که طبق معمول اخمهاش رو توی هم کرد

***

بالاخره بعد از دو روز چونه زدن با آدرین به تفاهم رسیدیم قرار شد اون کمکم کنه تا نمره بچه ها رو بزنم تو سایت و در عوض منم برای دوستاش که دست برقضا لیست بلند بالایی از دختران دانشگاه بود دست بالا تصحیح کنم و کلی ارفاغ بدم که البته از اونجایی که من آدم نامردی نبودم ماکزیمم نمره حساب کردم و همونقدری که به یه نفر کمک میکردم به سایر همکلاسی هاش هم نمره میدادم که مبادا پس فردا حق الناس گردن بمونه و این یعنی حضور آدرین باعث لطف به کل دانشجوهای اون ترم من شد چون مجبور شدم به همه شون یکی یه ارفاغ درست و حسابی بکنم

روی زمین تکیه زده به اپن آشپزخونه نشسته بودم و آخرین سری اوراق تصحیح میکردم و ادرین هم کنارم نشسته بود و لپ تاپ روی پاش گذاشته بود و در حال وارد کردن نمره هایی بود که لیست نهاییش رو دستش داده بودم تهدید وار گفتم:

– آدرین بعدا نمره ها سایت چک میکنما وای به حالت یه نمره بیست و پنج صدم کم و زیاد باشه اون وقت از نمره کل دوست دخترات کم میکنم

بدون اینکه چشم از صفحه لپ تاپ بگیره جوابم رو داد

–اولا که بار صدم هیچ کدوم دوست دخترم نیستن من فقط دست به خیر دارم هر دختری از سر جلسه بلند میشه چشماش قرمزه قلبم فشرده میشه قول همکاری و مسائدت بهش میدم دوما

اینبار رو به من کرد و با لبخند خبیثی ادامه داد

– خیالت راحت بجز نمره خلفیان که ازش خوشم نمیاد سه نمره ازش کم کردم و نمره فرهاد که به ریش نداشته اش قسمم داده دو نمره بهش بدم که پاس بشه و نمره راهداری که بخاطر اینکه اون سری بم جزوه نداد ازش خوشم نمیاد و یه بیست سی نفر دیگه نمره هیچ کس دیگه ای رو عوض نکردم

میدونستم داره شوخی میکنه برای همین بجای اعتراض خندیدم و صدای خنده ام باعث شد صدای چرخیدن کلید توی قفل رو نشنوم

– به چی میخندیدین؟

به آیرین که رانیا رو بغل گرفته بود و در حال در آوردن کفشهاش بود نگاه کردم و بجای جواب ، سلام دادم

– سلام به روی ماهت

به عینک روی چشمم اشاره کرد و گفت:

– عینک بهت میادا

خم شد و رانیا روی زمین گذاشت و برای همین سرخ و سفید شدن من رو ندید ... وای خدایا یعنی واقعا این الان از راه نرسیده از من تعریف کرد؟

– آجی بده منم عینک بذارم ببینم بهم میاد یا نه؟

بدون اینکه منتظر اجازه بمونه عینک رو از روی چشمم کشید و روی چشم خودش گذاشت چشمهام انقدر ضعیف نبود که بترسم عدسی عینک اذیتش کنه برای همین مخالفتی نکردم و درعوض به رانیا که عینک من کل صورت کچولوش پوشنده بود نگاه کردم و خندیدم

– الهی قربونت برم چقدر بهت میاد

عینک رو سر جاش برگردوند و با همون لحن شیرینش گفت:

– ولی من عینک دوست ندارم آخه هیچ کدوم از شاهزاده خانمای تو کارتونا عینکی نیستن

دستم دراز کردم و بدون توجه به برگه ای که روی پام بود توی اغوشم کشیدمش و تو بغل فشردمش و با تمام محبتم گفتم:

– تو چه با عینک چه بی عینک شاهزاده خانم خوشگل منی

آیرین خریدهاش روی سنگ اپن بالای سرم گذاشت و سرک کشید:

– چکار میکردید که انقدر خوش میگذشت که صدا خنده تون کل حیاط برداشته بود

خواستم براش توضیح بدم که قبل از اون باز صدای آیرین این بار متعجب به گوشم رسید:

– آدی؟ ... مگه بچه مدرسه ای هستی داری چت میکنی؟

کی؟ چت؟ ادرین؟ روی صفحه لپ تاپ سرک کشیدم ... حق با آیرین بود صفحه مسنجر کنار صفحه دانشگاهی من باز بود و ادرین یه نمره وارد میکرد و یه کلمه جواب فرد پشت چت رو میداد ... خنده ام گرفت پس بگو چرا چشم از صفحه برنمیداره منه ساده رو بگو فکر کردم دل به کار داده

– آخه شما نمیدونید که چه حالی میده ... پسره اوسکول سه ساعته داره بهم التماس میکنه یه قرار بذاریم که ببینتم هرچی بش میگم بابام جان من پسرم باز میگه ناز نکن خانمی

خنده ام رفت با کنجکاوی به اسم آیدی آدرین نگاه کردم و حق رو به پسره دادم آخه کدوم پسری اسم آیدیش رو ناز نازی جون میذاشت؟

صدای زنگ در مانع گیر دادن به آدرین شد آیرین که سرپا بود رفت تا جواب بده اما بدون برداشتن گوشی فقط دکمه باز کردن در رو زد و بعد در ساختمون باز کرد پس احتمالا آشنا بود به دقیقه نکشیده رامین و شیرین از در وارد شدن

– سلام اهل منزل

بلند شدم و برگه های روی پام کناری گذاشتم تا برای استقبال برم

– سلام عزیزم خوش اومدی

شیرین بغل کردم و با رامین داست دادم

– چرا دم در بفرمایید تو

آدرین هم لپ تاپ کنار گذاشت و برای استقبال و خوش آمد گویی به من و برادرش پیوست رانیا از همون پای تلویزیون سلام کرد

شیرین داخل اومد و رانیا بغل زد

– سلام جیگر خودم خوبی خاله

رانیا از همون بالای شونه شیرین غرق کارتونش شد و فقط به گفتن یه بله اکتفا کرد

رامین هم اومد و کنار زنش نشست

– چه عجب از این طرفا

رامین از توی جیبش پاکتی بیرون کشید

– جهت دعوت و تقدیم کارت خدمت رسیدیم

اوهو آقای وکیل چه لفظ قلم شده بود آیرین لبخند زد و کارت دعوت از دستش گرفت نیازی نداشتم تو کارت فضولی کنم چون موقع خریدش خودم هم همراهشون بودم حتی متن کارت من انتخاب کرده بودم بنابراین حتی متن کارتم حفظ بودم

آدرین کارت رو از پاکت قهوه ایش درآورد و باز کرد

– به سلامتی آخر همین هفته عروسیه؟

– بله دیگه

آدرین به طعنه گفت:

– معلومه آقاتون خیلی عجولن شیرین خانم

شیرین قری به سر و گردنش داد و با ادا اطوار گفت:

– میترسه دیر بجنبه منو از دست بده

همه خندیدن البته نه به حرف شیرین بلکه به ادا اطوار لوسش که از اون همیشه بعید بود

آیرین سینی شربت رو جلوی مهمونا گرفت رامین به شوخی گفت:

– ماشالا برا خودت کدبانویی شدیا آیرین جان دیگه وقتشه آیرا جون کم کم برات آستیناشو بالا بزنه ها

آدرین که تازگی به آوردن اسم من و آیرین کنار هم حساس شده بود با لحن مشکوکی گفت:

– حالا چرا آیرا؟

–خب آیرا جون مثل خواهر آیرین میمونه دیگه باید حق خواهری به گردن برادراش ادا کنه

یعنی الان جا داشت بزنم گردن رامین نصف کنم ... من کجا حق خواهری گردن آیرین دارم؟ هان؟ بعدشم من بلند شم هلک هلک برای عشقم برم خواستگاری کی؟

شیرین که اخمهای ناخوداگاه گره خورده ام رو دید گفت:

– خب حالا نمیخواد اخم کنی جای بچشی خوبه؟

با این حرف توجه بقیه هم به قیافه اخموی من جلب شد ... خب حالا چی میشد جای خواهر و مادر و بچه میگفتن جای زنشی؟ ... سعی کردم بدون توجه به نگاه کنجکاو آیرین جواب بدم

– شیرین جون من جات بودم همین الان در مورد سن خانما رامین توجیه میکردم میترسم اولین سالگرد تولدت کارتون به طلاق بکشه

همه به حرف لوس من خندیدن بجز خودم که حوصله خندیدنن نداشتم

شیرین و رامین نیم ساعت دیگه هم نشستن و بعد قصد به قول خودشون رفع زحمت کردن تا بتونن بقیه کارت ها رو هم به موقع پخش کنن بعد از اینکه در رو پشت سر بچه ها بستم آدرین اعتراض کرد

– چرا زودتر نگفتی عروسی آخر هفته است آیرا من اصلا آمادگی نداشتم

آیرین خیلی خونسرد جواب داد

– آمادگی نمیخواد یه دست کت شلوار میپوشی میری شامتو که خوردی برمیگردی ... آمادگی برا خانوماست تو مثلا مردیا

آدرین بی توجه به برادرش رو به من پرسید:

–آیرا میای عصری بریم خرید

دوباره سر جای قبلم نشستم و گفتم:

– یعنی همینم مونده با تو بیام خرید و یکی از بچه ها دانشگاه هم ببینه و برام حرف دربیاره که استاد پرهون با دانشجوهاش دوست میشه

با تعجب به دست آدرین که دور شونه ام حلقه شد نگاه کردم منو با محبت به خودش فشرد و گفت:

– دوستی چیه ناسلامتی من داداش یکی یه دونه دکتر پرهونما نسبت به بقیه بیشتر حق دارم ...

متوجه بقیه حرف آدرین نشدم چون تمام حواسم فقط به چهره خشم آلود آیرین بود که به ما دوتا خیره نگاه میکرد

الان این واسه چی باز مثل شمر شد؟... از بغل کردن آدرین ناراحته یا از اینکه آدرین خودشو تنها برادر من خوند ... وایسا ببینم الان آدرین چی گفت؟ برادر یکی یه دونه؟یعنی آیرین برادر من نمیدونه؟چرا؟

***

همه سعیم رو کردم که به نگاه خیره شیرین بی تفاوت باشم اما مگه میشد به عروس به اون خوشگلی بی توجه بود؟ ناخواسته زیر چشمی نگاش میکردم و تو دلم قربون صدقه اش میرفتم شیرین هم بالاخره طاقت نیاورد و وقتی آرایشگر رژ سوم رو هم به لبش مالید و دست برداشت حرفش رو زد:

– یعنی میخوای باور کنم که چیزی بین تو و بابای فولاد زره نیست؟

–هوم

–هوم و کوفت ... اگه نیست پس چرا اس داده میاد دنبالت

خودم رو به اون راه زدم

– یعنی هر کی میاد دنبالم عاشقمه؟ ... آخ جون پس بگم آیرین نیاد زنگ بزنم آژانس خوشگل ترین راننده شون رو برام بفرستن

بجای شیرین آرایشگره به حرفم خندید

– تو که چیزی رو از من قایم نمیکنی آیرا؟!!!

–چیو؟

بدون مقدمه چینی اون چیزی که فکر میکرد به زبون آورد

– آیرین هم میخوادت؟

سعی کردم صدای آه سوزناکم به گوش شیرین نرسه

– نه

دیگه نپرسید تو میخوایش یا نه چون خودش از قبل میدونست که من چقدر آیرین دوست دارم فقط باور نمیکرد که بعد از این همه بد رفتاری هنوزم بخوامش ... من؟ منی که مادرم چون یه بار پسم زد دیگه به حضور نپذیرفتم میومدم عاشق کسی بمونم که انقدر باهام بد تا میکنه؟

بالاخره خانم آرایشگر یه کار مفید از صبح تا به حال کرد و اونم این بود که دست از کار کشید:

– بفرمایید تمام شد ... پاشو عروس خانم خودتو ببین ، ببینم میتونی خودتو بشناسی یا نه

شیرین با ذوق بلند شد و با دیدن تصویرش توی آینه کلا شکش رو از یاد برد و مسخره بازیو شروع کرد:

– این دختره کیه میخوایید تحویل آقای ما بدید نکنه پس فردا عاشق این ایکبیری بشه دیگه منو نخواد ...قربون دستت خانم جون بدو برو خودم بیار آقامون به همون من بیشتر عادت داره

زیاد تغییر نکرده بود به قول خودش آرایش عروس نمیخواست فقط یه گریم ساده برای بهتر به نظر رسیدن ... به هر حال که شیرین از نظر من همون شیرین بود چه با آرایش چی با آرایش همون خل دیوونه ای که بود مونده بود جلو رفتم و بغلش کردم

– الهی دورت بگردم خیلی ناز شدی مبارکت باشه

سرش انداخت پایین و مثلا خجالت کشید

– مبارک آقامون باشه

خندیدم صدای خنده من تو صدای زنگ در گم شد چند لحظه بعد منشی آرایشگاه بلند صدا کرد

– آیرا خانم کیه؟

دستم بلند کردم تا اعلام وجود کنم و ناخوداگاه یاد حضور و غیابم سر کلاس افتادم وقتی که هر دانشجو بجای حاضر غایب گفتن برای اعلام وجود فقط دست بلند میکرد و من سه ساعت باید کل کلاس دنبال یه دست میگشتم بنابراین یه منم هم به دست بلند کردنم اضافه کردم

– تشریف بیارید اومدن دنبالتون

به سمت جالباسی رفتم که شیرین تیکه اش رو انداخت

– آیرین خان از داماد هل تره برای بردن عروسش

–گم شو فعلا که از همه عروسک تر تویی قربونت برم پس انقدر به من و برادرم حسادت نکن

در مورد آیرین برادر گفتن برام خیلی سخت بود اما خب برای منحرف کردن ذهن شیرین چاره دیگه ای نداشتم شالم رو شل روی سرم انداختم تا آرایش موهام خراب نشه و مانتو رو تنم کردم و بدون بستن دکمه اش راه پله پایین رفتم تا با آیرین صحبت کنم خیر سرم من ساقدوش عروس بودم نمیشد که زودتر از اون از آرایشگاه برم در مجتمع باز کردم و از همون دم در سرکی به کوچه کشیدم آیرین اون سمت پیاده رو تکیه زده به ماشینش منتظر ایستاده بود من رو که نیمه اماده دید به سمتم اومد از همون فاصلهسلام دادم

– سلام

سر تا پام رو نگاه کرد و اخم کرد و با اخم های گره کرده دستم رو کشید و داخل مجتمع برد و در رو بست

– سلام ... یادت ندادن با این وضع بیرون نیای؟ چادری چیزی با خودت نیاوردی؟

خنده ام گرفت من تو دانشگاه هم چادر سرم نمیکردم اون وقت الان واسه عروسی شیرین چادری بشم یهو اونم چون فقط آقا بدش میاد خواهرشو کسی با این وضع ببینه ... خودمم از لفظ خواهر حرصم گرفت ... هنوزم دلم نمیخواست برای آیرین فقط یه خواهر باشم

– نمیخواستم بیام بیرون فقط اومدم بگم تو برو من خودم میام آخه ناسلامتی من ساقدوش عروسم نمیشه از همین داخل آرایشگاه ولش کنم برم

اخمهاش از قبل شدیدتر شد ... دیگه به دوتا ابروی تو هم گره خورده عادت کرده بودم برای همین نترسیدم

– نمیشه ... نمیتونم بذارم تنها با این سر و قیافه برداری بیای

قبل از اینکه فرصت جواب داد داشته باشم صدای آیفون باز بلند شد و چون ما پشت در بودیم راحت صدای رامین که با منشی آرایشگاه صحبت میکرد میشنیدیم به پشت در اشاره کرد و گفت

– اینم از عروس و دماد ...زود آماده شو بریم

-آماده ام دیگه

به سرتا پام نگاه کرد

- اینجوری؟

دست بلند کرد و شروع کرد دونه دونه دکمه های مانتوم رو بستن بدون اینکه متوجه باشه ریتم قلبم زیر دستاش تندتر شده هم زمان غرغر میکرد

- نمیکنه یه چادر هم با خودش بیاره حداقل پوشیده باشه ... نه شال بسته نه مانتوش رو درست حسابی پوشیده بعد میگه من آماده ام

در ساختمون تیک باز شد و رامین وارد شد با دیدن ما لبخند زد

- شما اینجا چکار میکنید؟

آیرین با رامین دست داد و جوابش داد:

- اومده بودم دنبال آیرا گفت تا تو نیای دنبال شیرین خانم نمیتونه بیاد

- خب من دیگه هستم شما میتونید برید

نگاهی به فیلمبردار که بیرون منتظر شروع کارش بود انداختم و خطاب به آیرین گفتم

- پس بذار من از شیرین خدافظی کنم بیام

***

سوار شدم و در رو بستم و به شیرین که به دستور فیلمبردار یه جورایی دیگه بغل رامین بود نگاه کردم

صدای استارت ماشین بلند شد سریع به سمت آیرین برگشتم

- آیرین میشه دنبالشون بری؟

-برای چی آخه؟

- نمیدونم ... به هر حال که الان زوده بریم تالار خب دنبالشون بریم دیگه

خیره بهم نگاه کرد ... نمیدونم شاید تو چشمام دنبال جواب سوالی میگشت که پیچونده بودم نمیتونستم که بگم به دختراییم حسادت میکنم نمیتونستم بگم منم دلم میخواد مثل شیرین به کسی که دوستش دارم برسم که مثل شیرین بغلش راه برم و مثل اون ...

– باشه بریم

–واس مرسی آیرین تو خیلی خوبی

خندید و چیزی نگفت ... اما شاید بدش نمیومد به روم بیاره که اون اوایل همچین نظری در موردش نداشتم

پشت ماشین عروس جوری که تو دوربین فیلمبردار ظاهر نشیم میرفتیم و گاهی آیرین با شیطنت پشت ماشین ریتم بوق ماشین عروس میگرفت و به محض اینکه دوربین فیلمبردار پایین میومد نامحسوس با رامین کورس میذاشت

از شوق این همه خوشی فلشم رو در آوردم و به دستگاه پخش ماشین وصل کردم صدای شاد آهنگ بندری کل ماشین گرفت و هردومون رو جو زده کرد

مثل جوونای هفده هجده ساله بین خنده های سرخوشانمون دستم میزدیم و سعی میکردیم نشسته قر بدیم

جالب اینکه آیرین دیگه نگران شال عقب افتاده من نبود یا اینکه به رقصیدن توی ماشینم گیر نمیداد و فقط سعی میکرد توی این شادی همراهیم کنه

انقدر زدیم و رقصیدیم و بلند بلند با خواننده خوندیم و خندیدیم که حتی نفهمیدیم کی به آتلیه رسیدیم آیرین پشت ماشین رامین ایستاد و گفت:

– راضی شدی خانم خانما؟ دیگه اجازه رفتن میدی؟

به ساعت دیجیتال روی داشبورد نگاه کردم تازه چهار بعد از ظهر بود سنم و موقعیت اجتماعیم یادم رفت و مثل دختر بچه ها خودم رو برای مردی که میخواستمش و نمیخواستم لوس کردم

– آیرین بیا ما هم بریم عکس بگیریم

دهانش از تعجب باز موند و همونطور خیره بهم موند مطمئنا باورش نمیشد این من باشم که اینطور و با این لحن لوس باهاش حرف میزنم

– هان؟

مطمئنا تمام توانش رو در این شرایط گذاشت بود که تونست همین یک کلمه رو هم بگه ... خنده ام گرفت و با همون حالت لوس و نازنازی ادامه دادم:

– تورو خدا ... این همه پول آرایشگاه و لباس دادم حداقل یه یادگاری ، عکسی چیزی ازش نداشته باشم؟!!!...

جون من بیا بریم

کسی از اعماق ذهنم به حرفم پوزخند زد ...به نظرت جون تو واسش مهمه!!

– باشه باشه بریم ...فقط ...مطمئنی خوبی؟

نتونستم خنده ام رو کنترل کنم وقتی تمام مدت آشناییمون این حرکات از من بعید میدونسته معلومه که الان باورش نمیشه این من باشم که اینطور اطفار میریزم

خنده ام رو که دید خندید و و گیج گوشه موهای حالت داده اش رو خاروند

– خب چکار کنم تا حالا از این کارو نکرده بودی شگفت زده شدم

افکارم شیطانی درخشید ... ناز و ادای صدامو بیشتر کردم و کمی گردنم رو تاب دادم و با لحن خیلی لوسی که خودم هم از خودم سراغ نداشتم پرسیدم:

– یعنی بهم نمیاد؟

اینبار نخندید ...فقط یه لبخند زد ....قشنگترین لبخندی که ازش دیده بودم حتی دلبرانه تر از این همه ناز و ادای زنونه من و با محبت زمزمه کرد:

– انقدر بهت میاد که ...

ادامه حرفش انقدر آهسته تر از زمزمه ادا شد که حتی منی که کنارش نشسته بودم هم نشنیدم

***

در جلو رو برام باز کرد و کمک کرد پیاده بشم برای منی که همیشه کفش بی پاشنه پوشیده بودم حالا راه رفتن با اون صندلهای پاشنه ده سانتی که با یه نخ به پام وصل بودن و هر آن انتظار باز شدن بندهاش و سقوطم میرفت خیلی سخت بود

انقدر از افتادنم واهمه داشتم که بالاخره از چیزی که میترسیدم سرم اومد و موقع رد شدن از جوی آب پاشنه کفش زیر پام لیز خورد و کج شدم و اگر دستهای آیرین به موقع دور بازوم حلقه نمیشد حتما قلم جفت پاهام شکسته بود

دستش رو دور بازوم گرفت و من رو بالا کشید و وقتی مطمئن شد صاف ایستادم دستش رو برداشت و نگران پرسید:

– خوبی؟ ... چیزیت نشد؟

نفس حبس شدم و بیرون فرستادم و سواستفاده گرانه دستم رو دور بازوش حلقه کردم

– خوبم ولی اگه دستم رو نگیری فکر نکنم خوب باقی بمونم

لبخند کوچکی زد و دستم رو محکم تر گرفت توی دلم کارخونه تیتاب تاسیس کردن و خیلی مصرانه بر این بودم که به روم نیارم این دست توی دست بودن فقط بخاطر اینکه نمیخواد مسئولیت دست و پای شکسته روی دوشش بمونه وگرنه که تا صدسال سیاه دیگه هم دستم رو نمیگرفت

فشار خفیفی به دستم داد که باعث شد به خودم بیام و جواب سوال عکاس رو بدم

– میخواستم چند تا عکس بگیرم ...آتلیه بانوان که دارید؟

با بردن اسم آتلیه بانوان منظورم رو از نوع عکسی که میخواستم بگیرم درک کرد و جواب داد

– البته ...تشریف ببرید اون پشت الان خدمت میرسم

به دور و برم نگاه کردم ...خبری از رامین و شیرین نبود اما صدای شیرین از یکی از اتاقهای پشت سر زن میومد ... خب پس اینجا آتلیه چند منظوره بود هم اتاق زیاد داشت و هم عکاس ... نه خوشم اومد معلوم تو کارشون بسی حرفه ای هستن

آیرین باز دستم رو گرفت و کمک کرد تا اتاقی که زن عکاس گفته بود برم عکاس هم پشت سرمون اومد آیرین قصد بیرون رفتن کرد که عکاس صداش کرد:

– اگر بخوایید میتونید همین جا منتظر بمونید آقا

به صندلی چوبی که معلوم بود برای عکاسی ازش استفاده میکنن اشاره کرد و آیرین هم حرف گوش کن روی صندلی نشست

– خب عزیزم چه ژستی دوست داری؟

زیاد تو نخ این چیزا نبودم به قول شیرین تو همه عکسام یا دست به سینه و با اخم یه گوشه ایستاده بودم یا دستام دو طرف بدنم شل افتاده بود و به زور یه لبخند میزدم و این موضوع همیشه باعث خنده شیرین بود ....همیشه میگفت تو عکسای آیرا منظره پشت سرش بیشتر به نظر میاد تا خودش

– نمیدونم چیز خاصی مد نظرم نیست هرجور صلاح میدونید

– اووم ... باشه ...مانتوتو دربیار بشین روی اون مبل کناری تا بهت بگم

مبلی که اشاره کرده بود یه مبل سه نفره سلطنتی بود از این مدلا که پشتی مبل رفته رفته قدش کوتاه تر میشه و مثل هلال ماه بود رنگ سفید پارچه مخمل مبل با پیرهن آبی آسمانی من همخونی قشنگی داشت و کاغذ دیواری ابرو و باد پشت سر مبل منظره قشنگی ایجاد میکرد

دکمه های مانتوم رو تند تند باز کردم و شال و مانتوم رو با هم درآوردم و به دست آیرین دادم دلم میخواست نگاه تحسین برانگیزش رو ببینم اما اون سرسختانه نگاهش به سرامیکهای سفید کف پاش دوخته بود

نا امید رفتم و روی مبلی که خانم عکاس گفته بود سیخ نشستم که این حرکت باعث خنده عکاس شده

– مگه میخوای عکس پرسنلی بگیری اینجوری نشستی؟ دراز بکش روی مبل و دستت رو بذار زیر چونه ات و به دوربین لبخند بزن

کاری که گفته بود رو کردم نزدیکم شد و دسته ای از موهام رو روی شونه و سینه ام رها کرد و دامن بلند پیراهنم رو کمی بالاتر آورد تا مثلا ساق پام تو چشم بیاد

خجالت زده و شرمگین زیر چشمی به آیرین نگاه کردم که اینبار با لبخند زل زده بود به من ... اجازه اخم کردن نداشتم بنابراین به غرغر توی دلم کفایت دادم ... نگاه کن تورو خداها پسره پررو اون موقع که حجاب اسلامی داشتم سرش پایین انداخته بود و نگاه نمیکرد حالا که دامنم زدم بالا چهارچشمی زل زده به من و لبخند ژکوند میزنه ...شیطونه میگه ...

صدای فلش دوربین عکاسی حواسم از ادامه غرغر هام منحرف کرد

– خوبه خوشگل شد ... برای بعدی...

چند لحظه مکث کرد و به دور و برش نگاه کرد یه جام پایه بلند و یه شیشه شربت سرماخوردگی از روی میز برداشت و شربت رو تا نیمه توی جام ریخت و دستم داد به ابتکارش نگاه کردم شربت سرماخوردگی آلبویی رنگ بود و انقدر قشنگ جای نوشیدنی توی جام پر کرده بود که یه لحظه شک کرد و جام نزدیک بینیم گرفتم تا بو کنم که این کارم باعث خنده هردوشون شد آیرین بین خنده با لحن طنزی گفت:

– همچین بو میکنه هرکی ندونه فکر میکنه بوی همه ی نوشیدنیها رو هم از حفظه

سرم انداختم پایین خب راست میگفت دیگه ... من که بوی نوشیدنی نمیدونستم چطوریه که حالا بخوام از بوی شربت تشخیص بدم که واقعا"نوشیدنی هست یانه؟!

خانم عکاس در حالی که کاغذ دیواری پشت سر رو با یه کاغذ مشکی عوض میکرد گفت

– خیالت راحت باشه خانمی ... همون شربت سرماخوردگیه فقط من جات بودم بهش لب نمیزدم چون از تاریخ انقضاش مطمئن نیستم

یه چیزی شبیه نرده ی پله رو دنبال خودش کشید و پشت سر صفحه گذشت و دوباره گفت

– بیا اینجا بشین

–رو نرده بشینم؟ چطوری؟

– نمیخواد که کامل بشینی همینجوری لبش بشین انگار بهش تکیه داده باشی

کاری که گفته بود رو کردم اینبار نامردی نکرد و پایین دامنم رو که موقع نشستن کمی بالا رفته بود تا دم پاهام کشید و در عوض بندک بالای لباس رو از روی شونه ام شل کرد و روی بازوم انداخت و تمام موهام هم از سمتی که شونه ام رو لخت کرده بود جمع کرد و روی شونه مخالفم حالت دار نشوند چونه ام رو توی دستش گرفت و سرم رو به سمت پایین خم کرد

– حالا با یه حالت اغوا کننده به جامت نگاه کن و انگشت اشاره ات هم لبه جام نگه دار

خدایا یعنی الان جاش بود بزنم این زنیکه رو له و لورده کنم ... آخه من جلو چشم آیرین چطوری اغواگر نگاه کنم و از خجالت آب نشم

سعی کردم به حضور آیرین بیتوجه باشم و در حالی که انگشتم رو مدور دور جام میکشیدم هرچی احساس داشتم توی چشمم ریختم و برای اینکه به قول عکاس اغواش بیشتر بشه لبم رو یه حالت خفن کج و کوله کردم

صدای فلش دوربین با صدای عکاس یکی شد:

– عالیه خیلی هات شد

با تعجب سرم بلند کردم و به جایی که آیرین نشسته بود نگاه کردم تا مطمئن بشم که خانم جلوی آیرین این حرف صحنه دار رو نزده و در کمال تعجب آیرین دیدم که با لبخند معنی داری به من خیره شده نگاهم رو که دید چشمکی زد و خندید و من به جای عکاس خجالت کشیدم

– خب حالا این آخری رو چکار کنیم؟

–میشه آخری رو من نظر بدم؟

با این حرف آیرین سر من و خانم عکاس به سمت اون چرخید و عکاس مودبانه گفت:

– خواهش میکنم بفرمایید

-یه کتابی چیزی ندارید اینجا؟

عکاس از بین قفسه کمدش یه کتاب قطور با جلد قهوه ای خوشگلی درآورد و به دست آیرین دادآیرین کتاب گرفت و به سمت میز کنده کاری شده ای رفت و کتاب باز کرد و روی میز گذاشت و رو به من گفت

– بیا اینجا رو این صندلی بشین

حرف گوش کن به سمت میز رفتم و روی میز نشستم دست دراز کرد و موهام رو که هنوز روی یه شونه ام بود رو توی دست گرفت و دور صورتم پخش کرد و بعد بندک لباسم رو در کمال احتیاط جوری که دستش بازوم رو لمس نکنه روی شونه ام گذاشت و تمام این مدت من ناخواسته به چشمهاش که از نگاهم فرار میکرد زل زده بودم کمی ازم فاصله گرفت و من بالاخره تونستم نفس حبس شده ام رو آزاد کنم از این همه نزدیکی حس عجیبی داشتم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

– دست راستت بذار رو میز و دست چپت رو لای موهات ببر و وانمود کن داری کتاب میخونی

کاری که گفته بود و کردم اما هنوزم تمام حواسم به دستهاش بود که لحظه آخر روی بازوم کشیده شد

حتی نفهمیدم کی عکس رو گرفتن که من متوجه نشدم عکاس به دوربینش نگاه کرد و با ذوق گفت:

– عالی شده ... خیلی هنری دراومده

رو به آیرین چشمکی زد و صمیمی گفت:

– شما هم خیلی با استعداد هستید ها

نگاه خشمگینم بدون اینکه خودم بفهمم روی عکاس نشست آیرین نگاهی به من کرد و اخمهای گره زده ام رو که دید سریع گفت:

– نه استعدادی ندارم قبلا دیده بودم موقع مطالعه چقدر خواستنی میشه الان دلم نیومد از این همه زیبایی عکس گرفته نشه

تمام خشمم از عکاس با همین یه جمله فروکش کرد ... آیرین با من بود؟ ... از من تعریف کرد؟ ... به من گفت خواستنی؟ ...نه نه گفت زیبا ... وای خدایا شکرت یعنی من به چشم آیرین زیبام ... یعنی منو میخواد؟ من واسش خواستنیم؟

اصلا به کل عصبانیت یادم رفت و نیشم تا بنا گوش باز شد

***

-شما نمیخوایید عکس بگیرید؟

دوباره اخمم برگشت ... نخیر هرچی من تحمل میکنم این زنه یه نخ دیگه به طناب قطورش اضافه میکنه و توی سینی زرین تقدیم آقا میکنه

- بدم نمیاد ... نظر تو چیه آیرا؟بگیرم؟

شونه بالا انداختم سعی کردم بجای اینکه عصبی به نظر بیام بی تفاوت جلوه کنم

- هرجور دوست داری ... دیرمون نشه؟

خانم عکاس مداخله کرد:

- نه دیر نمیشه همراهاتون اون اتاق هنوزم در حال عکس گرفتن هستن

بهش چشم غره رفتم نمیدونستم این کاراش برای جلب مشتری انجام میشه یا صرفا جهت جلب توجه آیرین اما اینو میدونستم که اگه مطمئن بشم گزینه دوم درست تره مطمئنا انقدر حرصی هستم که موی چسبیده به پیاز مو براش نذارم

- باشه پس بگیرید ... چطور وایسم؟

عکاس ذوق زده از قبول پیشنهادش دور خودش چرخید تا یه سوژه عکس جالب به چشمش بیاد

- آهان فهمیدم بیایید با گیتار یه عکس بگیرید

- نه دوست ندارم خیلی لوس و کلیشه ای شده

-خب پس کت و کراوت تون دربیارید چند تا دکمه اول پیرهنتونم باز کنید تا عضله هاتون توی عکس به چشم بیاد

رسما داغ کردم علنا داشت جلو چشم خودم به مرد من پیشنهاد ... وایسا ببینم ...چی گفتم؟ مرد من؟ کی شد مرد من؟ مگه تا چند وقت پیش خودش نبود که با زبون بی زبونی بهم گفت بیخیالش بشم حالا چون یه بار از دهانش در رفت که من خواستنیم دیگه شد مرد من؟

صدای آیرین مانع ادامه فکرهای منفی شد

- نه بابا من عضلم کجا بود .... این سوسول بازیا از سن من گذشته یه پیشنهاد دیگه ندارید

وای الهی قربون مردم بشم که نمیذاره تن و بدن بلوریشو کسی نظر بندازه انقدر ذوق کردم که باز نیشم تا بنا گوش باز شد و عکاسه برعکس من پنچر شد

-راستش اینجور که پیش میره فکر کنم آخرش مجبور شیم مثل خواهرتون روی یه مبل سیخ بشینید و عکس پرسنلی بگیریم

آیرین خندید اما به نظر من حرفش اصلا هم خنده دار نبود .... دختره پررو بیخود و بی جهت منو کرد خواهر آیرین تا خودش بدون مانع به آیرین من بچسبونه ... کسی از اعماق وجدانم فریاد زد ... خب مگه خواهرش نیستی؟

– حالا از کجا فهمیدید ما خواهر و برادریم؟

وجدانم عمیقا نهیب زد ... دیدی ؟ اون تورو خواهرش میدونه

عکاسه عشوه شتری زشتی اومد و با ناز گفت:

– خب از شباهت اسمتون دیگه

– خب اشتباه فهمیدید ما اصلا خواهر و برادر نیستیم

کودک درونم بی ادبانه برای وجدانم زبون درازی کرد باز نیشم ناخوداگاه شل شد اینبار نوبت من بود عشوه شتری بیام

– آیرین جان اگه نمیخوای عکس بگیری دیگه بریم

از لحن با ناز و ادای من بود یا عشوه های عکاسه نمیدونم ولی هرچی بود باعث قهقه آیرین شد ... حقم داشت مثل یه دستکش شده بود که یه سمتش دست منه و یه سمتش دسته عکاس و هرکدوم از یه سمت میکشیمش خنده هاش که تموم شد رو به من گفت:

– موافقی عکس دو تایی بگیریم؟

انقدر از پیشنهادش جا خوردم که یادم رفت به واکنش عکاسه نگاه کنم و برای بار هزارم توی اون روز نیشم از بنا گوشم در رفت

امیدوارم خدا پدر و مادر کسی که ضرب المثل سکوت علامت رضاست رو گفت بیامرزه که منو از شر جواب دادن نجات داد

– چی شد؟ دوتایی عکس میگیرید؟

به عکاسه چپ چپ نگاه کردم یعنی خدایی از نیش بازم معلوم نبود موافقم یا نه؟ باز کودک درونم لجبازانه پادرمیانی کرد

– بله گویا تا من توی عکسی نباشم اون عکس قشنگ نمیشه

حرفم باعث خنده آیرین شد ... اما گویا از نظر عکاسه اصلا خنده دار نبود

– باشه ... خانم شما بشین روی همون مبل آقا شما هم بالای سرش وایسید به پشتی مبل تکیه بدید

عکسو توی ذهنم تصور کردم ... به قول خودش بیشتر شبیه عکس پرسنلی بود

– نه با اون منظره یه بار عکس گرفتم دوست ندارم

به میز نهار خوری کوچکی که گوشه گذاشته بود اشاره کرد و گفت:

– خیلی خب پس بشینید روی این میز یکی اینور یکی اونور به دوربین نگاه کنید

حالا باز اگه میگفت به چشم هم خیره بشید یه چیزی ... نخیر اصلا هم خوشم نیومد

– نه خیلی ساده است ... اینجور عکسا رو با دوربین گوشیم هم میتونستم بگیرم نیازی به آتلیه اومدن نبود

یعنی به وضوح ایش گفتن عکاسه رو دیدم با حرص گفت:

– خیلی گل منگلی دوست داری بپر بغلش تا ازتون عکس بگیرم

خنده ام گرفت ... آره اتفاقا پیشنهاد خوبی بود

– به نظر من که خوبه

برگشتم و با تعجب به آیرین که این حرف زد نگاه کردم ... نخیر برعکس من که خندون بود ایشون باز اخمو شده بودن و کاملا جدی بودن ...یعنی چی؟ جدی جدی بپرم بغلش ماچش کنم؟

جلو اومد و دستم رو گرفت منو رو به روی خودش قرار داد و رو به عکاسه گفت

– ما ژست میگیریم شما عکس بگیر

دستم که توی دستش بود روی شونه اش گذاشت و خودش هم دستش روی کمرم گذاشت

– پنکه ای چیزی ندارید؟

–داریم

– خب روشنش کنید جوری تنظیمش کنید که انگار باد داره موها و دامنش رو تکون میده پنکه رو جوری بذارید موهاش به سمت من تاب بخوره

عکاس کاری که آیرین گفت انجام داد آیرین به سمت من برگشت و در حالی که به چشمای متعجب من خیره شده بود رو به عکاسه گفت

– زاویه عکسو جوری بگیرید که نیم رخ جفتمون پیدا باشه میخوام عکس جوری باشه انگار داریم وسط باد و بوران میرقصیم اما به دور و برمون بی توجهیم و فقط غرق هم شدیم

یعنی باز شدن دهانم دست خودم نبود و کاملا ناخوداگاه پیش اومد ... آیرین انقدر احساسی بود و من نمیدونستم؟ خب به هر حال اون نقاش بود از منظره و عکس و نقاشی بختر من سر در میاورد با خنده چونه ام رو گرفت و دهانم رو بست و سرش رو جلو آورد و کنار گوشم گفت

– تعجب نداره که عزیزم ...

بقیه حرفش رو صدای کلیک فلش دوربین قطع کرد هر دو با تعجب به عکاس نگاه کردیم آیرین اخم کرد و گفت

– یادم میاد گفتم نیم رخ جفتمون پیدا باشه

عکاس در حلی که مانیتور دوربین دیجیتالش رو نشونمون میداد گفت

– ولی به نظر من این منظره عالیتر شد ...ببینید اگه خوشتون نیومد اینو پاک میکنم اونجور که شما گفتید می ندازم

به عکس نگاه کردیم ... خدایی که معرکه بود بخاطر باد خوردن دامنم عکس جوری به نظر میرسید که انگار من علنانزدیک آیرین بودم موهام با وزش باد روی گردنش نشسته بود و سر اون توی گردن من بودوچشمهام بسته بود

آیرین راضی گفت

– کارتون عالیه ...قشنگ ترین عکسی شد که توی تمام عمرم گرفتم

عکاس لبخندی بخاطر تعریفی که از خودش شنیده بود زد و با طعنه گفت

– قشنگیش بخاطر حضور خانم تون بوده گویا

یعنی از این دختر خنده دار تر تو عمرم ندیده بودم اون از اون موقع که منو خواهر آیرین کرد تا به آیرین بچسبه اینم از الان که داره به زور منو به آیرین میچسبونه تا ...

با حرف آیرین دهانم بسته شد:

– مسلمه ... خانم من هرجا باشه همه چیز قشنگتر به نظر میرسه

برگشتم و بهت زده به آیرین خیره شدم .... خانمش؟ منظورش که با من نبود ... بود؟

***

صدای بلند موسیقی حتی از بیرون باغ هم به وضوح شنیده میشد

– خدا به خیر بگذرونه ... با این صدا کر نشیم امشب خوبه

چشم از در ورودی باغ گرفتم و به آیرین که محتاطانه در حال پارک ماشینش بود نگاه کردم سوییچ رو خلاف عقربه های ساعت گردوند و ماشین و خاموش کرد

– پیاده شو

آروم پیاده شدم تمام سعیم این بود که با اون پاشنه نردبونی دوباره سقوط نکنم لبه دامنم رو کمی بالا گرفتم و با دقت به زیر پام نگاه میکردم و راه میرفتم جلوی در باغ دربونی ایستاده بود که کارتها رو چک میکرد و البته برای من نیازی به این کار نبود چون در طول ماه اخیر انقدر به این باغ رفت و آمد کردم تا روز خالی برای رزرو پیدا کنم که مطمئنا تا ده سال آینده هم چهره منو بخاطر داشتن دربون لبخند مهربونی زد و تعظیم کوتاهی کرد و خوش آمد گفت با لبخند جوابشو دادم امروز انقدر حالم خوش بود که حتی از اینکه دربون رو نبوسیده بودم هم تعجب کردم ... در شرایط فعلی من و با حال خوبی که من داشتم مطئنا چیز بعیدی به نظر نمیرسید

منتظر آیرین ایستادم و هردو کنار هم وارد باغ شدیم با دیدن جاده سنگریزه کاری شده آه از نهادم بلند شد و تازه یاد این موضوع افتادم همیشه با کفش اسپرت به این باغ میومدم و مشکلی نبود اما حالا چطور قرار بود با این پاشنه میخی روی این سنگ ریزه ها حرکت کنم و نیفتم؟

هیچ وقت نمیدونستم چنین قدرت جذب بالایی دارم وگرنه بجای افتادن روی سنگها یه کیسه پر از پول جذب میکردم

هنوز اولین قدمم درست حسابی برنداشته بودم که پاشنه کفشم بین دوتا قلوه سنگ گیر کرد و به سمت عقب پرت شدم و مسلما اگر آیرین سریع از کمر نمیگرفتم تا چند روز از نشستن محروم میشدم

سعی کردم باز روی پای خودم وایسم دست آیرین از دور کمرم شل شد اما رها نشد با نگرانی پرسید:

– خوبی چیزیت نشد؟

–نه خوبم ...فقط یه لحظه ترسیدم تپش قلبم بالا رفته

–نترس عزیزم من اینجام نمیذارم بیفتی که

اصلا نمیدونم چه حکمتیه یه عده که بهت میگن عزیزم برات از صد تا فحش بدتره بعد یه نفر خاص که اینجور بی منظور عزیزم صدات میکنه انگار یه مثنوی عاشقانه در گوشت گفته دلت میخواد همون جا بپری بغلش به قول عکاسه یه ماچشم بکنی

دستش که جلوی صورتم تکون داد تازه فهمیدم مثل این خنگا همینجوری به صورتش خیره موندم برای اینکه لو نرم سریع اولین چیزی که به ذهنم رسید پروندم

– یعنی من اگه مدیر این باغ ببینم اولین چیزی که ازش میپرسم حکمت این سنگریزه هاست ... یعنی واقعا یارو نمیدونه ۹۹ درصد بانوانی که به این باغ قراره رفت و آمد کنن با کفش پاشنه دار میان و ممکنه گیر کنن به سنگ و ضربه مغزی بشن

از حرص خوردن من خنده اش گرفت و باز آروم گفت:

– شایدم حکمت این سنگریزه ها این باشه که اون دسته بانوان حتی یه لحظه هم از کنار شوهرشون تکون نخورن و همینجوری به بازوش آویزون بمونن

نگاه متعجبم رو از دستم که موقع افتادن از ترس دور بازوی آیرین حلقه کرده بودم به دهانش که حالا بدون حرف فقط با لبخند نگاهم میکرد چرخوندم و برای چند لحظه فکر کردم که اصلا درست شنیدم؟انقدر آهسته گفت که اصلا مطمئن نبودم توهم نزده باشم ... کاش از آیرین میخواستم حکمت این زمزمه های آرومش رو هم بهم بگه

***

دست توی دست آیرین آهسته راه میرفت و شدیدا هم مواظب زیر پام بودم به فضای اصلی باغ که رسیدیم سر بلند کردم و اولین نگاهی رو که روی خودم دیدم نگاه شاهرخ بود به من نگاه نمیکرد نگاهش روی دستهام بود از ترس نگاه معنی دارش دستم از دست آیرین بیرون کشیدم با وجود اینکه با خانواده دایی آشتی کرده بودم و مشکلی نداشتم اما هنوز هم نتونسته بودم توهین شاهرخ رو فراموش کنم آیرین جهت نگاهم دنبال کرد و گفت:

– نگران نباش کاری نمیتونه بکنه

با حرفی که زد نگاهم به سمتش برگردوندم هنوزم که هنوزه نمیدونست چی به دایی گفته بود که همه مشکلا رو حل کرده بود و دهن همه رو هم بسته بود

– چرا؟ مگه چی بهشون گفتی؟

چشماش درخشید اما بجای جواب دادن بحث رو عوض کرد:

– میتونی بدون کمک بری با فامیلات سلام و علیک کنی یا اینکه باز باید دستات بگیرم تاتی تاتی راه ببرمت

به فرش های قرمزی که کف باغ پهن کرده بودن نگاه کردم و گفتم

– نه خدا رو شکر مثل اینکه اینجا خبری از سنگ ریزه نیست میتونم برم

– باشه پس من میرم آدرین و رانیا پیدا کنم

حتی از هم خداحافظی نکردیم اون سمت چپ رفت و من سمت راست به سمت زن دایی که دور هم عروس هاش نشسته بود و بساط فخر فروشی شون به راه بود

– رامین جان شش دونگ خونه رو پشت قباله شیرینم انداخته

از همون فاصله هم جواب کوبنده زن دایی شمسی رو شنیدم

– شش دونگ از کدوم خونه ... تا اونجا که من میدونم رامین جان خونه ای از خودش نداره

با وود اینکه خنده ام گرفت ولی برای جلوگیری از آغاز جنگ سرد سریع بین بحث شیرین شون پریدم و با صدای بلند سلام کردم زن هر سه تا دایی برگشتن و سرتا پای منو برانداز کردن زن دایی شهریار که خونشون شهرستان بود اولین نفری بود که به من لبخند زد

– وای آیرا جون خودتی؟ ...چقدر بزرگ شدی عزیزم

دستهاش رو برای به آغوش کشیدنم باز کرد همیشه عاشق این زندادیم بودم و هر تابستون که قرار میشد بریم خونشون عروسی من بود طفلک نازا بود و برای همین همه بچه ها رو دوست داشت و جالبیش این بود که با وجود راه دورش باز ادعا میکرد حق مادری به گردن تمام بچه های قدیم و جدید فامیل داره و جالبیش اینجا بود که این ادعا رو نسبت به پسر شاهرخ که تا سه سالگی اصلا حتی از به دنیا امدنش هم خبر نداشت رو هم داشت

لبخندم رو عمیق تر کردم و به آغوشش رفتم و صورتش رو بوسیدم

– قربون قد و بالات برم عروسکم چه خانم شدی

از آغوشش بیرون اومدم

– مرسی زندایی جونم شما هم ماشالا هزار ماشالا خوشگلتر از همیشه شدین کم کم دار شک میکنم که کاشونی باشین و یه نسبتی با قالی کاشون دارین

به شوخی لوسم بلند بلند خندید به زن دایی شمسی و مامان شیرین هم سلام کردم مامان شیرین هم لبخندی تحویلم داد و سریع گفت:

– شیرین چطور شده بود خوشگل شده بود؟ ازش عکس نگرفتی؟

به شوق و ذوقش خندیدم ...شیرین اجازه نداده بود بجز من کسی همراهش به آرایشگاه بره و برای همین به قول خودش همه رو تو کف گذاشته بود

– عکس که گرفتم ... اما

تازه یادم افتاد وقتی کنار در ورودی لباسهامون ازم تحویل گرفتن تا به رختکن ببرن گوشیم و به دست آیرین داده بودم تا توی دستم گم و گور نشه و حالا نمیدونستم باید بگم که گوشی پیش کی جا گذاشتم یا نه

– گوشی و تو کیفم جا گذاشتم

با صدای بوق بوق ماشین عروس زنِ دایی شهریار خندید و گفت:

– به حمدالله لازم نیست دیگه این همه راه تا رختکن بری و گوشیتو بیاری ... live ش خودش رسید

با این حرف زندایی به سمت در ورودی بال درآورد و من هم به بهانه کمک کردن به زن دایی شهریار موندم تا آهسته تر برم خوب میدونست کار فیلمبردار انقدر طول میکشه که من بتونم خودم رو صحیح و سالم به در برسونم به هرحال اینجوری دیگه مجبور نبودم به کسی توضیح بدم که بلد نیستم با کفش های پاشنه دار حتی راه برم چه برسه به اینکه مثل زندایی تا دم در بدووم

حدسم درست بود وقتی رسیدم شیرین و رامین هنوز گیر چگونگی در اومدن از ماشین بودن و هربار فیلمبردار یه بهانه ای میگرفت

– عروس خانم لبخند بزن ... یکم ناز و ادا چاشنی حرکاتت کن ... آقا داماد دست عروس نبوسیدی و ...

انگار که میخواد برای هالیوود فیلمبرداری کنه والا با این شرایط من غلط بکنم فیلمبردار برای عروسیم بگیرم چون کل مراسم عروسیم کوفتم میشه همون چند تا عکس برای یادگاری کافیه ... با این فکر به شاخه ی دیگه ای از افکارم پریدم یاد عکس دو نفره ام با آیرین افتادم و از شرم لبم رو گزیدم سر بلند کردم و بین مردها که اون سمت ماشین ایستاده بودن دنبال آیرین گشتم اما تنها کسی که پیدا کردم آدرین بود که رانیا رو بغل گرفته بود میخواستم به سمتشون برم که فیلمبردار منو صدا کرد و این فرصت رو ازم گرفت بنابراین فقط به یه بای بای از راه دور اکتفا کردم و در حالی که زیر لب دعا میکردم از دست این فیلمبردار دیوونه کچل نشم برای انجام وظیفه سنگین ساقدوشی به سمت عروس و داماد رفتم

***

با ذوق و شوق به دهانش چشم دوختم انگار قرار بود به من بله بده که انقدر خوشحال بودم سرش رو بلند کرد و به سمت من سرچرخوند و به اولین نفری که نگاه نگرانش رو دوخت من بودم از شوق این افتخار روی پام بند نمیشد مثل همیشه نظر من براش حتی از نظر دایی و زندایی هم مهمتر مینمود میدونستم اینجور وقتا باید با یه پلک زدن اطمینان خاطر داد اما انقدر ذوق زده بودم که بجای خانم پلک زدن چشمک زدم و بوسه ای براش فرستادم طفلک بین اون همه افکار پریشونش خنده اش گرفت همه با تعجب به خنده بی موقعش نگاه کردن حق هم داشتن الان همشون منتظر یه بله پدر مادر دار بودن نه خنده بی موقع دیگه کسی چه میدونست این خنده زیر سر منه که از صبح تا حالا کلا متانت بوسیدم گذاشتم کنار و بجاش به کودک درونم بعد سالها اجازه ورجه ورجه دادم یه لحظه به فکر افتادم حالا این تغییر روحیه یهویی من به خاطر آیرین بود یا شیرین؟ ... اووم ... چه فرقی میکرد مهم این بود که هردوشون رو عاشقانه دوست داشتم

– با اجازه پدر و مادرم و آیرا جونم بله

صدای کل کشیدن زنها بلند تر از بله شیرین خبر این ازدواج رو به گوش کسایی که بیرون اتاق بودن رسوند از ذوق تور بالای سرشون که یه سرش دست من بود و بدون خبر ول کردم و زودتر از همه خودم رو توی آغوش فرو رفتم

– مبارک باشه عشق من ایشالا خوشبخت شی

رامین سرش رو از زیر توری که با رها کردن بی موقع من روی سرش فرود اومده بود بیرون اورد و به شوخی گفت:

– معلومه که خوشبخت میشه ... هر کس منو داشته باشه خوشبخت میشه

شیرین مثل بچه ها سقلمه ای به پهلوی رامین کوبید اما قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه صدای عاقد همه فریادهای سرور و شادی خاموش کرد

– بابا جان اجازه بدید من از داماد هم بله بگیرم ...شاید این بنده خدا پشیمون شده باشه

رامین به شوخی گفت:

– اتفاقا بله حاج آقا پشیمون شدم تازه فهمیدم عروس دست بزن داره

همه خندیدن حتی شیرین... عاقد شوخ جواب داد:

– تازه اولشه شادوماد پات به حجله نرسیده جای گربه سرت رو میبره تا یاد بگیری ازش شکایت نکنی

باز همه خندیدن صدای خنده که فروکش کرد عاقد اینبار خطبه رامین رو خوند رامین صدا نازک کرد و با ادای زنونه گفت:

– با اجازه بزرگترا بله

اینبار خنده های جمع اجازه کل کشیدن به کسی نداد حاج آقا با گفتن مبارکه دفترش رو بست تا بعدا سر فرصت امضاها رو بگیره و اینبار وظیفه من شروع شد با چشم دنبال راحیل خواهر رامین گشتم تا سبدی که حلقه ها رو آذین زده توش جا داده بودن رو برام بیاره

***

انقدر جام عسل رو بردم و آوردم که پاهام به تاول زدن نزدیک شد و بالاخره بعد از بار هزارم نحوه راه رفتن و تقدیم جام مورد قبول آقای کارگردان قرار گرفت که البته شانس آورد که قبول کرد وگرنه پای جام طلایی تو حلقش فرو میکردم تا یادش بیاد که فقط یه فیلمبردار عروسی معمولی نه مسعود کیمیایی

خسته از این همه رفت و آمد برای بردن جام عسل و سبد حلقه و هزار یک رسم و رسوم مسخره که حضور این فیلمبردار احمق مسخره ترش میکرد به سمت میزی که خانواده ام نشسته بودن رفتم و به افکار لبخند زدم حتی یادم نمیومد کی حساب کاربری خانواده رو از خانواده دایی به خانواده اردکام تغییر داده بودم

قبل از نشستن روی صندلی خالی کنار رانیا سلام بلندی به هر سه شون کردم و بعد تقریبا خودم رو روی صندلی که با پارچه سفید و روبان قرمز تزئین شده بود ولو کردم رانیا سرخوش روی صندلیش ایستاد تا همقد من بشه و بعد دستش رو دور گردن حلقه کرد و خودش رو از گردنم آویزون کرد

– سلام آجی جون ... چه خوشگل شدی

با تمام خستگی بغلش کردم و با یه حرکت از دور گردن بازش کردم و روی پاهام نشوندم و بوسه ای روی موهاش زدم

– به خوشگلی شما که نمیرسم پرنسس

رانیا خوشحال از این تعریف خندید بوسه ای از گونه اش گرفتم و استفهام آمیز به ظرف میوه ی پوست کنده ای که آیرین جلوم گذاشت نگاه کردم نگاهم رو که خوند جواب داد:

– بخور خسته شدی انقدر کت واک راه رفتی

خنده ام گرفت واقعا راه رفتن دستوری آقای کارگردان هم خنده دار بود و هم کلی خستگی به همراه داشت خداییش که مچ پام درد گرفت انقدر تو هم دیگه گره اش کردم

– مرسی به موقع بود

چنگال برداشتم و توی تکه موز فرو کردم

– آجی میشه منو ببری پیش عروس به تاجش دست بزنم؟

سرخوش از لحن کودکانه خواهر کوچولوم به خودم فشردمش و گفتم:

– تو که خودت عروسی خانم کوچولو تاج عروس برای چی؟

– آجی خواهش تورو خدا

مگه میتونستم جلوی این پرنسس کوچولو سر خم نکنم دستم دور پهلوش گرفتم و از روی پام بلندش کردم تا بتونم سر پا وایسم و بعد دستش رو گرفتم و خطاب به اون دو نفر گفتم

– من میرم تاج عروس به پرنسس نشون بدم

آیرین هم پشت سر من بلند شد

– منم همراهت میام هنوز به عروس و داماد تبریک نگفتم

سرش رو کمی به گوش من نزدیک کرد و ادامه داد:

– تازشم باید مواظب باشم خانم باز پاش بین درزای قالی گیر نکنه این بار با سر روی زمین فرود بیاد

اشاره اش به چند دقیقه پیش بود که پاشنه کفشم بین درزای فرشهای پهن شده روی زمین گیر کرد و نزدیک بود با مخ به زمین بخورم خب پس یعنی حتی از این فاصله هم حواسش به من بوده از این فکر ذوق زده شدم به سمت آدرین برگشت و گفت:

– تو نمیخوای تبریک بگی؟

آدرین به میز اشاره کرد و گفت :

– شما برید من میمونم حواسم هست جامون نگیرن برگشتید منم میرم تبریک میگم

میدونستم هر میز از قبل رزرو شده یه خانواده است و امکان نداره کسی جای کس دیگه رو بگیره اما حرفی نزدم چون دلم میخواست تصور کنم که یه خانواده سه نفره خوشبختیم ، من و آیرین و دخترمون و دلم نمیخواست حضور یه مزاحم قدرت این توهم رو از من بگیره

به سفره عقد که رسیدیم رامین و شیرین به احترام مون از جا بلند شدن آیرین با رامین دست داد و خطاب به هردوشون تبریک گفت هر دو انگار عروس و داماد شدن روشون تاثیر مثبت گذاشته بود مودبانه تشکر کردن رانیا کودکانه گفت:

– خاله شیرین میشه خم شی من دستم به تاجت برسه؟

شیرین روی زانو خم شد تا هم قد رانیا بشه و گفت:

– واسه چی وروجک؟

رانیا قر بانمکی به گردنش داد و گفت:

– آخه دوستم تو مهد میگفت اگه به تاج عروس دست بزنیم بعدش خودمون هم زودی عروس میشیم

هر چهار نفرمون به این حرف خندیدیم شیرین لحنش رو مهربون کرد و با اشاره به لباس عروس تن رانیا گفت:

– اما تو که خودت عروس هستی .... تازه خوشگل ترین عروس دنیا هم هستی

رانیا حاضر جواب گفت

– خب باشم ولی مثل شما که یه داماد خوشگل ندارم

رامین از این حرف ذوق کرد و این ذوق زدگی از صدای خنده هاش که بلند تر از بقیه ما بود قابل شهود بود خندیدنش که فروکش کرد با خوشحالی از تعریفی که شنیده بود گفت

– بفرما خانم از قدیم گفتن حرف راست رو از بچه بشنو ... حالا تو هی قدر منو ندون آخرشم طلاقت میدم میرم

رانیا میگیرم

رانیا دستهاش رو توی هم گره کرد و به تنش چرخش دلبرانه ای داد و گفت:

– آره رامین جون اگه خاله شیرین قدرتو نمیدونه طلاقش بده بیا داماد خودم شو

آیرین چشم غره ای به رانیا رفت و تذکر وار گفت:

– رانیا جان باید بگی عمو رامین

رانیا پشت چشمی نازک کرد و با لحن کودکانه اش گفت:

– آخه داداش آدم که شوهرش رو عمو صدا نمیکنه

متعجب از شنیدن این حرفا از زبون یه دختر بچه شش ساله بهش خیره شدم شیرین به شوخی چنگی به صورتش انداخت و گفت

– تورو خدا میبینی زمونه عوض شده جلو چشم ادم میخوان شوهرشو از چنگش دربیارن آیرا بردار این دزد ناموس ببر تا گیساشو نکشیدم

رانیا که حرف شیرین جدی گرفته بود لب برچید و مظلومانه گفت:

– خب اخه خاله شما که قدرشو نمیدونستی ... حالا اگه دوسش داری عیب نداره من منتظر میمونم آوید بزرگ بشه میرم با همون ازدواج میکنم

دیگه از خنده در حال ترکیدن بودم آوید هم شاگردی رانیا تو مهد کودک بود که البته دوستش هم بود و گاهی همراه مادرش به خونه ما میومد تا با رانیا بازی کنه آیرین مثلا غیرتی شد رانیا رو زیر بغل زد و با لحن خنده داری گفت:

– ورپریده این حرفا رو جلو چشم من میزنی نمیگی رگ غیرتم میزنه بالا

رانیا با ذوق میخندید و بجای احساس ندامت از بغل آیرین بودن احساس شادی هم میکرد البته خب حقم داشت منم بودم تو بغل آیرین ... با این فکر لبم گاز گرفتم و خجالت زده از فکری که به زبون نیاورده بودم سرم رو پایین انداختم

***

پشت میز خودمون نشسته بودم و به پیست رقص که از همه قسمتهای دیگه باغ شلوغ تر بود نگاه میکردم شیرین اون وسط سن ایستاده بود یه بند میرقصید مطمئن بودم الان نصف فامیل خاله زنک رامین دارن درمورد اینکه عروس ترشیده بود و خوشحال شده شوهر گیرش اومده و دختره جلف یه دیقه وسط سالن ول نمیکنه صحبت کنن

صدای موزیک قطع شد و ارکستر از حضار خواست که صحنه رو برای رقص چاقو خالی کنن همه پراکنده شدن بجز چند تا از دخترهای جوون فامیل که می خواستن رقص چاقو برن ادرین در حال خوردن شیرینی پرسید:

– تو نمیری برقصی؟

– با این پاشنه ها نمیتونم درست راه برم وای به حال رقص

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که سر و کله راحیل پیدا شد چاقو کیک بری رو به سمتم گرفت و گفت:

– عروس خانم دستور فرمودن فاینال رقص چاقو شما برید

چشمم گرد شد و آدرین از خنده ترکید و بین خنده گفت:

– دیگه عروس خانم دستور فرمودن چاره ای نیست

به سمت محوطه رقص رفتم شیرین و رامین کنار سن مثلا منتظر چاقوشون بودن اما به تنها چیزی که توجه نمیکردن چاقو بود شیرین سرش توی گوش رامین کرده بود و حرف میزد و بین حرفاش کرکر میخندید کنارشون که رسیدم به شونه شیرین زدم طفلک شوکه شد و با ترس برگشت من سمت من رو نگاه کرد منو که دید نفس عمیقی کشید و گفت:

– مرده شورت رو نبرن ترسوندیم ... چته؟

بی توجه به غر زدنهاش گفتم:

–شیرین خدایی همین چند لحظه پیش ندیدی از کنار شما تا میز خودمون بخواییم برسیم چهار بار نزدیک بود زمین بخورم هربار آیرین دستمو گرفت؟

–چرا دیدم اتفاقا خیلی نگرانت هم شدم جون تو

زیر لب گفتم:

– کاملا مشخصه

بلندتر ادامه دادم:

– واقعا نفهمیدی من با این کفشا راه هم نمیتونم برم چه برسه به رقصیدن اون وقت ازم میخوای واست رقص چاقو برم؟

خندید و گفت:

– اِ؟ واقعا به خاطر کفشا بود؟ من فکر کردم دست و پا چلفتی شدی

خودشو بهم چسبوند و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با لحن مظلومی گفت:

– آیرا من همیشه آرزو داشتم رقص چاقوی جشن عروسیم رو تو بری حالا دلت میاد دقیق روز عروسیم آرزوهامو نقش بر آب کنی و دلم رو بشکنی؟

خنده ام گرفت من که میدونستم آرزو و اینا کشکه و تنها هدف شیرین اینه که کسی که شاباش چاقو رو میگیره آشنا باشه تا بعد از مراسم بتونه پول شوهر جونش رو پس بگیره سری از روی تاسف تکون دادم و ناچار تسلیم شدم در شرایط عادی شیرین جون هم میخواست بهش میدادم وای به حال اینکه بهترین روز عمرش هم باشه

خودمو از بغلش بیرون کشیدم و وسط صحنه رقص رفتم و چاقو از دست ریحانه دختر دایی شهریار گرفتم و چاقو به دست شروع کردم رقصیدن ... رقص که نمیشه گفت فقط خودمو تکون میدادم و چاقو از این دست به اون دست میدادم آخه با اون کفشا که نمیشد قشنگ هنرنمایی کرد باید نصف تمرکزم میدادم به کفشام مبادا جایی گیر کنه یکم که رقصیدم به سمت عروس و داماد رفتم رامین از جیبش یه ده تومنی درآورد و جلوم گرفت شیطنتم گل کرد و ابرویی بالا انداختم و در حالی که ازشون فاصله میگرفتم گفتم:

– نخیر آقا کمتر از تراول شاباش نمیگیرم چی فکر کردی زن گرفتن خرج داره

خندید و دست توی جیبش کرد حواسم رفت سمت فیلمبردار که از حرکت من خوشش اومده بود توی دلم تعجب زده گفتم چه عجب این یه بار از چیزی ایراد نگرفت یه چرخ زدم و به تراول پنجاهی توی دست رامین نگاه کردم خواستم به سمتشون برم تا چاقو تحویل بدم که پام به لبه قالی که لول شده بود و مانع ایجاد کرده بود گیر کرد و با سر روی زمین فرود اومدم زانوم به زمین خورد و خراشیده شد اما قبل از اینکه صورتم پهن قالی زیر پام بشه رامین به سمتم جهید و زیر بازوم رو گرفت

ارکستر آهنگ رو قطع کرد و همه دور و بری ها دور من جمع شدن رامین بلندم کرد و روی همون زمین نشوندم پام درد میکرد انگار موقع افتادن پیچ خورده بود دلم میخواست گریه کنم اما هربار یاد صد و پنجاه هزار تومن پول آرایشگاه میوفتادم و پشیمون میشدم شیرین با همون لباس رو به روم زانو زد و نگران پرسید:

– خوبی آیرا؟ چیزیت نشد؟

بجای اینکه مثل بقیه نگران خودم باشم نگران لباس شیرین شدم و با بغضی که به زور میخواستم خفش کنم گفتم

– پاشو شیرین الان لباست کثیف میشه

–گور بابای لباس تو خوبی؟

لبخند زدم تا خیالش راحت بشه

– خوبم تو فقط بلند شو

صدای ببخشید ببخشید گفتن آیرین از بین جمعیت تشخیص دادم انگار سعی میکرد از بین مردم رد بشه و به من برسه نزدیک که شد تقریبا به سمتم شیرجه زد و مثل شیرین جلوی پام زانو زد:

– خوبی آیرا؟

صدای نگرانش که شنیدم ته دلم قنج رفتم ... بخاطر من نگران شده بود

– خوبم فقط تورو خدا از مرکز توجه خارجم کنید دارم معذب میشم

طی یک عملیات غافلگیر کننده حتی متوجه نشدم کی دستش رو از زیر زانو و گردنم رد کرد و منو بغل کرد و همراه خودش برد

***

روی جعبه شیشه های نوشابه توی یه جایی شبیه حیاط خلوت نشسته بودم و دور تا دورم هم دیگ های بزرگ غذا گرفته بود اما توجهی به گرمای ناشی از شعله های گاز نداشتم انقدر ذهنم مشغول بود که این یه مورد میتونست کوچک ترین دغدغه فکریم باشه

همش یاد چند دقیقه پیش میفتادم که از خجالت فامیل کنار عشقم پنهان شده بودم و به ضربان قلبش که تندتر از معمول میزد گوش میدادم ... یعنی به خاطر من تپش قلب گرفته بود؟ صدای موذی ته ذهنم سعی کرد مثل همیشه واقع بین باشه ... نه خب اون همه راه از میزتون تا سن رقص رو دوییده بود باید هم تپش قلب بگیره ... ولش کن اینا که مهم نیست میخواد دوستم داشته باشه میخواد نداشته باشه مهم اینه که من دوسش دارم ... مهم نیست به چه علت مهم فقط اینه که خیلی نزدیکش بودم ... مهم نیست به چشم خواهر یا هرچی دیگه مهم اینه که به چشم خودم دیدم نگرانم شد ... مهم نیست حس مسئولیتش ناشی از چیه مهم اینه که بخاطر من چند دقیقه پیش بعد از اینکه حسابی مچ پیچ خورده پامو ماساژ داد که دردش کمتر بشه با عجله بیرون رفت تا برام قرص مسکن تهیه کنه که درد کمتر احساس کنم

یاد دقایق قبل افتادم که منو اینجا اورد و روی جعبه ها نشوند و خودش روی زمین جلوی پام نشست و مچ پام رو ماساژ داد که دردش کمتر بشه و وقتی دید تاثیری نداره با اصرار خواست تا من رو به بیمارستان برسونه اما من به دو دلیل قبول نکردم یکی اینکه نمیخواستم با این سر و وضع جایی برم و دوم اینکه اصلا دلم نمیخواست عروسی مهمترین فرد زندگیم حتی یه لحظه هم نباشم و به همین دلیل آیرین مجبور شد تا خودش تنها برای تهیه مسکن مهمونی رو ترک کنه

– آیرا فهمیدم ... بالاخره فهمیدم

سرم بلند کردم و به شیرین که سعی میکرد با احتیاط و بدون برخورد با گاز و ظروف غذا به من برسه نگاه کردم:

– چیو؟

–اینکه آیرین به بابا چی گفته که راضی شد دوباره من و تو با هم رفت و آمد کنیم

دوباره مشغول ماساژ دادن مچ پام شدم که باز درد گرفته بود شدم و با غرغر گفتم

– آخه الان وقتشه شیرین؟

جلوم ایستاد و گفت:

– میدونی وقتی آیرین بغلت کرد چرا کسی حرفی نزد یا حتی به روی خودشون هم نیاوردن

یه لحظه به فکر رفتم فامیل مادری من از اون دسته آدمای حرف درآر بودن که کافی بود یه کاه ببینن تا ازش کوه بسازن پس یعنی قاعدتا حتی نشستن من سر میز خانواده اردکام هم کار خلاف شرعی بود و تاوان داشت چه برسه به اینکه آیرین منو بغلم کنه قاعدتا باید تا الان از من یه (...) ساخته باشن اما به گفته شیرین حتی به روی خودشون هم نیاورده بودن بنابراین سریع پرسیدم

– واقعا چرا؟

– آیرین به بابا گفته شما دو تا زن و شوهر هستید

هنگ کردم انقدر از شنیدن این حرف شوکه شدم که حتی نتونستم واکنش نشون بدم شیرین بی توجه به حالت من ادامه داد:

– من گفتم شاهرخ چرا دیگه بهت گیر نمیده نگو بخاطر این حرفه ... باورت میشه همه فامیل الان فکر میکنن شما زن و شوهر هستید یعنی همه میدونستن الا خودمون

بالاخره از شوک بیرون اومدم اما هنوزم متعجب بودم

– آخه چرا باید همچین حرفی بزنه؟ میتونست راستشو بگه اون وقت بازم همه چیز درست میشد

–خب شاید دوستت داره

چند لحظه به دهان شیرین خیره شدم تا مطمئن بشم که درست شنیدم یعنی آیرین منو دوست داره؟ ...یعنی امکان داره؟ ... خدایا یعنی صدامو شنیدی؟

***

مسکن ها موقع شام تازه اثر کردن و بالاخره من تونستم روی پای خودم راه برم بعد از شام نوبت رقص دو نفره عروس و داماد بود هردو وسط صحنه رقص توی آغوش هم فرو رفته بودن و بیشتر از رقصیدن در آغوش هم

نجوای عاشقانه سر میدادن البته نجوای عاشقانه که چه عرض کنم بیشتر از نجوا شبیه جک بود از بس که شیرین مثل این شوهر ندیده ها وسط رقص از خنده ریسه میرفت

آدرین از جا بلند شد و به سمت چند میز اون طرف تر رفت قبل از اینکه کامل از ما دور بشه آیرین پرسید:

– کجا میری؟

آدرین شیطون چشمکی زد و گفت:

– زن برادر آیندت رو پیدا کردم میرم مخش رو بزنم افتخار یه رقص دو نفره رو بهش بدم ... بعد از رقص عروس و داماد نوبت رقص زوجهای دیگه میرسه باید بجنبم که قبل از آهنگ زوج بشم دیگه

آدرین که رفت آیرین به شوخی گفت:

– این پنجمین زن برادری که امشب واسه من پیدا کرده

خندیدم اما به جای جواب پرسیدم:

– رانیا کجاست؟ از بعد از شام ندیدمش

– نمیدونم با یکی از بچه های فامیل تون دوست شد رفتن باهاش بازی کنه

به سمت یکی از میزها اشاره کرد و گفت

– آهان ... اوناهاش

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم و رانیا رو سر میز رعنا خانم دختر خاله مامان اینا دیدم و خیالم راحت شد ریحانه دختر رعنا جون واقعا بهترین و محبوب ترین فنچ کوچولوی فامیل بود ... دوباره به صحنه رقص چشم دوختم

به شیرین فکر کردم به اون اوایل همکار شدنش با رامین به اینکه هر شب از وجنات رامین حرف میزد و جلوی من قربون صدقه اش میرفت و از اونور روزهای توی دفتر باهاش لج میکرد و از در بی محلی درمیومد به این فکر کردم که یعنی میشه عشق ایرین هم مثل عشق شیرین دو رو باشه؟ اینکه توی خلوت خودش دوستم داشته باشه و جلوی روی خودم بی تفاوت باشه ... خب آره چرا نمیشه ؟ اینم یه مدل دوست داشتن بود دیگه درست مثل شیرین اما شیرین دختر بود برای حفظ غرورش این کار رو میکرد اما آیرین ... خب اونم غرور داره ... آره اما اگر حرفی نزنه پس چطور قراره بفهمم دوستم داره؟ چطور قراره به هم برسیم ... حالا مگه قراره به هم برسید؟ ... مسلما با این شرایطی که آیرین به وجود آورده اگر بخوام منتظر اون بمونن احتمال به هم رسیدنمون به زیر صفر کشیده میشه ... خب منتظر اون نمون ... یعنی چی؟ یعنی خودم برم بهش بگم دوسش

دارم؟ ...خب آره چه اشکال داره اگر واقعا دوسش داری و فکر میکنی اونم دوست داره ....معلومه که دوستم داره شیرین گفت شیرین هیچ وقت دروغ نمیگه ... چه اصراریه که خودتو گول بزنی؟

دلم میخواست سر منطقم داد بزنم ... دلم نمیخواست منطقی فکر کنم دلم میخواست احساسی باور کنم که آیرین هم همون اندازه که من دوسش دارم دوستم داره باید دوستم داشته باشه وگرنه چه دلیلی داره که انقدر خوب باهام برخورد میکنه ، که دیگه باهام لج نمیکنه ، که هر چی میگم گوش میده ، که نگرانم میشه ، که برام تا اون سر دنیا میره که یه قرص بخره فقط برای اینکه درد نکشم

صدای ارکستر رشته افکارم برید و اجازه نداد به صدای منطقم که همه این دلایل رو به پای شخصیت خوب آیرین می نوشت گوش بدم

–یه اهنگ لایت میزنیم به افتخار زوج های خوشبخت جدید و قدیم

یه آهنگ آروم شروع به پخش شد اکثر زوج ها دو نفر دو نفر روی سن رفتن و دست به گردن هم شروع به تاب خوردن دور سن کردن همینجور به رقصیدنشون نگاه کردم و با خودم فکر کردم مسلما نمیشد اسم این حرکات رو تمام و کمال رقص گذاشت این افراد فقط توی آغوش هم اینور اونور میرن ...یعنی بیشتر از این بود؟

–میخوای برقصی؟

برگشتم و به آیرین که نگاهش به من بود چشم دوختم

– نه

– ولی من میخوام برقصم

نیشخند زدم و بی حوصله گفتم:

– خب تو هم برو مثل آدرین بگرد یه زوج برا خودت پیدا کن

تصنعی اخمی کرد و گفت:

– لازم نیست بگردم قبلا یه خوبش رو پیدا کردم فقط مشکلش این بود که پاش درد میکرد نمیتونست برقصه که اونم حل شد رفتم از سر قله قاف براش مسکن پیدا کردم که درد نکشه ... هنوزم حرفی هست؟

حرف؟ نه چه حرفی؟ کلا دهانم بسته شد ... مگه میشد روی این حرفای پر از معنی حرفی هم زد؟

بی حرف از جا بلند شدم دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید البته دنبال خودش کشید که واژه مناسبی نبود بیشتر میشد گفت دست توی دست به پیست رقص رفتیم چشمک کاملا محسوس آیرین رو به کسی پشت سرم دیدم برگشتم تا ببینم کی بود که آدرین رو کنار یه دختر غریبه دیدم شونه بالا انداختم احتمالا از آشناهای رامین بود

آیرین دستم رو که توی دستش بود روی شونه اش گذاشت و خودش هم دستش رو دور کمرم حلقه کرد یاد کارش توی اتلیه افتادم اونجا هم خودش دستم رو روی شونه اش گذاشته بود

آهسته آهسته کنار هم حرکت کردیم البته منظور از حرکت همون چیزی بود که بقیه اسمش رو رقص تانگو گذاشته بودن سر بلند کردم و به چشماش نگاه کردم خندید و به شوخی گفت

– دلت بسوزه تو که مثل من افتخار یه دور رقص با خوشگل ترین دکتر دنیا نصیبت نشده

دیگه مثل قبل از اینکه ازم تعریف کنه تعجب نکردم خوشحال شدم اما تعجب نکردم در عوض مثل خودش خندیدم و گفتم:

– شرمنده من دقیقا نمیدونم تو چکاره ای که بخوام ازت تعریف کنم

– بوم نقاشی به اون بزرگی تو اتاقم رو ندیدی؟

در واقع ندیده بودم ... روزی که رفتم کل اتاقش بگردم بلکه از کارش چیزی سر در بیارم توی اون اتاق تنها چیزی که ندیده بودم بوم نقاشی شده بود ... یه بوم دیدم که یه پارچه روش بودم اما زیر اون پارچه بوم سفید بود

– آخه نقاشیاتو ندیدم که بخوام تعریف کنم که

– نقاشی کردن رو آمنه جون بهمون یاد داد هم به من هم به آدرین

برای یه لحظه ایستادم دیگه اصراری نبود که هم پاش خودم رو به بهانه رقص به چپ و راست تاب بدم ... مامان هیچ وقت به من نقاشی یاد نداد همیشه درگیر بود ... درگیر مریضی بابا هیچ وقت برای من وقت نداشت و وقتی که زمان به دست آورد رفت و شد مامان دو تا پسر غریبه...

سرم رو پایین انداختم تا آیرین بغضم رو نبینه و برای رد گم کردن باز به تاب خورد توی حصار دستای آیرین ادامه دادم اما این بار دلم نمیخواست به چشمهاش نگاه کنم دلم نمیخواست حسادت رو تو چشمام ببینه سرم رو به سینه اش تکیه داد و سرش رو کنار شونه ام خم کرد ... اما حس حسادت انقدر قوی بود که جا برای حس دیگه ای نمیذاشت

– میدونستی بی نهایت شبیه آمنه جون هستی؟

آره میدونستم ... من شبیه مامان بودم رانیا شبیه من بود منی که اصرار داشت مادرش باشم در حقش مادری کنم ... ناخوداگاه حس کردم کسی به قلبم خنجر زد ... مادر من و رانیا در حق تنها کسی که مادری نکرد دخترهای خودش بود

سرش رو روی سرم گذاشت و بوسه ای روی موهام نشوند به یاد حرف شیرین سر بلند کردم و به دور و برم نگاهی انداختم کسی حواسش به ما نبود برای یه لحظه نگاه خندون شیرین رو حس کردم نگاهم رو که روی خودش دید چشمک زد که یعنی تحویل بگیر که یعنی به نظرت اگر از نظر بقیه شما محرم نبودید دایی حتی اجازه رقصیدن هم بهتون میداد؟ وای به حال بوسه

نا خوداگاه چیزی که از ذهنم گذشت به زبون آوردم

– چرا به داییم گفتی ما ازدواج کردیم؟

انقدر براش شوک برانگیز بود که منو از خودش دور کرد تا بتونه مستقیم به چشمهام نگاه کنه تا بتونه حرفی که شنیده هضم کنه و نتیجه تمام تلاشش فقط یه صدای مبهم خرج شده از ته هلقش بود

– ها؟!!!

انقدر تعجب کرده بود که خودم هم برای یه لحظه شک کردم ...خب شاید شیرین اشتباه فهمیده بود .... صداش نذاشت بیشتر از اون به اطلاعات شیرین مشکوک بمونم

– تو خیلی ناراحت بودی نمیخواستم اونقدر داغون ببینمت عادت کرده بودم همیشه قوی باشی و از اون بالا بهم نگاه کنی و بهم فخر بفروشی اونجوری دیدنت رو دوست نداشتم به خصوص اینکه باعثش ندونم کاریای خودم بود ... بالاخره که باید یه کاری میکردم تنها راهی بود که اون لحظه به ذهنم رسید

همون طور که به طرز مسخره ای به رقصمون ادامه میدادیم سر بلند کردم و باز به چشماش خیره شدم تا راست دروغ حرفاش رو درک کنم

– میتونستی راستش رو بگی

چراغها رو خاموش کردن و رقص نور ملایمی روی پیست رقص به گردش در اومد که فضا رو رمانتیک تر میکرد اما دید منو کمتر میکرد

– فرقی تو اصل قضیه نمیکرد در نهایت از نظر داییت تو قبول کردی با دو تا پسر نامحرم که نسبتی هم باهات نداشتن توی یه خونه زندگی کنی هرچند که مثل دو تا خواهر و برادر اما کسی باور نمیکرد که آتیش و پنبه کنار

هم باشن و نسوزن ، آخر حرف راستم هم باز شمشیر دو سر نیزه بود من اینو نمیخواست نمیخواستم دوباره باعث بشم کلی پشت سرت حرف بزنن اما این تصور که تو بجای دو تا پسر غریبه ، کنار شوهر و برادر شوهرت زندگی میکردی میتونست باز پاکیت رو بهت برگردونه

–یعنی همین جوری حرفت رو باور کردن ... مدرک نخواستن تا بفهمن اینا همه دروغ بوده

–دروغ نبود

–یعنی چی؟

–من مدرک داشتم

–چه مدرکی؟

–صیغه نامه

خشک شدن که شاخ و دم نداشت من از فرط تعجب سر جام خشک شدم به اجبار و برای اینکه جلب توجه نکنیم دستم رو گرفت و باز روی شونه اش گذاشت و کمرم توی دست گرفت و گردوند هرچند که توی اون تاریکی اصلا دیده نمیشدیم که جلب توجه کنیم ، این بار با ملایمت و آروم آروم شروع به توضیح دادن کرد

– من تو خونه مردی بزرگ شدم که به خاطر به گناه نیفتادن خودش و پسراش یه دخترو از مادرش دور کرد و یه عمر مجبور شد شاهد بیقراری زنی باشه که دوسش داشت ... حاضر شد گناه شکستن قلب تو روی دوشش باشه اما گناه زنا به گردنش نیفته انتظار نداشتی که پسر همچین آدمی به راحتی قبول کنه با یه دختری که زیباییش میتونست هر کسی رو به گناه بندازه همین جوری زیر یه سقف زندگی کنه

دیگه نمیتونستم برقصم خسته بودم از اینکه همه منو عامل فساد و گناه و زنا میدونستن از شوهر مادرم گرفته تا دایی و زن دایی و در اخر عشقم کسی که من در نهایت پاکی میخواستمش و اون حرف از وسوسه و گناه میزد فریاد زدم هر چند که شاید فریادم تو صدای بلند موزیک حتی به گوش خود آیرین هم نرسید

– از مردا بیزارم ... یعنی واقعا یه مرد نمیتونه با یه زن یه جا تنها باشه و به چشم یه همخوابه به اون زن نگاه نکنه؟ .... نمیتونه بجای اندام اون زن افکارش رو ببینه؟ نمیتونه ...

بغضم ادامه حرفم رو خورد دستم از دستش بیرون گرفتم و یه مشت به سینه اش کوبیدم و ازش فاصله گرفتم به سمت سرویس بهداشتی ته باغ دوییدم انقدر داغ کرده بودم که فقط یه مشت آب سرد میتونست آرومم کنه دیگه برام آرایش چند صد هزار تومنیم مهم نبود فقط میخواستم از شر این حس وحشتناک خلاص بشم

با اون کفشا حتی نمیتونستم راه برم چه برسه به دوییدن بنابراین در حال دوییدن کفشا رو از پام درآوردم و از شرشون راحت شدم قبل از رسیدن به در دستشویی دستی بازوم گرفت حدس اینکه چه کسی پشت سرم زیاد سخت نبود این بار اون بر سرم فریاد زد:

– وقتی یه حرفی میزنی بمون تا جواب بگیری

–جواب چیو؟ بایستم چی بشنوم؟ اینکه صیغم کردی؟ لیاقت من صیغه شدن بود؟

اشکم رو که دید به صداش لحن مهربونی داد و گفت

–نه معلومه که نه عزیزم ... تو لایق بهترینایی اما آیرا جان این صیغه صرفا جهت راحتی تو و وجدان من و آدرین بود ... تو که مرد نیستی بفهمی چه حسی داره وقتی ....

دستش رو روی صورتش کشید و زیر لب استغفرالله گفت و این بار از در دیگه ای ادامه داد:

– سخت تر میدونی چیه؟ اینکه بدونی به زنی که میخوایش محرمی اما حق نداری بهش دست بزنی ... من به خاطر تو از خونه خودم فراری شدم برای اینکه وقتی چشمم به تو میفتاد دلم میخواست ...

باز حرفش رو خورد اما حدس زدنش برای من سخت نبود ... درست حدس زدم من فقط یه وسیله بودم به چشمش فقط یه زن بودم ... زنی که فقط بخاطر زنانگیش خواسته میشد نه شخصیتش ، نه علمش ، نه احساسش ، نه حتی عشقش... با این فکر باز از کوره در رفتم

– چی فکر کردی با خودت؟ به کدوم صیغه نامه تکیه کردی؟ این صیغه باطله وقتی من خبر نداشتم وقتی من راضی نبودم باطله

–رضایت که حتما نباید زبونی باشه همین که قلبا راضی بودی کافی بود

رازی بودم؟ به چی ؟ به صیغه؟ انتظار من از این احساس فقط صیغه شدن بود صرفا برای اینکه یه مرد بتونه نیازهاش رو برآورده کنه ... بدون اینکه احساسی این وسط باشه؟ ...یعنی جوش و خروشمو نمیدید؟ یعنی عصبانیتم رو نمیفهمید که میگفت من راضیم؟ گیج شدم

–یعنی چی؟

–یعنی میخوای بگی اشتباه فهمیدم؟ یعنی میخوای بگی دوستم نداری؟

به چشماش خیره شدم ... یعنی به خاطر احساسات رو شده من به خودش اجازه داده بود ازم به عنوان یه وسیله استفاده کنه؟

– یعنی فقط چون دوستت دارم باید ...

ترکیدن بغض گلوم مانع ادامه حرفم شد ... بالاخره موفق شد بالاخره تونست بهترین روز زندگی بهترینم رو به کامم زهر کنه

دلش به حالم سوخت به حال اشکم به حال زارم ... جلو اومدم و منو به بغل کشید اجازه دادم اشکم روی پیرهنش بچکه اشکایی که به خاطر پاک شدن ریمل سیاه بود و روی سفیدی پیرهنش مینشست ... از اینکه پیرهنشو کثیف میکردم احساس بدی نداشتم به هر حال به گفته خودش اون شوهرم بود منم باید به اندازه اون از این صیغه سود میبردم همیشه رمضون یه بارم شعبون ... همیشه به نفع اون یه بار به سود من

خوب که خودم رو خالی کردم منو از خودش جدا کرد و به چشمای خیسم زل زد

– پس درست حدس زدم؟!! ... واقعا دوستم داری؟ منو؟ اما چرا من؟

در حال بالا کشیدن آب بینیم حرفش رو تایید کردم و اصلا هم از این موضوع خجالت زده نبودم به هر حال من که میخواستم برای از دست ندادنش بهش بگم دوسش دارم حالا که خودش میدونست همه چی راحت تر بود نباید این فرصت از دست میدادم

– چرا منو آیرا؟ مگه من چی دارم؟

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و به آغوشش رفتم و جوابش رو دادم

– عشق که دلیل نمیخواد دل میخواد

باز منو از خودش جدا کرد

– نه آیرا جان نه ... من آدم خوبی نیستم

اخمهام توی هم رفت ...حق نداشت به خودش توهین کنه ... حق نداشت منو از خودش طرد کنه

– من اونی نیستم که فکر میکنی ... من ... من شرایطش رو ندارم ... نباید به من دل ببندی ...من ... من دوستت ندارم

صدای شکستنش رو شنیدم ... تموم شد ... دیگه هیچی نداشتم ... مادرم دلم رو شکست و عشقم غرورم رو ... دیگه هیچی نداشتم ... دیگه هیشکی نبودم

***

صدای بوق و دست و سوت جیغ اعصاب غم زده ام رو قلقلک میداد ... انقدر شکسه و بدبخت بودم که دیگه حتی دلم نمیخواست تو همچین روز هم شاد باشم ... شادی رو برای خودم حروم میونست ... خوشحالی برای

قلب شکسته ام مضر بود ... نباید میذاشتم ، نباید اجازه میداد ، نباید ازادش میذاشتم تا دوباره عاشق شه تا دوباره دل ببنده ... من که یه بار وابسته شده بودم ... من که یه بار به خاطر این خانواده طرد شده بودم ... پس چرا دلم خواست دوباره امتحان کنم ... چرا دلم خواست دوباره بشکنم ... نباید ... نباید اجازه میدادم گرمای این عشق یه طرفه یخ قلبم رو آب کنه

به رو به روم نگاه کردم به صف طویل ماشین هایی که عروس و داماد خوشبخت رو اسکورت میکردن

برای اولین بار به خوشبختی شیرین حسودیم شد

تمام این سال ها برام مهم نبود که شیرین سایه پدر رو بالای سرش داره و من ندارم ...برام مهم نبود مادر شیرین کنارش و من مادری ندارم ... برام مهم نبود شیرین یه سرپناه امن از خودش داره و من سربارم ... اما الان مهم بود ... شیرین عشقش رو کنارش داشت اما من ... من طرد شدم این بود که داغ دلم رو تازه میکرد ... همش با خودم فکر میکردم به کدوم گناه به چه جرمی اما به نتیجه نمیرسیدم ... نمیفهمیدم چیم کمه که خواسته نشدم ... حتی به عنوان یه زن ... حتی به عنوان یه بدن ...پوزخند زدم ... کارم به کجا رسیده بود که به همونم راضی بودم

صدای اهنگ تند ماشین بغل روی اعصابم بود به سمت ماشین بغلی نگاه کردم آدرین از ماشین بغل برام دست تکون داد ... پوزخند زدم تو این شب آدرین هم به عشق زود گذر و یه ساعتش رسیده بود اما من....

یاد لحظه ای که با التماس ازم خواست ماشینش رو به خونه ببرم تا بتونه چند ساعت بیشتر با دوسدختر جدیدش بگذرونه دلم رو چنگ میناخت ... من با بیست و هفت سال سن هنوز برای کنار عشقم موندن نیاز به صیغه نامه داشتم و این دختر که حتی نسبتش به خانواده عروس و داماد مشخص هم نبود یه شبه بی هیچ مانعی همراه بیست و چهار ساعته آدرین شد ... از شدت حسودی کور شدم انقدر که حتی دستهای در حال بای بای کردن رانیا رو از ماشین بغل ندیدم ...بالاخره راه باز شد بالاخره این فامیلای علاف از رقصیدن وسط خیابون دست برداشتن دنده رو یک کردم و در حال گاز دادن شیشه های دودی ماشین آدرین رو بالا دادم تا خوشبختی دیگرون قلب طرد شده ام رو آزار نده اما صدای شادی دیگران حتی از پشت شیشه های ماشین هم قلب غمگینم رو داغدار میکرد ضبط رو روشن کردم و صدای آهنگ تا ته زیاد کردم تا صداهای خوشبخت بیرون به دل داغدارم نرسه ... چرا بقیه رعایت نمیکردن ... چر احتمال نمیدادن بین این جع یه عذادار هست که دیدن این همه شادی و خوشبختی قلب حسود و زخمیش رو بدتر توی مشت له میکنه

چند تا اهنگ رو رد کردم و بالاخره به اهنگی که میخواستم رسیدم ... نمیدونستم بعد از این ملودی غمگین قراره چی بشنوم اما همین که غمگین بود کافی بود

دلم میخواست بفهمی که

نباشی تلخ و سردم

شاید دیره ولی حالا

میفهمم اشتباه کردم

از اون روزی که بت گفتم

به چشمای تو دل دادم

نمیدونم چجوری شد

که از چشم تو افتادم

که از چشم تو افتادم

واست اصلا مهم نیست

که چقدر بی تاب و آشفته ام

از این حسی که بت دارم

نباید چیزی میگفتم

منو اصلا نمیبینی

با اینکه رو به روت هستم

دارم پاک میرم از یادت

داری پاک میری از دستم

نباید رو میشد دستم

نباید وا میشد مشتم

با اغرارم به عشق تو

خودم رو تو دلت کشتم

به جرم اینکه میدونی

به جرم اینکه بت گفتم

منو نادیده میگیری

ازم رو برمیگردونی

واست اصلا مهم نیست

که چقدر بی تاب و آشفته ام

از این حسی که بهت دارم

نباید چیزی میگفتم

منو اصلا نمیبینی

با اینکه رو به روت هستم

دارم پاک میرم از یادت

داری پاک میری از دستم

دیگه نمیتونستم همون جا وسط خیابون روی ترمز زدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم و اشکای مبحوس شده ام رو آزاد کردم

حق با خواننده بود نباید چیزی میگفتم ... اینجوری حتی اگه قلبی نبود ... یه غرور بیخود و بی جهت داشتم که میشد به له نشدنش افتخار کرد اما حالا با جای پای آیرین روی این غرور له شده دیگه حتی نمیشد خودم رو گول بزنم

به چشمهای خندون شیرین خیره شدم و سعی کردم در جواب لبخند شادش لبخندی مصنوعی تحویل بدم اما مگه میشد ؟ میشد اونو اینجا نبینم و لبخند بزنم ؟ میشد دو هفته نبینمش و شاد باشم ؟

از بعد از اون عروس کشون مسخره تا الان ندیده بودمش ، از اون شب رفت و دیگه نیومد ... دیگه ندیدمش ، نشد که باش حرف بزنم نشد که خودم توجیه کنم ... دو هفته تمام منتظرش بودم اما نیومد دلم به امشب خوش بود ، به شب تولدم ، به اینکه قبلا قول داده بود که برام جشن بگیره قول داد جای تمام جشن تولدایی که مادرم توش نبود و من اجازه جشن گرفتن به کسی ندادم برام جشن بگیره اما حالا ... میدیدم که نیومده ... که نیست ...که شاید نیاد ...که شاید حتی یادش هم نیاد که امروز چه روزیه ... که من وجود دارم

به جمعیت نگاه کردم همه بودن شهاب و شاهین و زن و بچه شون ، حتی دایی تونسته بود شاهرخ رو هم راضی کنه و با خودش همراه کنه ، زن دایی هم از تولد من خوشحال بود و وسط سالن همراه نوه اش میرقصید و میخندید ، شیرین هم همراه رامین برای تولدم رقص بندریی میرفت تا شادیشو از این روز بیخود نشون بده ،

آدرین از بی یاری به رانیا پناه برده بود و دوتایی با هم شلنگ تخته می نداختن ، همه بودن بجز اون ، همه خوشحال بودن بجز من نمیخواستم گریه کنم اما مگه میشد ؟ میشد بی کسیم رو با اشکام شریک نشم؟ آره همه بودن اما بی کس بودم چون اونی رو که میخواستم نبود اونی که میخواستم منو نمی خواست بغض توی گلوم راه نفسمو بست نمی تونستم نگه ش دارم اما نمی خواستم هم جلوی بقیه گریه کنم آروم بلند شدم و بدون جلب توجه به سمت اتاقم رفتم در رو قفل کردم و همون جا پشت به در روی زمین فرود اومد پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم و به اشکام اجازه باریدن دادم اما هرچی گریه میکردم سبک نمیشدم بیشتر دلم میگرفت بیشتر غم رو دلم سنگینی میکرد و همش یه جمله توی ذهنم تکرار میشد ... یادش رفت ، براش مهم نبودی ... یادش رفت ... مهم نبودی

نگاهم به گوی که برای من خریده بود افتاد از اون گوی متنفر بودم بخاطر اون گوی لعنتی بود که قرار بود سرنوشت من هم تنهایی باشه ... گوی و برداشتم و پرتش کردم سمت دیوار و فریاد زدم

– من براش هیچی نبودم ... اصلا نبودم

گوی به دیوار خورد و پایه اش شکست و بعد از فرود اومدنش روی زمین چنان با زمین برخورد کرد که حبابش هم ترک برداشت اما نشکست

با ترک خوردن گوی دل منم خنک شد اما آروم نشد نگاهم به میز کارم افتاد با یه حرکت دست هر چیزی که روی میز بود رو پرت کردم صدای شکستن وسایل روی میز با شکست بغض من یکی شد زار میزدم و هر چیزی که دم دستم میومد رو میشکوندم اما بازم آروم نشدم همون جا کنار میز نشستم و به دیوار تکیه دادم گوشیم جلوی پام روی زمین افتاده بود نشکسته بود اما باطریش یه سمت و در پشتش سمت دیگه افتاده بود تکه های گوشی رو جمع کردم و به هم وصل کردم گوشی روشن شد صدای آهنگ تولدت مبارک هنوز هم از پایین به همون وضوح شنیده میشد اما فقط خودم میدونستم تولد من مبارک نبود روی قسمت موزیک پلیر لمس کردم و دنبال آهنگ مورد نظرم گشتم صدای آهنگی که تولدم رو مبارک نمیگفت مانع رسیدن صدای آهنگ تولدت مبارک شد

تولدت مبارک چه حرف خنده داری

چه فایده داره وقتی تو گل برام نیاری

عجب شبیه امشب داره می سوزه چشمام

دورم شلوغه اما انگاری خیلی تنهام

واسه چی زنده باشم جشن چیو بگیرم

من امشبو نمیخوام دلم می خواد بمیرم

تولدم مبارک نیست دلم گرفته غمگینم

هوای خونه دلگیره تورو اینجا نمی بینم

تولدم مبارک نیست شکسته قلب داغونم

تونیستی و من از دوریت خودم رو مرده میدونم

هیچکی خبرنداره چقدر هواتو کردم

چقدر دلم می خواد تا باشی دورت بگردم

هیچکی خبر نداره دارم به زور می خندم

نمیدونم چرا من چشمامو هی می بندم

چشمامو من می بندم تا منتظر بشینم

شاید تو این این سیاهی بازم تورو ببینم

***

برای هیشکی در رو باز نکردم نه گریه های شیرین مهم بود نه التماس رانیا نه داد و بیداد های آدرین هیچ کدوم تاثیر نداشت اما شنیدن صدای آیرین اونم بعد از این همه مددت درست پشت در اتاقم باعث شد کلید توی قفل بچرخونم همین جور با تعجب به اتاقی که الان بیشتر شبیه بازار شام بود خیره موند اما حتی نپرسید چه خبر شده رد خون روی سرامیک اتاق رو گرفت و به پاهای من رسید بازم نپرسید چی شده انگار خودش میدونست اینا همه بخاطر اونه ، بخاطر دیر اومدنش ، به ساعت نگاه کردم سه صبح بود جمله ام رو تصحیح کردم "بخاطر نیومدنش" الان سه ساعت از روز تولد من گذشته بود بدون هیچ حرفی پایین رفت دوباره پشت در تکیه به دیوار زدم و روی زمین نشستم خون زیادی ازم رفته بود و برای همین زیاد که می ایستادم سرگیجه میگرفتم و چشمم سیاهی میرفت دوباره اشک تو چشمام حلقه بست با صدای پاهاش اشکام رو سریع پاک

کردم نباید میذاشتم بیشتر از این ضعیف بودنم رو ببینه همراه جعبه کمک های اولیه برگشت نپرسید چی به سر خودت آوردی در عوض پرسید:

– شیشه رو از پات درآوردی؟

چی میگفتم؟ میگفتم " نه میخواستم توی پام بمونه و بیشتر عذابم بده تا رنجی رو که تو باعثش بودی فراموش کنم" ؟ حرفی نزدم همونجور که پاهام رو بغل کرده بودم و کف پاهام توی دستای اون جا خوش کرده بود با سر جواب رد دادم سری از روی تاسف به حالم تکون داد و چشم ریز کرد بلکه شیشه رو ببینه و از پاهام بیرون بکشه

– موچین داری؟

با سر به میز آرایش اشاره کردم بلند شد و از روی میز موچینم رو برداشت و برای پرت کردن حواس من موقع بیرون کشیدن شیشه گفت:

– چیه؟ زبون دم متریت رو موش خورده ... همش با کله جواب منو میده مگه زبون نداری؟

درد بیرون اومدن شیشه باعث شد نتونم جواب بدم و بگم " نه قسم خوردم دیگه با تو حرفی نزنم تا نتونی از حرفام و اعتراف برای به زانو درآوردنم استفاده کنی" جیغ کشیدم و اشک لونه کرده گوشه چشمم بیرون چکید فرود اومدن بتادین روی زخم کهنه پام باعث سوزش بیشتر پاهام شد اما این سوزش هرچی بود بیشتر از سوزش قلبم نبود چسب زخم رو روی پاهام زد و بانداژ رو دور پام پیچید خونش بند نیومد این رو از سرخ شدن باند سفید کف پام فهمیدم

– ببین چجوری خودش رو زخمی کرده که بند هم نمیاد

بهم نگاه کرد وقتی دید حرفی نمیزنم لبش رو کج کرد مثلا میخواست لبخند بزنه اما نمیتونست دو هفته نبودن اون رو هم عوض کرده بود گفت:

– نگران نباش یکم دیگه بند میاد

شونه بالا انداختم یعنی برام مهم نیست همون جور که تولد من برای تو مهم نبود اخمهاش توی هم رفت:

– چته تو؟ چرا حرف نمیزنی؟ نکنه جدی جدی یه بلایی سر زبونت اومده؟ زبونتو در بیار ببینم

زبونمو در نیاوردم اصلا واکنشی نشون ندادم همون جور با چشمهای خیس و غمگینم بهش زل زدم ، چه انتظاری داشتم؟ که اونم دوستم داشته باشه؟ که بعد دو هفته برگرده و بگه اشتباه کردم منو ببخش ... بگه

عزیزم منم تورو دوست دارم؟ نداره ... حالا چکار کنم؟ محبت گدایی کنم ؟باز اشک تو چشمام حلقه بست ... نه دیگه از هیچ کس محبت گدایی نمیکنم شده از تنهایی بمیرم دیگه نباید به کسی وابسته بشم

گره ابروهاش محکم تر شد و یهو از جلو پام بلند شد و رفت ... من چه انتظاری داشتم ؟ اینکه ازم عذر خواهی کنه که باهام بد حرف زده که طردم کرده که دو هفته تمام به خونه نیومده که حتی ببینمش و دل تنگش نشم که بیاد بگه تولدم یادش رفته؟ که بجاش برام بزرگترین هدیه تولدم رو بیاره و بغلم کنه و برای تلافی نیومدنش التماسم کنه ببخشمش ؟ شاید من حاضر میشدم این کارا رو براش بکنم اما اون ... اون که دوستم نداشت که بخواد بخاطرم غرورشو زیر پاش بذاره

***

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم بدون اینکه چشمهام باز کنم دستم روی عسلی کنار تخت کشیدم و کورمال کورمال دنبال موبایلم گشتم اما خوب که دقت کردم فهمیدم صدای زنگ ضعیف تر از اونه که از نزدیکای من بیاد به ناچار خوابالود بلند شدم و سرتاسر اتاق بهم ریخته و شلوغم رو دنبال گوشیم گشتم و بالاخره جایی نزدیکه جنازه لوازم و التحریرم پیداش کردم اما همین که پام از تخت پایین آوردم تا به سمت گوشی برم درد از کف پاهام تا مغز استخون و نخاعم رفت و برگشت کرد ... لعنتی حواسم به زخم پام نبود ...زخمی که آیرین برام بسته بود ... نه نه نباید به اون فکر کنم باید سعی کنم فراموشش کنم نمیتونم مثل زن های (...) خودم رو بهش بندازم یا ازش آویزون باشم حالا که مطمئن شدم اون منو نمیخواد و من براش اهمیتی ندارم باید سعی کنم فراموشش کنم بنابراین افکارم تصحیح کردم ... زخمی که آیرین باعثش بود ... آره اینجوری بهتره شاید خدا خواست و از چشمم افتاد

به خودم که اومدم فهمیدم صدای زنگ تلفن قطع شده اما باز به سمتش رفتم و از روی زمین برش داشتم و به تماس از دست رفته ام نگاه کردم ... شماره دانشگاه بود فوری یاد برگه های امتحانی افتادم که قرار بود تا یک هفته بعد از امتحان نمره اش وارد بشه و این یک هفته بخاطر حال خراب این روزای من به تعویق افتاده بود

دوباره تلفن شروع کرد به زنگ زدن اینبار بدون تعلل برش داشتم

– بله بفرمایید

– الو سلام ... همراه خانم پرهون؟

صداش آشنا نبود منتظر شدم معرفی کنه

– بله خودم هستم ... شما؟

– بنده رزم خواه هستم از دایره امتحانات مزاحمتون میشم

خب پس حدسم درست بود درمورد برگه ها میخواستن بازخواستم کنن هرچند حق داشتن امروز نوبت انتخاب واحد بود و من هنوز نمره ها رو رد نکرده بودم

– خواهش میکنم مراحمید

– غرض از مزاحمت بابت برگه های امتحان آشنایی با مهندسی شیمی تماس گرفتم چندین و چند نفر از دانشجوها امروز اومدن اینجا اعتراض کردن گویا سیستم تا معدل ترم قبل رو نگیره اجازه انتخاب واحد نمیده

در دسترس ترین دروغی که به ذهنم رسید رو گفتم

– بله راستش برگه ها تصحیح شده ولی چون دسترسی به اینترنت نداشتم

حتی نذاشت حرفم رو کامل بزنم

– باشه مشکلی نداره شما همین الان برگه ها رو به من برسونید من خودم نمره ها رو وارد میکنم

چی بهتر از این دیگه لازم به ساعتها پای اینترنت نشستن نبود فوری قبول کردم

– باشه من همین الان حرکت میکنم میام دانشگاه

–لطف میکنید ...خدانگهدار

–خداحافظ

گوشی قطع کردم و سریع لباس عوض کردم و برگه ها رو از توی کشوی میز برداشتم شانس آوردم عقلم رسیده بود که تویکشو نگهشون دارم وگرنه مطمئنا اگر روی میز بودن الان به سرنوشت بقیه وسایل دچار میشدن ...سرم رو به شدت تکون دادم تا فکر دیشب از سرم بپره ... باید یاد میگرفتم دوباره روی پای خودم وایسم دیگه مرد رویاهایی وجود نداشت که بخوام بهش تکیه کنم ... بیاد دوباره مثل قبل از یخ میشدم که البته توی این سرمای رابطه ای که بوجود اومده بود کار سختی نبود

برگه ها رو توی کیفم گذاشت و از اتاق بیرون اومدم اما هنوز پام به پله ها نرسیده صدای آیرین از اتاق آدرین توجهم رو جلب کرد ... این وقت صبح اینا بیدار بودن؟ ... اصلا به من چه ... خواستم بی توجه از دم اتاق رد بشم که با شنیدن اسم خودم از زبون آیرین سر جا خشک شدم ... نه دیگه این یکی به من ربط داشت خودم رو به در بسته اتاق نزدیک کردم تا بهتر بشنوم صدای آیرین رو شنیدم

– دیشب که اومدم حال آیرا اصلا خوب نبود

– حال آیرا دو هفته است خوب نیست از شب عروسی شیرین به اینور داغون شده

–حتما به خاطر شیرینه ... شاید فکر میکنه حالا که شیرین ازدواج کرده باز تنها شده

صدای پوزخند آدرین حتی از پشت در هم شنیدم

– آره خب حتما هم به خاطر شیرین که هر شب قاب عکستون رو بغل میکنه و اشک میریزه

– قاب عکسمون؟!!! چه عکسی؟

واقعا کدوم عکس؟ ...نکنه عکس دو نفری من و آیرین رو میگه که از آتلیه گرفتم اما من که اون عکس رو به کسی نشون ندادم آدرین از کجا در موردش میدونه؟

– همون که تو آتلیه گرفتید ....د آخه پسره بیشعور تو که به قول خودت شرایط باهاش موندن رو نداری تو که مثل احمقا به دروغ بهش میگی دوسش نداری و بعدش میری تو پارک میشینی و به خاطر اینکار احمقانت مثل دخترا گریه میکنی خیلی بیخود میکنی براش خاطره میسازی و وابسته اش میکنی که به خاطر یه روز نبودنت بخواد اینطور داغون بشه

چند لحظه بین شون سکوت شد و بعد صدای کلافه آیرین جواب داد:

– به خدا دست خودم نیست داداش تو فکر میکنی من کمتر از اون عذاب میکشم؟ ... به نظرت برای چی بعد از اینکه دوست بابا برامون صیغه نامه رو بدون حضور اون جور کرد من دیگه تو خونه بند نبودم برای اینکه نمیتونستم ببینم کنارمه و اجازه ندارم که ... استغفرالله ... فکر میکنی آسونه که انقدر بخوایش و بدونی اونم تورو میخواد اما به خاطر اینکه تو خطر نندازیش مجبور شی ازش فاصله بگیری؟ مجبور شی به دروغ بگی دوستت ندارم در حالی که بیشتر از هر کسی دوسش داری

صدای فریاد آدرین من رو هم ترسوند معلوم بود اونم مثل من حسابی از دست برادرش شکاره

– به خدای عهد و واحد که حقته سیری بزنمت ... چه خطری آیرین ... وقتی تو راضی اون راضی گور بابای ناراضی ... چرا انقدر جفتتون رو عذاب میدی؟فکر میکنی نفهمیدم حال دیشبت بخاطر دیدن آیرا تو اون وضعیته؟ وقتی جفتتون انقدر همو میخوایید که از دوری همدیگه اینطور داغونید پس چرا هیچ غلطی نمیکنی

آیرین هم مثل برادرش با فریاد جواب داد

– نمیفهمی نه؟ ...نه معلومه که نمیفهمی .... بهزاد هفته پیش فهمیده من پلیسم فهمیده نفوذیم برام به پا گذاشته تا آمارمو در بیاره دیروز فهمیده که من کیم ... فهمیده من پسر عمه اش هستم به خونم تشنه است دیشب میخواست بکشتم اگه به موقع نمیفهمیدم و فرار نمیکردم الان باید میومدی جنازه منو از زیر پل جمع میکردی... اینا رو میفهمی؟ آدم خطرناکی مثل بهزاد دنبال منه کافیه بفهمه من به کسی تعلق خاطر دارم کافیه

بدونه تو همراه بابا و آمنه جون تو اون تصادف ساختگی که باعثش بهزاد بود نمردی کافیه از وجود آیرا و رانیا با خبر بشه تا اون وقت بفهمه راه بهتری بجز کشتن من هم برای عذاب دادنم وجود داره ... اینا رو میفهمی آدرین؟ میفهمی که بهزاد خطرناکه؟ کسی که به عمه خودش رحم نکرد کسی که زن خودش رو طعمه کرد کسی که قاچاق اعضا میکنه به نظرت براش سخته عزیزای منو به کشتن بده تا زجر کشیدنمو ببینه؟ ... من اینو نمیخوام نمیخوام یه تار مو از سر رانیا و آیرا کم بشه نمیخوام یه خراش به تو بیفته نمیخوام به آیرا قولی بدم و بعد وقتی کشته شدم روحم به خاطر بیقراری های اون در عذاب باشه ... نمیخوام آدرین من اینا رو نمیخوام

چی میشنیدم؟ ... اینا چی میگفتن؟ بهزاد کی بود؟ آیرین واقعا کی بود؟ پنج ماه کنار این خانواده زندگی کردم چطور انقدر احمق بودم که واقعا نشناختمشون؟ ... آدرین هم توی اون ماشین بود؟ ماشینی که اعلام کردن تمام سرنشیناش مردن و من ساده لوحانه فکر میکردم تمام سرنشینهاش فقط مامان من و شوهرش بودن؟

– آیرا؟

سرم بلند کردم و به آیرین که اینبار برعکس دیشب کاملا نگران به نظر میرسید نگاه کردم ...این کی جلوی من سبز شده بود؟

– تو به من گفتی نقاشی

خودم هم صدای خودم رو نشناختم ... من کی بغض کرده بودم ؟

– از کی داری حرفامون رو میشنوی؟

مگه فرقی هم داشت؟ ... از هر کی...مهم این بود که هرچی میخواستم بدونم رو میدونم

– بهم گفتی دوستم نداری

– ببین آیرا جان ...

جلو اومد تا بازوهام رو بگیره اما خودم رو عقب کشیدم و جیغ زدم

– به من دست نزن ... بهم دروغ گفتی ... هر چی از تو میدونستم دروغ بوده

–اینطور نیست عزیزم تو گوش بده

–به من نگو عزیزم بهت گفته بودم کسی که منو رد کرد دیگه منو از دست داده هرچقدر که دوسش داشته باشم میذارمش کنار ...نگفته بودم؟

–آیرا...

– آیرا و مرگ ... مامان من به خاطر شما مرده

– چرا یه دیقه آروم نمیگیری که بهت توضیح بدم

توضیح نمیخواستم ...پنج ماه وقت داشتن که بهم راستش رو بگن اما بجز دروغ چیزی تحویلم ندادن حالا چیو میخواستن توضیح بدن؟ هر چیزی رو که حالا دیگه خودم میدونستم دوباره خواست به سمتم بیاد خودم رو از زیر دستش کنار کشیدم و شروع به دوییدن کردم برام مهم نبود که پام داره تیر میکشه که زخم پام بهش فشار اومده و دهن باز کرده هیچی دیگه اهمیت نداشت مهم این بود که حالا دیگه میدونستم مرگ مادر من زیر سر این خونه و خانواده بوده و این موضوع هوای اون جهنم رو برام سنگین میکرد

***

دنده رو چهار کردم و حرصم رو سر پدال گاز خالی کردم ... فکر اینکه مامان من کشته شده بود داشت روانیم میکرد ... فکر اینکه من پنج ماه زیر یه سقف با کسایی زندگی کرده بودم که از قتل مادرم و پدر خودشون خبر داشتن و از ترس جونشون حتی شکایت هم نکردن داشت دیوونه ام میکرد

بدتر از همه این بود که با وجود اینکه همه چیز رو میدونستم هنوز هم اون احمق ترسو رو دوست داشتم این موضوع داشت مثل خوره قلب و روحم رو میخورد صدای ضبط رو زیاد کردم تا صدای بلند موسیقی مانع از رشد افکارم بشه

آخه این چه عشقیه که پر از آزاره

این چه دوست داشتنیه که همش انکاره

کار من سوختن و کار تو سوزوندن

تو و دنیای خودت ، من و تنها موندن

حالم اصلا خوش نیست رو به راه نیست بده

تا نرفتم برگرد منو از دست نده

روتو از دنیام و غصه هاش میگیری

بی صدا میایو بی تفاوت میری

خودمو تو دنیات بیخودی گم کردم

خودمم وا موندم پی چی میگردم

اومدم آهنگ گوش بدم غصه هام از یادم بره بدتر شد دکمه پاور رو فشار دادم و خم شدم تا دستمالی بردارم و اشکهایی که مانع دیدم بود رو پاک کنم برای چند صدم ثانیه چشمهام رو بستم و دستمال رو روی چشمهام کشیدم چشمهام رو که باز کردم با دیدن پرادو آلبالویی رنگ جلوم که درست وسط خیابون به صورت افقی ایستاده بود پام رو تا آخر روی ترمز فشار دادم اما ...

***

"آیرین"

از بس طول و عرض سالن رو طی کرده بودم پاهام درد میکرد اما باز آروم نمیگرفتم مثل پاندول ساعت مدام میرفتم و میومدم و هی شماره اش رو میگرفتم اما هربار همون جواب تکراری "the mobile set is off" بجای صداش توی گوشم مینشست

– خسته شدم آیرین بگیر بشین

خونسردی آدرین حرصم رو درمیاورد ... برای گم شدن اون دکتر احمق بیشتر از گم شدن خواهرش نگران شده بود

– نمیتونم ... نمیتونم ... تا نفهمم کجاست آروم نمیگیرم

باز شماره اش رو گرفتم انگار انتظار داشتم در عرض همین چند لحظه تلفنش رو روشن کرده باشه

– معلومه که کجاست از دست تو فرار کرده سر به کوه و بیابون گذاشته ... چقدر گفتم اذیتش نکن مگه به گوشت رفت

باز همون پیام تکراری از فرط عصبانیت گوشی روی مبل کناری پرت کردم و شانس آوردم که روی کوسن مبل فرود اومد و نشکست وگرنه نمیدونستم باید با چی چند ثانیه دیگه دوباره شماره اش رو بگیرم

– میگم یه زنگ بزن ببین پیش شیرین نرفته

–پنج دیقه پیش زنگ زدم

–خب شاید تو این پنج دقیقه رسیده باشه

– بر فرض هم رسیده باشه به نظرت کار سختیه به دروغ بگه نه اینجا نیست

– خب پس پاشو بریم خونه شون

با طعنه جوابم رو داد:

– حکم بازرسی داری؟

جوش آوردم تمام کلافگی و عصبانیتم رو سر آدرین میخواستم خالی کنم به سمتش هجوم بردم و یقه اش رو توی دست گرفتم و با یه حرکت از جا بلندش کردم:

– خوب گوش کن آقا پسر من تا آیرا رو پیدا نکنم آروم نمیشم پس سعی کن به جای کنایه زدن کمکم کنی

با یه حرکت یقه اش رو از چنگم درآورد و به عقب هلم داد جوری که روی مبل پشت سرم پرت شدم و تازه فهمیدم برعکس اون چیزی که فکر میکردم خونسرده اون از من عصبی تره بلند داد کشید:

– خفه شو آیرین کسی که از خونه فراریش داد تویی پس دق دلی رفتار احمقانه خودت سر من خالی نکن که دلم حسابی ازت پره ... با اون حالی که آیرا از خونه زد بیرون فقط دعا کن سالم باشه وگرنه خوب میدونم چه بلایی سرت بیارم

برای رفع اتهام از خودم حرفی زدم که خودم هم بهش اعتقادی نداشتم:

– من ... من کاری نکردم

اینبار نوبت اون بود که جوش بیاره و صداشو روی سرش بندازه

– کاری نکردی؟ ... کاری نکردی؟!! ...هه میگه کاری نکردم ... من بودم برای رضایت خاطر خودم رفتم به اون پیرمرد پول پرست رشوه دادم تا یه صیغه نامه قلابی تحویلم بده؟ دلتو به چی خوش کرده بودی؟ به یه برگ کاغذ که اسم تورو کنار آیرا نوشته بود؟ ... فکر کردی از نظر شرع اون صیغه قبول بود وقتی خود آیرا حتی روحشم خبر نداشت؟ ... چقدر بهت گفتم برادر من دلتو به این کاغذ پاره خوش نکن ... چقدر بهت گفتم با این خزعبلات هوا برت نداره ... چقدر گفتم به حکم یه کاغذ قلابی باور نکن آیرا زنته و میتونی هر غلطی دلت خواست بکنی ... چقدر گفتم آیرا ساده است شکننده است زودباروه کاری نکن که عاشقت بشه ، با احساسش بازی نکن ... ها چقدر گفتم؟

راست میگفت صدها بار بهم گفته بود ولی منه احمق باور نکردم فکر میکردم آیرا همونجور که نشون میده قویه اما یادم رفته بود که اونم یه زنه ... با چشمام میدیدم که یه زنه و به سمتش جذب میشدم اما با عقل ناقصم زن بودن و شکننده بودنش باور نداشتم و حالا داشتم چوب بی عقلیمو میخوردم

به گوشی تلفن که کنارم افتاده بود نگاه کردم و خم شدم تا برش دارم و دوباره زنگ بزنم آدرین که وانش من رو دید پوزخندی زد و به مسخره گفت

– نرود میخ آهنی در سنگ ...

هنوز شماره سوم رو فشار نداده زنگ خونه به صدا دراومد گوشی بیخیال شکستن به سمتی پرت کردم و به طرف آیفون یورش بردم تصویر کسی روی مانیتور نیفتاده بود به ناچار گوشی برداشتم

– کیه؟

–منزل آقای اردکام

صدای یه بچه بود

– بله

– یه نفر یه بسته داد گفت بیارم دم خونه شما

قضیه مشکوک بود چرا بسته رو بجای پست دست یه فینگیل بچه داده بودن

– باشه الان میام دم در

گوشی آیفون سر جاش گذاشتم آدرین فوری پرسید:

– کی بود؟

– یه بچه بود

–چی میگفت؟

– چه میدونم ...یه بسته دادن دستش بده به ما

اخمای آدرین هم در هم رفت فهمیدم اینکه این قضیه برای اون هم مشکوک بود چندان سخت نبود زیپ گرمکنم بالا کشیدم و به سمت در رفتم و با احتیاط بازش کردم به هر حال با وجود این نگرانی جدید نباید ترس از سر رسیدن بهزاد رو هم یادم میرفت اسلحه ام رو از توی جیب توی مشتم فشردم و در رو باز کردم یه پسر بچه همسن و سالهای رانیا پشت در بود یه بسته کوچک به سمتم گرفت و قصد رفتن کرد که سریع بازوش چنگ زدم و متوقفش کردم طفلک بچه از حرکت من ترسید سعی کردم به صدای عصبی و نگرانم رنگ محبت بدم

– صبر کن عمو جون ...این بسته رو کی داد دستت؟

–همون آقایی که برام بستنی خرید

–آقاهه چه شکلی بود؟

–شبیه آقاها بود

– نه عزیزم منظورم قیافه اش بود

– نمیدونم قدش از من بلند تر بود سیبیل هم نداشت چاق هم نبود

واقعا که چه اطلاعات کاملی ... چه توقعی از این بچه داشتم معلومه که اون لحظه تمام حواسش به بستنی بود که مفت و مجانی به دستش داده بودن

– باشه عمو جون ...مرسی

باز بدون خدافظی ول کرد و رفت انقدر مشغله فکری داشتم که خودم رو نگران تعلیم و تربیت این بچه نکنم سریع در پاکت رو باز کردم ، یه سی دی از توش کف دستم افتاد سی دی و برداشتم و به سمت ساختمون رفتم بدون اینکه جواب کی بود و چی میخواست های آدرین بدم سی دی رو توی دستگاه گذاشتم و دکمه پلی رو زدم

***

خونم به جوش اومد نعره ای زدم و کنترل توی دستم رو به سمت تلویزیون پرت کردم کنترل وسط ال سی دی فرود اومد و با شکستن شیشه تلویزیون تصویر اون آزار وحشیانه پرید و صفحه خاموش شد... سرم رو روی پام گذاشتم و به بغضی که داشت خفه ام میکرد اجازه آزادی دادم ... همش تقصیر من بود ... مقصر من بودم من باید جای آیرا زیر مشت و لگدای اون وحشیا میبودم من باید تقاص اشتباهاتم میدادم ... این حق آیرا نبود

دستی روی شونه ام نشست سرم بلند کردم و به آدرین نگاه کردم اونم مثل من به اشکاش اجازه ریختن داده بود ... کی میگفت مرد گریه نمیکنه !!!

– گریه چیزی رو درست نمیکنه داداش ... پاشو یه زنگ به این همکارات بزن بگو بیان اینجا ...مطمئنا تو با این حالت نمیتونی کاری از پیش ببری

لجم گرفت از اینکه حتی برادرم هم قبولم نداشت لجم گرفت خیز برداشتم و از روی میز گوشیم رو چنگ زدم و شماره بهزاد رو از حفظ گرفتم برخلاف تصورم نه تنها گوشی خاموش نبود بلکه با بوق اول هم برداشت

– به به میبینم که هدیه من به دستت رسیده

تمام قدرتم رو توی صدام ریختم و داد زدم

– با دستای خودم میکشمت اگه یه تار مو از سرش کم شه

جوری قه قه زد انگار نه انگار داشتم تهدیدش میکردم خنده اش که تموم شد گفت

–نترس پسر عمه جون کاری به اون ندارم میدونی که من کاری به آدمای بیگناه ندارم

باز قاه قاه به حرفش خندید انگار خودش هم مثل من این حرفش رو باور نداشت و محض شوخی زده بودش ...خوب که خندید حرفش رو ادامه داد

– طرف حساب من تویی ...تو بیا اینجا من اونو ول میکنم میره

– باشه کجا بیام؟

–فکر کردی احمقم که مکانم رو به تو لو بدم که توی نامرد هم مثل تمام این چند مدت اخیر بری بذاری کف دست همکارات؟ نه اینبار از سوراخ گزیده نمیشم ... میای به آدرسی که بهت میدم ... اونجا یکی از بچه ها رو میفرستم سراغت اون چشاتو میبنده و میارت پیش من ... آهان راستی ...

به صداش لحن خاص و کثیفی داد و گفت:

– دوست دختر خیلی جذابه آدموخوشحال نگه میداره پس اگه میخوای ازش دور بمونم بدون اینکه به رفقات بگی تشریف کثیفتو میاری اینجا وگرنه ...

گوشیم هم به سرنوشت کنترل دچار شد با این تفاوت که این یکی تو دیوار خرد شد

نمیخواستم بدونم وگرنه قراره چی بشه تحمل شنیدن تا همینجاشو هم نداشتم

***

تازه داشتم احساس نا امنی میکرم ... حق با آدرین بود نباید به این حیوون اعتماد میکردم و بدون خبر به سرهنگ به اینجا میومدم ... هرچند که هرچی میکشیدم زیر سر همون سرهنگ بود که بهم قول امنیت داد و تنها کاری که برام نکرد برقراری امنیت خانواده ام بود

بالاخره ماشین ایستاد اما چشم بندم رو باز نکردن ... دستی زیر بغل رو گرفت و دنبال خودش کشید چند قدم اول برای اینکه تعادل نداشتم تقریبا دنبالش کشیده میشدم اما بالاخره تعادلم به دست اوردم و روی پاهای خودم راه رفتم صدای باز شدن یه در اهنی که حسابی به روغن کاری نیاز داشت رو شنیدم و بعد به سمت راست رفتیم و صدای گردوند کلید توی قفل رو شنیدم ... یه دور ، دو دور ، سه دور... در سه قفله رو باز کردن و منو به داخل اتاق پرت کردن صدای کلفت مردی رو شنیدم

– همین جا میمونی تا آقا بیاد و حسابت رو تصویه کنه

در باز سه قفله شد و بعد از اون سکوت برقرار شد ... دستهام بسته بود و نمیتونستم چشم بند رو از چشمم بردارم و ببینم که کجام

به صداهای دور و برم گوش کردم و احساس کردم که صدای ناله خفیفی رو شنیدم فوری بلند گفتم:

– کسی اینجاست؟

چیزی که میشنیدم رو باور نمیکردم ... خدایا شکرت باورم نمیشد یه بار دیگه اسمم رو از زبونش بشنوم

***

من ناباورانه به چشماش خیره شده بودم که تا چند دقیقه پیش فکر میکردم ممکنه دیگه هرگز نبینمش و اون به سختی سعی میکرد دستام رو باز کنه انقدر زده بودنش که حتی قدرت باز کردن یه گره رو هم نداشت و من انقدر از دیدنش شوکه شده بود که حتی قدرت حرف زدن هم نداشتم

گره دستام که باز شد اولین کاری که کردم تن زخمیش رو به خودم فشردم و صورتش رو بوسیدم با کف دستش به سینه ام زد و ازم فاصله گرفت تازه فرصت کردم به صورتش نگاه کنم که حسابی عصبی و اخمو بود فکر کردم از بوسیدنش عصبی برای همین خواستم توضیح بدم

– خوشحالم که سالم ...

بین حرفم پرید و با لحن سرد و خشکی پرسید:

– من به خاطر توه که اینجام ... مگه نه؟

شرمنده سرم رو پایین انداختم دقیقا زده بود به هدف

– خنده داره ... مامانم به خاطر بابات مُرد منم قراره به خاطر تو بمیرم

– نه عزیزم اینجوری نیست من ...

حتی نذاشت از خودم دفاع کنم سرم فریاد کشید و گفت:

– مگه به خاطر اینکه به اینجا نرسم بهم نگفتی دوستم نداری؟ مگه بخاطر اینکه دست این آدما نیفتم دلم نشکستی؟ ... پس من اینجا چکار میکنم؟

حق با اون بود ... تمام این مدت ازش دوری میکردم که اگر زمانی بهزاد به هویتم پی برد متوجه رابطه مون نشه اما حالا انگار همه چیز بدتر شده بود ... حالا نه آیرا در امنیت بود نه اینکه شانس اینو داشتم که یه بار هم شده بهش بگم دوسش دارم

– من متاسفم آیرا نمیخواستم اینجوری بشه تمام سعی من این بود که خانواده ام رو از این ماجرا دور نگه دارم اما انگار زیاد هم موفق نبودم

– اینا کین؟ چرا میخوان ما رو بکشن

از شنیدن واژه مرگ در مورد آیرا تمام تنم لرزید ...نه مطمئن بودم اگر اتفاقی برای آیرا بیفته هیچ وقت نمیتونم خودم ببخشم شده بمیرم هم نجاتش میدم وگرنه از غصه کاری که ازم برنیومده دیوونه میشم

– نه نه نمیذارم کاری به تو داشته باشن ...

تره هم برای حرفم خرد نکرد و باز بین حرفام پرید:

– حرف مفت نزن من قیافشون دیدم معلومه نمیذارن سالم از اینجا برم ...فقط بهم بگو قراره واسه چی و به دست کی بمیرم

حق با اون بود ... اون میدونست و منی که کارم این بود ندونسته به بهزاد عوضی اعتماد کردم و تنها اومدم ... کاش نمیومدم ... کاش به یکی میگفتم ... کاش به سرهنگ خبر میدادم ... اون زمان حداقل اینطور نا امیدانه همه چیز گردن سرنوشت نمینداختم

– بهزاد پسر عمه ام بود خیلی قبل تر از تولد من عمه و شوهر عمه ام توی یه تصادف فوت کردن و سرپرستی بهزاد به بابام افتاد ... نه سالم بود که بابا بهزاد رو مجبور کرد با دختر یکی از دوستاش که آدم پولداری بود ازدواج کنه میگفت این همه خرجش کردم حالا باید در مقابل اون همه زحمتی که براش کشیدم زحمت بکشه و ثروت قاسم رو به خونه من بیاره

با یادآوری اون عروسی مسخره که بیشتر شبیه نمایش بود تا عروسی آهی کشیدم

– هرچی کشیدیم از بعد از اون عروسی کشیدیم ... بهزاد از این رو به اون رو شد ... تا زمانی که تو خونه ما بود آدم خوبی بود آزارش به مورچه نمیرسید با وجود ده سال تفاوت سنی همبازی من میشد تا ناراحتم نکنه خلاصه بگم بهزاد رو حتی از آدرین یا بابام هم بیشتر دوست داشتم اما ... از روز عروسیش به اونور بهزاد عوض شد ... از اون روز هر روز خونه ما دعوا بود و یه سر تمام این دعوا ها یا بهزاد بود یا زنش یا قاسم ، پدر زنش و همشون هم بابای منو مقصر میدونستن ... از اون روز به بعد خونه آروم ما شد میدون جنگ ... بچه بودم نمیفهمیدم دعوا

سر چیه اما همین قدر فهمیدم که اون بهزاد منفوری که عمو قاسم و دخترش ازش میگن اون بهزادی نیست که همبازی من بود ... این جنگ اعصابها ادامه داشت تا اینکه یه روز...

چند لحظه مکث کردم و به آیرا که با همون اخمای گره کرده داشت به من گوش میداد نگاه کردم

– بانو خانم ... زن بهزاد رو میگم ، با سر و وضع بدی اومد خونه ما و با مامانم رفت توی اتاقش تا چیزی رو برای مامانم بگم

هیچ وقت دلم نمیخواست اون روز رو برای خودم یادآوری کنم اما الان چاره ای نداشتم حق آیرا بود که بدونه چرا اینجاست

– مامانم دق کرد و مُرد ... از غصه کثافت کاریا بهزاد که بانو به گوشش رسوند دق کرد و مُرد

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو فرو بدم

– بزرگتر شده بودم و دیگه میدونستم قاچاقچی یعنی چی اما همون موقع هم نمیدونستم خونه فساد و زن (...) چه معنی میده با این حال انقدر همون کلمه قاچاقچی به تنهایی متنفرم کرد که از همون روز به خودم قول دادم پلیس شم تا بتونم بهزاد رو دستگیر کنم و انتقام مرگ مادرم رو بگیرم ... هنوز لباس سیاه مامان رو به تن داشتیم که بابا تصمیم گرفت از اون خونه بره اولش نفهمیدم چرا اما بعدا بهم گفت که بهزاد تهدیدش کرده بود و اونم از ترس جون ما تصمیم گرفته از اون خونه بره تا دست کسی بهمون نرسه

– این چیزایی که تو میگی منطقی نیست ... روزی صد نفر به اجبار با یکی دیگه ازدواج میکنن اما هیچ کدوم به خاطر ازدواج اجباری قاچاقچی و آدم کش نمیشن

پوزخند زدم از اینکه انقدر بهش دروغ گفته بودم که دیگه حرفامو باور نداشت ناراحت شدم اما فقط گفتم :

– من تا همین حد میدونم اگه خیلی کنجکاوی برو از خود بهزاد بپرس واسه چی مثل یه آدم سادیسمی رفتار میکنه

اونم به تقلید از من پوزخندی تحویلم داد:

– باشه به فرض که پسر داییت سادیسمی بود و میخواست سر یه مسئله کوچیک از کل دنیا انتقام بگیره ... مادر من واسه چی مُرد؟ من واسه چی اینجام؟ مگه نمیگی از دستش فرار کردین و قایم شدین؟

– یک سال قبل دوباره سر و کله بهزاد پیدا شد نمیدونم چطور ما رو پیدا کرد اما درست روزی به خونه ما اومد که آمنه جون و رانیا اومده بودن تا تورو ببینن و من و آدرین هم باشگاه بودیم ... بابا خونه تنها بود ....هیچ وقت دقیق نفهمیدم چی گفت و چی شنید همین قدر فهمیدم که بابا انقدر از شنیدن حرفایی که بین شون رد و بدل

شده بود شوکه شد که فقط تونست همین که بهزاد اومده بود رو به ما بگه و بعد ساکت شد گفتیم به پیرمرد فشار نیاریم از شوک که بیرون بیاد برامون همه چیز تعریف میکنه اما دیگه هیچ وقت فرصت نشد... چند روز بعد که آدرین ، بابا و آمنه جون رو برای سرکشی به ویلای کرج برده بود....

ساکت شدم لازم نبود ادامه بدم خود آیرا از من بهتر میدونست که مادرش و پدر من تو راه تهران کرج کشته شده بودن

– آدرین چطور زنده موند؟

– آدرین جلو نشسته بود ضربه به پشت ماشین وارد شده بود و باعث شده بود پشت ماشین پرس بشه و بابا و امنه جون لای صندلی و لاشه ماشین گیر کنن همین باعث اسیر شدنشون شده بود اما آدرین راحت میتونست از ماشین بیرون بیاد همین که پیاده شد تا بره کمک بیاره ماشین ترکید و هردوشون توی آتیش...

صدای هق هق آیرا دلم رو ریش کرد ... نمیدونستم تو زنای این خانواده چه نیرویی بود که طاقت شنیدن گریه هیچ کدومشون رو نداشتم نه آمنه جون نه رانیا و نه آیرا ...

خودم رو جلوتر کشیدم و آیرا رو بغل کردم و سرش رو روی سینه ام گذاشتم نمیتونستم بگم گریه نکن چون گریه کردن حق طبیعیش بود اما میدونستم که اینجوری آرومتر میشه ... نمیدونم حداقل درمورد رانیا و آمنه جون که جواب میداد

کمی که آرومتر شد با صدای خش داری نالید

– بقیه اش رو بگو ... میخوام بدونم خودم واسه چی قراره بمیرم

نفس عمیقی کشیدم تا ، قبل از اینکه دیوونه بشم تصور مرگ آیرا از سرم بپره

– آدرین بهم گفت که اون تصادف عمدی بود گفت که یه ماشین سنگین از عمد سینه به سینه ماشینشون شده گفت که بابا قبل از مرگش اسم بهزاد رو آورده و این داغ من و آدرین رو تازه میکرد ... هرکاری کردیم نتونستیم ثابت کنیم مرگ بابا و امنه جون یه سانحه نبوده و قتل عمد بوده به خصوص اینکه ماشینی که به ماشین اونا زده بود پلاک نداشت و راحت هم تونسته فرار کنه و شاهدی هم برای اون تصادف وجود نداشت اما ما که خودمون میدونستیم برای همین از همکارام کمک گرفتم و دنبال بهزاد گشتم ... پیدا کردنش زیاد سخت نبود کسی که به اتهام داشتن باند فحشا و قاچاق مواد و اعضا مضنون بود و زیر نظر ، پیدا کردنش کار سختی نبود اما سخت تر از اون اثبات اتهاماتش بود ... بهزاد زرنگ تر از این بود که گیر بیفته برای گیر انداختنش به خونه سابقمون برگشتم خونه ای که کنار خونه پدری زن سابق بهزاد بود برگشتم ... زنی که بهزاد مجبورش

کرده بود مدیریت خونه فسادش رو به عهده بگیره ... خونه رو زیر نظر گرفتم و تو یه فرصت مناسب به گروه بهزاد نفوذ کردم ... آخرین باری که بهزاد منو دیده بود نه سالم بود معلوم بود که منو نمیشناسه ولی من خیلی خوب میشناختمش و دلم میخواست سر به تنش نباشه ... به گروهش نفوذ کردم و داشتم مدارک جالبی پیدا میکردم که تو از راه رسیدی و دست و پامو بستی ...شباهت بی اندازت به آمنه جون داشت دیوونم میکرد تورو که جلو چشمم میدیدم فکر میکردم روح آمنه جون اومده سراغم ... بعد از اون خودم رو بیشتر با بهزاد سرگرم میکردم فقط بخاطر اینکه خونه نیام و تورو جلو چشمم نبینم بدتر از اون این بود که هربار میومدم خونه صمیمیت تورو با آدرین میدیدم و ترس وجودمو برمیداشت که نکنه بین تون چیزی باشه و ...

باز بین حرفم پرید:

– چرا میترسیدی بین من و آدرین چیزی باشه؟

نگاش کردم اون موقع ها خودمم نمیدونستم چرا ولی الان درک میکنم که بخاطر حسی بود که به آیرا داشتم اما نمیتونستم اینو به خود آیرا بگم دلم میخواست اولین باری که بهش میگم دوسش دارم یه خاطره خوب براش باشه نه همچین خاطره وحشتناکی

– نمیدونم ...شاید احساس مسئولیت میکردم و نمیخواستم تو خونه من اتفاقی برات بیفته

نگاه معنی داری بهم انداخت انگار فهمید دروغ میگم ... شایدم از اینکه اون زمان همچین فکرایی در موردش داشتم ناراحت شد

– تو کارم با بهزاد به جاهای خوبی رسیده بودم بعد از مرگ امیرعلی همدستش ، من شدم دست راست بهزاد و از خیلی چیزا سر در آوردم تا اینکه به خاطر گم شدن مدارک بهزاد بهم شک کرد و برای اینکه شکش برطرف بشه مجبور شدم دکتر غلامی رو واسش بدزدم

دهانش از زور تعجب باز شد حق هم داشت باید هم باور نمیکرد که منه پلیس خودم دست به آدم دزدی بزنم اون برای جلب توجه یه قاچاقچی

– مجبور بودم این کارو بکنم اگر نه شک بهزاد یقین میشد و بدون اینکه مدرک درست حسابی دستم اومده کشته میشدم با سرهنگ کشاورز مشورت کردم و قرار شد به شرطی که چهار چشمی مواظب دکتر باشم و طی یه موقعیت خوب فراریش بدم کاری که بهزاد خواسته بود رو انجام بدم اما از شانس بد تو موقع دزدیدن دکتر ماشین منو دیدی نزدیک بود باهات تصادف کنم اما تو سریع کنار کشیدی هم نگرانت شدم هم میترسیدم موضوع فهمیده باشی برای همین اون شب اومدم خونه و بعدش هم که موضوع اومدن دایبت پیش اومد

نمیدونم چرا اون کار احمقانه رو کردم همین قدر میدونم که به محض اینکه واکنش خانواده ات رو دیدم مثل سگ پشیمون شدم اما واکنش تو سریع تر از من بود ...نمیدونم چرا ولی در مقابل اشکای زن های خانواده ات به شدت بی اختیارم ... اما تو فقط گریه نمیکردی داشتی باگریه خودکشی میکردی خواستم همه چیز رو درست کنم بدترش کردم ... به یکی از دوستای بابا پول دادم تا بهم یه صیغه نامه بفروشه در واقع اول عقدنامه میخواستم اما دوست بابا به عقد نامه راضی نشد همون صیغه نامه هم وقتی کارتم رو دید و فکر کرد که برای ماموریتی چیزی این صیغه نامه رو لازم دارم قبول کرد بهم بفروشه ...یه پول بیشتر بهش دادم تا جلوی آدرین وانمود کنه این یه صیغه واقعی که خیالم راحت بشه وقتایی که نیستم اتفاقی بین تو و برادرم نمیفته اما اون صیغه نامه قلابی بیشتر از آدرین من و داییت رو گول زد ... درسته که به درد خورد و تونستم نظر خانواده ات رو نسبت به تو با اون صیغه قلابی برگردونم اما آدرین اطلاعاتش کامل تر از این بود که باور کنه بدون اجازه تو این صیغه رسمیت داره اما خودم باور کردم ... خوشحالی داییت رو که دیدم باورم شد که شوهرتم و بی اختیار همین تصور غلط باعث شد بخوام بهت نزدیکتر شم که ایکاش اینطور نمیشد

به چشمای خیسش نگاه کردم و باز دلم ریش شد

– ایکاش هیچ وقت بهت نزدیک نمیشدم ... کاش توی اون استخر لعنتی طعمت رو نمیچشیدم که بخوام اینطور به داشتنت فکر کنم ... ایکاش عاشقم نمیشدی ... اون وقت شاید خیلی زودتر از این از پیشم میرفتی اون وقت شاید الان اینجا نبودی ... شاید بهزاد ...

اینبار مثل همیشه محکم و بدون بغض حرفش رو زد حرفی که چهارستونم رو لرزوند

– بهزاد حتما من رو میکشه آیرین ...شایدی نداره تو فقط با این شایدا خودت رو عذاب میدی ... همونجور که با اون بایدها از من فاصله گرفتی و من رو عذاب دادی

– نه نه سرنوشت تو این نیست نباید به خودت تلقین کنی .... من حتما نجاتت میدم

خودمم به چیزی که میگفتم اطمینان نداشتم خودم هم حرف خودم رو باور نداشتم

– آره تقدیر من این نبود اما ... عشق سرنوشت خیلی از آدما رو عوض کرده

نمیخواستم به این سرنوشت فکر کنم حتی فکر کردن به اینکه آیرا بخاطر من اونجاست و بخاطر من ممکنه بهزاد اون رو هم مثل من ... نه نه حتما یه راهی برای نجات آیرا پیدا میکردم آیرا نباید بخاطر من کشته میشد

***

صدای قفل در باعث شد از جا بپرم در باز شد و بهزاد با یه لبخند کریح توی چهار چوب در ظاهر شد

– به گودبای پارتی ما خوش اومدی پسر عمه

انقدر ازش متنفر بودم که بی فکر به سمتش یورش بردم دو تا از قلچماق هایی که همراه خودش آورده بود قبل از اینکه بهش برسم دستهامو از پشت گرفتن و متوقفم کردن نمیشناختمشون پس یعنی جدید بودن دو برابر من هیکل داشتن و یکیشون برای سرجا نشوندن من کافی بود در حالی که بین دست اون دو نفر دست و پا میزدم بلکه معجزه بشه و ولم کنن تا به حمله ام ادامه بدم فریاد میزدم

– میکشمت بهزاد ... شانس بیاری به چنگم نیفتی

خنده مسخره ای کرد و گفت:

– بچه بودی روحیه لطیف تری داشتی آیرین

خنده بلند تری کرد و ادامه داد:

– تازه اون موقع کمتر از الان احمق بودی ... خیلی احمقی آیرین فکر نمیکردم جدی جدی بدون اینکه رفقات رو خبر کنی بیای سراغم ... فکر کردی واقعا اگر تنها بیای این دختره رو ول میکنم بره؟

–چی از جون مون میخوای؟

خنده اش خشک شد اینبار خیلی جدی جوابم رو داد:

– زندگیمو

قدم زنون به به سمت جایی که آیرا نشسته بود رفت و آدم هاش هم منو به سمتی که اون رفت چرخوندن بالای سر آیرا ایستاد منتظر بودم دست از پا خطا کنه تا بدونم چه بلایی سرش بیارم بالای سرش ایستاد و خطاب به من حرفش ادامه داد

– بیا یه معامله کنیم

دور زد و پشت سر آیرا ایستاد چشم ریز کردم و چهار چشمی تمام حرکاتش پاییدم

– تو به من زندگیمو پس بده منم در عوض قول میدم تورو زودتر از دوست دخترت بکشم که یه وقت بخاطر اینکه شاهد مرگش بودی عقلت رو از دست ندی و اگر نتونی زندگی جفتتون رو میگیرم

متوجه حرفش نشدم و گفتم:

– منو از مرگ میترسونی؟ ...فکر کردی الان قراره با شنیدن این حرفا تن و بدنم بلرزه؟

بازم خندید انگار که دارم براش جوک میگم

– کی از مرگ حرف زد پسر عمه من دارم در مورد آرزوی مرگ حرف میزنم ... کاری میکنم آرزوی مرگ

–هیچ غلطی نمیتونی بکنی

باز خندید و اینبار خم شد تا موهای آیرا رو از گردنش کنار بزنه آیرا سرجاش بیشتر جمع شد و با ترس خودش کنار کشید از تماس دستش به گردن آیرا به مرز جنون رسیدم و نعره زدم

–دستت بکش عقب وگرنه میشکنمش

بجای اینکه از تهدید من بترسه خوشش اومد و گفت

– من جات بودم با کسی که زندگیم دستشه اینطوری حرف نمیزدم

بعد خطاب به آدمهاش گفت:

– دست اون احمق ببندید تا مهمونی رو شروع کنیم ... خوش ندارم موقع عشق باشی دست و پاش تو سر و صورتم بشینه

***

مثل یه گنجشک گوشه اتاق جمع شده بود پاهاش رو تا کرده بود و دستاش رو دور پاهاش گره زده بود و سرش رو بین زانوهاش گرفته بود و مثل بید میلرزید ... یعنی سردش بود؟شایدم سردش بود آخه هیچی تنش نبود...بیشرفا جلوی من لباسو توی تنش پاره کردن...اگه دستام بسته نبود میرفتم جلوشون میگرفتم و با دندونای خودم تیکه تیکه شون میکردم...نه نه نباید به این فکر کنم که جلوی چشم خودم حیثیت عشقم رو لکه دار کردن اون وقت غرور و غیرت خودم هم لگدمال میشه...آره باید نیمه پر لیوان رو ببینم ... اصلا شاید ترسیده؟آره بایدم ترسیده باشه اونجوری که اون وحشیا سه چهار نفری ریختن سرش و ... اه گندت بزنن آیرین این کجاش نیمه پر لیوان بود...این که تیکه های شکسته و خورد شده لیوانی بود که تا تهش رو نوشیدن و بقیه اش رو

اینجور مچاله گوشه اتاق ول کردن تا بعدا باز هم...وای نه...اگر حرفشون حرف باشه و بازم بیان سروقتش چی؟ خودشون گفتن میرن و برمیگردن گفتن انقدر این کارو میکنن تا خودم بهشون التماس کنم که به مرگم راضیم ...اما مگه همین الانش هم من به مرگم راضی نبودم؟

نگاهش کردم هنوزم مثل بید داشت میلرزید و توی خودش مچاله شده بود نمیخواستم اینجوری ببینمش اون برای من کوه غرور بود اینجور شکسته دلم نمیومد ببینمش حاضر بودم بازم بلند شه و استاد دانشگاه بودنش رو توی سرم بکوبه و منو نقاش بدبخت صدا کنه اما اینجور له شده نبینمش آهسته صداش کردم:

-آیرا

جوابم رو نداد اما بیشتر تو خودش جمع شد پس یعنی صدام رو شنید و واکنش نشون داد بازم صداش کردم اینبار مهربونتر ... اینبار همونجوری صداش کردم که چند ماه بود به دلم آرزو شده بود یه روزی بشه اما نه ی روزی مثل امروز

-عزیزم؟آیرا جان...آیرای من؟

یهو انگار بهش برق وصل کردم از جا پرید و صاف جلوم نشست بازم مثل لحظات عذاب آور قبل سفیدی و رنگ پریدگی تنش بیشتر از برهنگیش به چشمم اومد سرم رو انداختم پایین نه برای اینکه نمیخواستم اون رو برهنه ببینم یادمه یه زمانی آرزوی همچین لحظه ای رو داشتم اما نه اینجوری و به این شکل دلم میخواست شب عروسیمون .... ولش کن آرزوهای دود شده رو فایده نداره به زبون بیاریم ... سرم رو انداختم پایین چون دلم نمیخواست جای چنگ و کبودی و لکه های خون رو روی تنش ببینم صداش رو پر از بغض و کینه شنیدم:

-من دیگه آیرای تو نیستم...مگه ندیدی جلوی چشم خودت آیرا رو کشتن...آیرا ی نمونده که مال تو بمونه

حق داشت این تندیس سفید و پر از جای کبودی آیرای من نبود...اصلا نفهمیدم کی اومد و جلوی پام ایستاد...اصلا مگه میتونست راه بره مگه بعد از اون عمل وحشیانه هنوز هم براش توانی مونده بود...ته دلم از این فکر که عشقم هنوزم مثل کوه محکمه و روی پای خودش می ایسته قرص شد بازم اون آرزوی دود شده توی ذهنم جا گرفت سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم....به زحمت جلوی خودم رو گرفتم تا نگاهم جای دیگه کشیده نشه درست مثل اون روز تو استخر که وقتی مانتوشو باز کردم تا راحت تر نفس بکشه تمام سعیم میکردم که نگاهم به تنش نیفته ...دیگه تو چشماش خبری از اون همه غرور نبود دیگه حتی مثل روزی که بهم گفت دوستم داره و من ابله از ترس جونش که با من در خطر بود بیرحمانه ردش کردم هم عشق هم تو چشماش نمی دیدم ... چشماش سرد سرد بود انقدر سرد که حالا نوبت من بود که بلرزم ... پس از سردی

وجودش بود که میلرزید...انقدر سردم شد که چشمام رو بستم تا اون کوه یخ رو نبینم....آیرا برای من باید همون آیرا میموند

-آیرین به من نگاه کن

صداش هنوزم مثل اون موقع مقتدر و پر از تحاکم بود این بار از تحاکم صداش لجم که نگرفت هیچ خوشحال هم شدم چشمام رو باز کردم و باز به چشماش نگاه کردم...فقط چشماش

-خلاصم کن...از شکنجه دوباره نجاتم بده

یعنی چی این چی میگفت؟مگه من شکنجه اش کردم که من خلاصش کنم؟من خودم هم اسیر بودم...هرچند تقصیر من بود که الان اون اینجا بود تقصیر منه احمق بود که بخاطر یه انتقام احمقانه وارد این بازی خطرناک شدم که قبلش هم جون بابای منو و مامان یرا رو گرفته بود ... اصلا به من چه که جون چند نفر نجات بدم من حتی نمیتونستم عشق خودم رو نجات بدم!!

-آیرین...منو دوست داری مگه نه؟

معلومه که دوسش داشتم...هرچند هنوزم فرصت نکرده بودم که بگم دوست دارم...هه خنده داره میخواستم وقتی کار این پرونده رو تمام کردم بهش بگم که چقدر دوسش دارم میخواستم بگم دلیل رد شدنش نجات جونش بود و اون همه سردیم رو از دلش دربیارم اما هیچ وقت نمیدونستم یه روز ممکنه این پرونده کار منو تمام کنه هیچ وقت نمیدونستم شاید هیچ وقت اون روز نرسه که بتونم بغل بگیرم و بابت اینکه به دروغ گفتم دوسش ندارم ازش عذرخواهی کنم...از جواب من که ناامید شد خودش جواب خودش رو داد:

-میدونم دوسم داری....حداقل اینکه مطمئنم تا چند ساعت قبل داشتی قبل از اینکه....

وای خدا جون این چی میگفت؟نکنه فکر کرده برای بلایی که سرش آوردن برای چیزی که تمام تقصیرش گردن من بود دیگه دوسش ندارم بلافاصله گفتم:

-هنوزم دوست دارم...هنوزم عاشقتم

لبخند تلخی زد...خدایا بجز چشماش لبخند هاش هم سرد شده بود تفنگی رو بالا آورد و جلوی چشمم گرفت بالاخره دل از چشماش کندم و با تعجب به تفنگ توی دستش نگاه کردم اینو دیگه از کجا آورده بود؟بغض کرد و با بغض صداش گفت:

-این همون اسلحه ای که اون بیشرف مجبورم کرد که...

ادامه حرفش رو خورد شاید اونم مثل من نمیخواست اون صحنه رکیک و یادش بیاره در عوض گفت

-جاش گذاشته ... انقدر حالی به حالی بود که یادش رفت یه چیزی ازش گم شده

اشک تو چشماش حلقه زد و ادامه داد:

-فقط یه تیر توشه...انقدری نیست که با کمکش بتونیم اون عوضیا رو سربه نیست کنیم و از این جهنم فرار کنیم اما....

ادامه حرفش رو خورد بغض تو گلوش رو قورت داد و با صدای دورگه ای گفت:

-اما میشه با همون یه تیر منو خلاص کنی

تازه فهمیدم منظورش چیه...اخمام رفت تو هم...جون من به جون آیرا بسته بود حالا ازم میخواست که با دستای خودم...؟ نه اصلا امکان نداشت فریاد زدم:

-میفهمی چی میگی لعنتی؟یه تار مو از سر تو کم شه من میمیرم اون وقت به من میگی خلاصت کنم؟

حالا اشک خیمه زده تو چشماش دوبرابر شده بود انقدر که چشماش رو تار میدیدم اما انگار هیچ کدوم از این قطره های اشک خیال ریختن نداشتن هنوزم محکم و مغرور با آخرین توانش سعی داشت قوی بودنش رو ثابت کنه نالید:

-ندیدی آیرین؟تار تار اون مویی که تو ازش حرف میزنی تو چنگ اون مرد گیر کرده بود...ندیدی؟ آیرین مهمتر از تار مو از من کم شد...نمیخوام دوباره تجربه اش کنم ... مطمئنم که باز برمیگردن ... کمکم کن خلاص شم

دلم میخواست بغلش کنم و توی بغلم آرومش کنم اما با دستای بسته ام این کار غیر ممکن بود ...ناامیدانه برای آرزوی بعدی که دود میشد آهی کشیدم و در حالی که خودمم باور نداشتم گفتم

-نه حرفشم نزن...بمیرم هم دیگه نمیذارم بلایی سرت بیارن...نگران نباش من مراقبتم

صدای فریاد اون از داد من هم بلند تر شد:

-خری یا خودت رو زدی به خریت؟....مگه کور بودی ندیدی؟جلوی چشم خودت تیکه تیکه ام رو بین خودشون تقسیم میکردن...اون موقع کجا بودی که ازم مراقبت کنی هان؟همینجا بودی جلوی چشمات این بلا رو سرم آوردن

دست خونیش رو بالا گرفت و جلوی چشمم تاب داد چشمام رو بستم نمیخواستم خونی که خبر از دست خورده شدن بدن پاک عشقم بود رو ببینم با صدای بلند تری فریاد زد:

-تونستی ازم مراقبت کنی؟اگه میتونستی چرا نیومدی؟چرا جلوشون رو نگرفتی هان؟ دلت میخواست فیلم *** زنده ببینی؟...دیدی؟خوشت اومد؟

چنان فریادی کشیدم که دیوارا لرزید و مطمئنا اگر پشت اون در نگهبانی بود الان دندونام توی دهنم خورد شده بود:

-نـــــــــــــــــــه

نشستم و سرم رو روی زانوم گذاشتم و نالیدم:

-نه خوشم نیومد...فکر کردی خیلی لذت داره جلوی چشمت عشقت رو پرپر کنن و نتونی کاری کنی؟منم له شدم...منم مثل تو شکنجه شدم ... همون قدری که تو درد کشیدی درد من دوبرابر بود...هر ناله تو یه تیر بود تو قلب من ... فکر کردی برای من آسون بود؟

برای اولین بار از بعد از شش سالگیم خیسی اشک رو روی گونه ام احساس کردم...با چشمای خیس به آیرا که حالا اونم جلوی پام زانو زده بود نگاه کردمو ادامه دادم:

-اما نمیتونم لعنتی؟نمیتونم کاری که ازم میخوای بکنم ... این تفنگ چیه؟ تیر آخری که خودت میخوای برای نابودیم تو قلبم فرو کنی؟ نابود شدن رویاهام بس نبود که حالا میخوای نفسم هم ازم بگیری؟ فکر کردی بدون تو من چه بلایی سرم میاد؟ ...نمیتونم آیرا بفهم...توان کاریو که ازم میخوای رو ندارم عزیزم

نرمی سر انگشتش روی گونه خیسم نشست...اشکام رو پاک کرد و آهسته زمزمه کرد:

-کدومش بهتره آیرین؟این که تیر آخر رو خودت بزنی یا اینکه چند ساعت دیگه اون وحشیا برگردن و تیر بارونت کنن؟قسم میخورم آیرین اینبار زیر بار این شکنجه دووم نمیارم ... میخوام تیر خلاصم دستای تو باشه نه ضربه های اون عوضیا ...میخوام حداقل اگه میمیرم آروم بمیرم با خیال راحت ... میخوام تو بغل تو بمیرم آغوش تویی که عشقمی که زندگیمی...نه زیر دست و پای یه گله سگ... دیگه نمیخوام دستشون بهم برسه... آیرین تو نزنی خودم میزنم پس بزن بذار حداقل اون دنیام رو داشته باشم...بذار اون دنیا فقط گناه زنا گردن منه بیگناه باشه نذار گناه کبیره با خودم ببرم

باز صدای قیژ و قیژ در آهنی از دور به گوش رسید آیرا مستاصل به دستم آویزون شد و به زور اسلحه رو توی دستم جا داد و هول هولی گفت:

-تورو خدا آیرین...جون من...جون هرکی که دوست داری... راحتم کن

به چشماش که حالا خالی از اشک بود و اشکای خونه کرده توی چشماش تند تند روی گونه اش میچکید نگاه کردم و با ناباوری سرم رو تکون دادم این کار از من ساخته نبود اون عشقم بود اونی که قرار بود خونش گردن من بیفته کسی بود که اگر نبود نفسم قطع میشد چطور میتونستم؟ ... ناتوانی من رو که دید دستی رو که اسلحه رو توش گذاشته بود رو بالا آورد و سر اسلحه رو توی دهانش برد اخم گره خورده اش من رو یاد صحنه چند ساعت پیش انداخت اون زمان که اون لندهور هم اسلحه رو کرده بود توی دهانش و ازش میخواست که....

با تمام نیروم اسلحه رو از دهانش بیرون کشیدم و بین گریه با ضجه گفتم:

-نه نمیخوام نمیتونم...جای این اسلحه اینجا نیست دیگه نمیخوام ببینم

اسلحه رو پرت کردم گوشه اتاق ترسان بلند شد تا به دنبال اسلحه بره که دستش رو با دستای بسته ام گرفتم دیگه توانی براش نمونده بود که بخواد باهام مخالفت کنه و توی بغلم افتاد خیلی سریع از بغلم جدا شد و باز توی خودش مچاله شد خم شدم تا بلندش کنم نمیخواستم بازم انقدر ضعیف ببینمش اما تمام تلاش دستای بسته ام به اینجا رسید که تونستم سرش رو که توی سینه و پاهای جمع شده اش پنهان کرده بود بلند کنم با چشمای پر از ترسش به من زل زد و آهسته زمزمه کرد:

-تقدیر من این نبود ... تو برام اینو رقم زدی ... خودت این تقدیر سیاه رو پاک کن

انقدر آهسته گفت که مجبور شدم به لباش خیره بشم تا بتونم لبخونی کنم لباش از شدت ضربه اون آشغالا کبود بود و گوشه لبش جر خورده بود و خون جمع شده بود دستام رو جلو بردم تا خون گوشه لبش رو پاک کنم اما همین که سر انگشتم به کنار لبش خورد بلند شد و سیخ جلوم نشست هنوزم خون گوشه لبش پاک نشده بود پس باز دستم رو جلو بردم تا خون گوشه لبش رو پاک کنم یه حالت هیستریک پیدا کرده بودم انگار اگه اون خون پاک میشد نمام اتفاقای این چند ساعت اخیر هم پاک میشد باز دستم جلو بردم اینبار از تماس دستم به خودش لرزید اما حرکتی نکرد و من خیره به خون لبش سرانگشتم رو روی لبش میکشدم تا از خون پاکش کنم که ناگهان از جا پرید و خودش رو توی آغوش من انداخت و انگار اونم به اندازه من محتاجم بود و من نمیدونستم این لب پر از خون و جای کبودی چطور میتونست تا این اندازه برام شیرین باشه با شنیدن صدای پاهایی که به این سمت میدویدن از من فاصله گرفت و با ترس به در خیره شد و با لحن پر از نگرانی نالید:

-اومدن

بدون اینکه منتظر جواب من باشه به سمت اسلحه دوید و برش داشت و باز به سمت من اومد صدای ضربه ای که به در خورد توی تنش لرز انداخت با همون دستای لرزون تفنگ رو باز به دست من داد و اینبار سرش رو بین دوتا ابروش روی پیشونیش گذاشت و نالید:

-تورو خدا تمامش کن آیرین

یه ضربه دیگه به در خورد دست منم مثل اون شروع به لرزیدن کرد نمی تونستم ... نمیخواستم ...اون زندگیم بود ... زندگیم ازم میخواست زندگی رو از خودم بگیرم انگشتش رو روی انگشت من گذاشت و به سمت ماشه برد و فشار خفیفی داد اما انقدر زیاد نبود که ماشه رو رها کنه انگار خودش هم فهمید که نمیتونه به چشمام خیره شد و با زمزمه نالید

-التماست میکنم آیرین تمامش کن

خدای من نمیخواستم التماس کردنش رو بشنوم نمی خواستم بیشتر از این جلوی من خوار بشه چشمم رو به چشمای خیسش که از ترس دو دو میزد دوختم یه ضربه محکم دیگه به در خورد و اینبار در لرزید و توی جاش تکون خورد و باعث شد لرزش تن من و آیرا صدبرابر شدید بشه جلوی من زانو زده بود و اسلحه ای که توی دستام بود رو به پیشونیش چسبونده بود تا من از تصمیم برنگردم و تمام تنش زیر دست من میلرزید و اشک مثل سیل از چشمای نازش میچکید یه ضربه دیگه و در یه تکون شدید دیگه خورد و اینبار انگشت آیرا محکم تر دور انگشت من حلقه خورد و با التماس فریاد کشید:

-اگه دوستم داری بزن

حتی نفهمیدم من ماشه رو کشیدم یا خودش... صدای تیر با صدای باز شدن در یکی شد نگاهم به ست در دوید و قامت سرهنگ کشاورز رو توی چهارچوب در تشخیص دادم که با تعجب به اسلحه توی دست من و بدن آیرا که خونین توی بغلم افتاده بود خیره شد

پایان نهایی : مهر ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member227175.html
ناظر : http://www.forum.98ia.com/member241280.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

